

بنام خدا

رمان هستی ام را نگیر

نویسنده: م. عبدالله زاده

خلاصه:

هستی که با امیدی بی‌انتها برای آینده؛ روزگار میگذرونه، به طور تصادفی با پسری به نام مهیار آشنا میشه که تصمیم به ازدواج می‌گیرن؛ اما روز ازدواج اتفاقی میفته که چهار سال از زندگی هستی رو تحت تاثیر قرار میده، حالا چهار سال از زندگی هستی می‌گذره و اون رویدادهای جدیدی رو پیش رو می‌بینه...

مقدمه:

شنبه با تصمیم دوباره برای فراموش کردن، آغاز می‌شود.

تمام یک‌شنبه را مصمم و مغرور، به تو فکر نمی‌کنم.

دوشنبه، از صدای پای خاطره‌ای دور ملتهب می‌شود.

صبح سه‌شنبه، چشم‌هایم با یک عالم دلگیری، باز می‌شود.

چهارشنبه، هیچ‌کدام از کارها، خوب پیش نمی‌رود.

عصر پنج‌شنبه خالی و الکی‌خوش، می‌گذرد.

و غروب جمعه را، بغض نبودنت تکمیل می‌کند...

می‌دانم شب که از راه برسد، شنبه را برای دوباره فراموش کردن بهانه خواهم کرد...

هیچ می‌دانی تو مالک هفته‌هایم شده‌ای؟

می‌خواهم به تو بگویم:

هستی‌ام را بگیر، اما هستی‌ام را نه...

ساکت و آروم، روی نیمکت‌های سرد و فلزی نشسته و به سنگ‌فرش‌های پارک، خیره بودم. ذهنم آزاد و رها، به هر جایی که می‌خواست، پر می‌کشید. توی افکار پرهیاهوی خودم غرق بودم که یه پرنده‌ی زیبا با بال و پرهای خاکستری و سفید، تو محدوده‌ی نگاهم فرود اومد و به تکه نونی که روی زمین افتاده بود، نوک زد. با اومدن پرنده، رشته‌ی افکارم گسسته شد و مجبور شدم که از افکار شلوغ و پیچیده‌م دور بمونم و به دنیای واقعی بیام. نگاهی به اطراف انداختم؛ سمت راستم یه پیرزن و پیرمرد روی نیمکت نشسته بودن و دست دخترچه‌ای رو تو دست‌شون داشتن و باهاش صحبت می‌کردن. چقدر لحن‌شون گرم و صمیمی بود! قلبم از لحن صحبت پیرزن سفیدمو که با روسری گلدار روی سرش، مدام ور می‌رفت و درستش می‌کرد، آروم گرفت.

به ساعت مچی که سال قبل، به مناسبت روز دختر از بابا هدیه گرفته بودم، نگاهی انداختم. عقربه‌ی کوچیک ساعت، روی ساعت سه مونده بود و بهم هشدار می‌داد که دیگه کافیه، بیش از حد برای غرق شدن توی افکار و وقت گذاشتی؛ وقت خونه رفتنه؛ اما پاهام توان راه رفتن نداشتن. انگار دوست داشتم بیشتر از وقت مقرر، برای خودم زمان خرج کنم. دوست داشتم بیشتر از لحن صدای پیرزن داخل پارک، لذت ببرم؛ می‌خواستم که بیشتر توی رنگ سبز برگ درختان کاج، غرق بشم و بیشتر به آواز پرنده‌ها گوش بدم؛ می‌خواستم بیشتر به فواره‌ی روبروم نگاه کنم و از صدای شرشر آب، لذت ببرم.

کوله‌پشتیم رو برداشتم و روی دوشم انداختم، و از جا بلند شدم. تکونی به پاهام دادم ببینم سالم‌ان یا نه. خیلی وقت بود که تکونشون نداده بودم و مثل چوب، خشک و سفت شده بودن.

شروع کردم به قدم زدن؛ عادت نداشتم که موقع قدم زدن نگاهم به بقیه باشه. دوست داشتم سرم رو پایین بگیرم و سنگ‌فرش‌های پارک رو بشمارم؛ یا چاله و چوله‌های خیابون‌ها رو نگاه کنم یا زمین خاکی رو از نظر بگذرونم.

همیشه مامانم به من می‌گفت: دختر یکم سرت رو بالا بگیر و راه برو، یه وقت می‌خوری به در و دیواری چیزی دست و پاهات می‌شکنه‌ها! یا می‌گفت سرت رو بگیر بالا و راه برو؛ نگاه کن از بس که سرت رو گرفتی پایین، قوز در آوردی!

اما من مثل همیشه کار خودم رو می‌کردم.

داشتم قدم می‌زدم که یه پسر بچه جلوم رو گرفت. ظاهرش خیلی مناسب نبود؛ کلاه روی سرش رو، اگه بهش دست می‌ذاشتی تکه‌تکه می‌شد، لباس تنش وصله داشت و از کثیفی چرک‌تاب شده بود، چند تا کاغذ هم توی دستش بود. داشت بهم التماس می‌کرد که خانوم، خواهش می‌کنم یه فال بخر!

از التماس متنفر بودم! نه دوست دارم که به کسی التماس کنم نه این که التماس کسی رو ببینم. برای همین بدون هیچ حرفی، از توی کوله‌م پول بیرون آوردم و بهش دادم؛ می‌خواستم یکی از کاغذها رو بردارم که با یه نگاه عجیبی بهم گفت: «نیت کردین؟»

توی دلم گفتم: نیت؟ برای چی باید نیت بکنم؟ چه نیتی باید بکنم اصلاً؟! بعد چشم‌هام رو بستم و یکی از برگه‌ها رو از بین برگه‌های داخل دست پسرک، بیرون کشیدم و از پسرک فاصله گرفتم. کاغذ رو باز کردم و شعر حافظ رو که با خط نستعلیق نوشته شده بود رو خوندم:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟

دوستی کی آخر آمد، دوست‌داران را چه شد؟

آب حیوان تیره‌گون شد خضرِ فرح‌پی کجاست؟

حق‌شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد؟

لعلی از کانِ مروت بر نیامد سال‌هاست

تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟

شهرِ یاران بود و خاکِ مهربانان این دیار

مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد؟

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند

کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟

با خودم زیر لب زمزمه کردم: چه شد؟ چه شد؟ چه شد؟

رسیدم به خیابون، کاغذ رو تا کردم و گذاشتم لابه‌لای برگه‌های کتاب شعرم و گذاشتم داخل کوله پشتیم. به ماشین‌ها نگاه کردم که با چه سرعتی داشتن از عرض جاده عبور می‌کردن. با خودم گفتم: هر کدام از این ماشین‌ها حداقل یه سرنشین دارن و همه‌شون دارن یه مقصدی رو برای رسیدن به یه هدفی طی می‌کنن؛ هر کدام از این آدم‌ها که عجله دارن از این خیابون رد بشن، دارن به یه امیدی حرکت می‌کنن، چون می‌خوان به یه جایی برسن.

هرکدام از این ماشین‌ها برای خودشون یه قصه دارن، یه دغدغه، یه هدف، یه مسیر!

خدایا قربون بزرگیت، این همه آدم با این همه قصه، با این همه آرزو، چه‌جوری هوای همه‌شون رو داری و به حرفاشون گوش میدی و کمک‌شون می‌کنی؟ دوستت دارم خداجون، خیلی خوبی!

بالاخره چراغ برای راننده‌ها قرمز شد و به اجبار ایستادن؛ دست از حرکتشون کشیدن و برای چند ثانیه، مجبور شدن از هدفشون دست بکشن و منتظر بمونن و چه انتظار عجیبی بود برای ماشین‌هایی که با سرعت حرکت می‌کردن و این‌همه عجله داشتن. از جلوی ماشین‌ها حرکت کردم و به طرف دیگه‌ی خیابون رسیدم. می‌تونستم تاکسی بگیرم یا سوار اتوبوس‌های خطِ واحد بشم؛ اما هیچ کدوم از این گزینه‌ها رو انتخاب نکردم و پیاده، راه رو گز کردم.

از توی پیاده‌رو که حرکت می‌کردم، همه‌جور افرادی توجه‌م رو جلب می‌کردن. دختر بچه، زن چادری، خانوم و آقا، فروشنده‌هایی که دست به سینه دم مغازه ایستادن و منتظر مشتری‌ان، پسر بچه‌ای که گریه‌کنان به باباش التماس می‌کنه که اون دوچرخه قرمز رو برام بخر و خیلی افراد مختلف که اون‌ها هم هر کدوم داستانشون رو دارن.

بالاخره رسیدم به کوچه‌مون. راهم رو کج کردم و پیچیدم توی کوچه، اینجا که می‌رسیدم قلبم انگار فشرده می‌شد؛ انگار یه صدایی توی مغزم فریاد می‌زد نه نرو! خواهش می‌کنم جلوتر نرو من از اینجا بدم میاد!

اما پاهام نمی‌داشتن و راه خودشون رو می‌رفتن، رسیدم به در قهوه‌ای رنگی که با رنگ کرم قهوه‌ای تزئین شده بود. کلید رو از توی جیب کوله پشتیم بر داشتم و توی قفل در چرخوندم. صدای تقی اومد و در باز شد. کلید رو گذاشتم سر جاش و آرام قدم گذاشتم داخل خونه، از حیاط سه در چهارمون که با درخت بید و گل‌های شب‌بوی سفید و صورتی آراسته شده بود، گذشتم. در ورودی سالن رو باز کردم و بدون هیچ سروصدایی وارد خونه شدم.

از صدای ظرف و ظروف داخل آشپزخونه که مدام توی سر هم می‌خوردن، متوجه شدم که مامان داخل آشپزخونه‌ست و از صدای تلویزیون که روی اخبار تنظیم شده بود، فهمیدم که بابا پای تلویزیون نشسته؛ اما متوجه نشدم که چرا این موقع روز الان باید

خونه باشه؟! در جواب سوال خودم شونه‌ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم که کنار در ورودیه. کوله‌م رو گوشه‌ی اتاق انداختم و بدون این که لباس‌هام رو عوض کنم روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. صدای باز شدن در اتاقم، باعث شد که نگاهم از سقف کنده بشه و روی چشمای بابام خیره بمونه؛ بلند شدم و روی تختم نشستم و سلام خیلی سردی، همراه با نگاه آرومی روی صورت بابا پاشیدم و اون هم در بازتاب همین حرکت، پاسخ سردی داد و با اشاره به ساعتش با لحن کمی متفاوت‌تر از همیشه، پرسید:

\_ساعت چنده؟

\_شما که ساعت دارید! نکنه ساعتتون خراب شده؟

\_خیر خراب نشده؛ اما منظور من کاملاً چیز دیگه‌ای بود، سی دقیقه از وقتی که قرار بود خونه باشی گذشته! چرا این‌همه دیر کردی؟

\_متاسفم یه مقداری دیر شد.

\_نیم ساعت یه مقداریه؟ دوست ندارم دیگه تکرار بشه، سعی کن همیشه زمان برات مهم باشه.

این رو گفت و در رو بست.

پوزخندی به خودم زدم و بی حوصله‌تر از قبل، سر جام جابه‌جا شدم و تکونی به خودم دادم و به ساعت روی دیوار که بهم دهن‌کجی می‌کرد، نگاه انداختم.

دلم می‌خواست برم و ساعت رو بکوبم روی دیوار. انگار مقصر ساعت بود که باید با رفت‌وآمد من تنظیم می‌شد. یه لحظه ازش بدم اومد، دوست داشتم که هیچ وقت، هیچ ساعتی، هیچ زمان و دقیقه و ثانیه‌ای روی کره‌ی زمین وجود نداشته باشه.

رفتم سراغ گوشیم و آهنگ مورد علاقه‌م رو گذاشتم و با هندزفری و با تمام وجود، آهنگ رو بلعیدم.

دقیقاً روبروی پنجره‌ی اتاقم که منظره‌ی درخت بید توی حیاط رو نشون می‌داد، روی صندلی نشستم. انگار شاخه‌های درخت بید هم آهنگ رو می‌شنیدن و با آوای خوش آهنگ، دست‌های خودشون رو تکون می‌دادن.

و خواننده بی‌مها با می‌خوند:

تو ماهی و من ماهی این برکه‌ی کاشی

اندوه بزرگی‌ست زمانی که تو نباشی

چشم‌هام رو بستم تا تمام حواسم رو جمع وجود خودم بکنم، چند دقیقه‌ای توی این حالت بودم و اون قدر توی افکار خودم غرق بودم که متوجه اومدن هومن توی اتاق نشدم که شونه‌هام رو تکان می‌داد و اسمم رو صدا می‌زد.

چشم‌هام رو باز کردم و اون چهره‌ی زیباش رو که با چشمای بی‌نظیرش و اون ابروان پر و خوش‌فرمش رو که الان به هم نزدیک کرده بود و به من خیره شده بود رو، در برابر خودم دیدم.

بی‌اختیار لبخندی به صورتم اومد و توی دلم گفتم: واقعا فتبارک الله! دست و پنجه‌ی خدا، چی آفریده!

داشتم به این فکر می‌کردم که چقدر ما دوتا با هم فرق داریم و هیچ چیزمون شبیه به هم نیست، چهره‌ی من شبیه باباست و هومن دقیقا خربزه‌ای که انگار یکی با دوچرخه از وسطش رد شده و کپی برابر با اصله با مامان! که به خاطر افکارم لبخندم پررنگ‌تر شد.



هومن هم گرهی ابروهایش رو بازتر کرد و پوزخندی زد و گفت: چیه؟ خوشگل ندیدی تا حالا تو عمرت؟

\_ خوشگل دیدم ولی این مدلیش رو ندیدم!

\_ چه مدلیش؟

\_ دماغ گنده و سیاه!

\_ خیلی هم دلت بخواد دماغ به این خوش فرمی! ملت همه آرزوشون دماغ من رو داشته باشن، عکس من رو می برن پیش دکتر می گن می خوامیم دماغمون رو این شکلی عمل کنیم، سیاه هم نیستم، سبزه‌ی بانمکم.

\_ اینا رو که اگه نگی افسردگی می گیری می افتی گوشه خونه بدبخت! خوبه باز هم یه ذره امیدواری به خودت میدی افسرده نشی!

همیشه توی کلکل با من کم می آورد اما خوب بلد بود که چه جوری موضوع رو بیچونه. واسه همین بود که گفت:

\_ اه این قدر حرف می زنی که اصلا آدم یادش میره چی کار داشت، یه ذره رو خودت کار کن اون زبونت رو کمتر بچرخونی؛ واسه همینه که موندی رو دستمون ترشیدی کسی نمی گیرت دیگه.

\_ هومن جان! بگو کم اوردم دیگه چرا صغری کبری می چینی؟

\_ نه، جان تو یه کاری داشتم اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم.

دو دوری دور اتاق چرخید و با دست به سرش ضربه می زد که حالا یعنی یادش بیاد که چیکار باهام داشت؛ حالا انگار اگه ضربه بزنه به سرش زودتر کار می اوفته یا مثلا، عجله می ذاره پشت سرش که زودتر کارت رو انجام بده.

\_وای هومن سرگیجه گرفتم خب یه لحظه وایسا سر جات، ببین چه جوری توی یه اتاق سه در چهار صد دفعه رفتی و اومدی‌ها!

\_اه خدا بگم چی کارت نکنه دختر، من برم یکم فکر کنم ببینم چی می‌خواستم بهت بگم! آخه خیلی مهم بود.

\_چطور یادت هست که یه چیز مهمی بوده ولی یادت نیست چی بوده؟

\_نمی‌فهمی این چیزا رو دیگه آخه، چی کارت کنم؟ گارانتی هم نداری که لااقل تعویضت کنم.

گوی روی میز رو به علامت زدن بالا سرم بردم که پا رو گذاشت به فرار.

از کارهاش خندهم گرفت. توی دلم گفتم اگه تو رو هم نداشتم که تا الان صد بار دیوونه شده بودم، خدا رو شکر که پیشمی.

چشمم متوجه گوی حبابی شکلی شد که داخلش دو تا عروسک دختر و پسر رو نشون می‌داد، دخترک چشمش رو بسته و دستاش رو در هم قفل کرده و پسرک شاخه گل رزی رو در دست داره و جلوی دخترک زانو زده و شاخه گل رز رو به دخترک تعارف می‌کنه و حالا هم که بر اثر تکون خوردن گوی، ذرات معلق داخلش به حرکت در اومدن و روی سر دختر و پسر می‌رقصن و پایین میان. صحنه زیبایی رو خلق کرده بود.

چند ثانیه‌ای چشمم قفل شد روی گوی و دیگه تکون نخورد. دیگه نتونستم پلک بزنم،

دیگه نتونستم چشم‌هام رو تکون بدم. انگار بهم دستور می‌داد که حق نداری جای

دیگه‌ای رو نگاه کنی!

دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و فقط گرمای اشک‌هام رو که حالا آروم و بی‌صدا از

روی گونه‌هام پایین می‌اومدن رو حس می‌کردم. با هر قطره اشک، یکی از خاطرات

شیرینی که الان برام تلخ شده بود رو، زنده می‌کرد. دوست داشتم با تمام وجود اسمش رو فریاد بزنم و ازش بخوام که پیشم باشه؛ اما فایده‌ای نداره، می‌دونم که فایده‌ای نداره، چون بارها و بارها این کار رو کردم و نتیجه‌ای نداشت. اون روزی که توی کوه روی قله صداش کردم، صدام رو نشنید؛ اون روزی که وسط خیابون ایستادم و صداش کردم، جوابم رو نداد. می‌دونم که فایده نداره.

یادگاری که ازش داشتم و الان توی دستام بود و خاطراتش رو بهم یادآوری می‌کرد، روی میز گذاشتم و به سمت تختم هجوم بردم و سرم رو توی بالشتم فرو کردم تا کسی صدای هق هق گلوم رو نشنوه، تا کسی از بغض و غم‌وغصه‌هام ناراحت نشه، تا کسی از درد قلبم درد نکشه.

اون قدر غرق خاطرات و درگیر اشک‌های سرازیر شده‌م بودم که فریاد هومن رو که با هیجان وارد اتاق شده بود و با خوشحالی تمام از یادآوری چیزی که می‌خواست بهم بگه رو، نشنیده بودم. فقط دست‌های گرمش رو لابه‌لای موهام حس کردم؛ ولی جونم نداشتم که سرم رو بالا بیارم و ببینم، کی داره نوازشم می‌کنه؛ فقط از فکر کردن به روزای خوش زندگیم، دست کشیدم و سعی کردم که جلوی گریه کردنم رو بگیرم. اما هق هق گلوم، امونم رو بریده بود و اجازه نمی‌داد که نفسم بالا بیاد، متوجه شدم که هومن به هم کمک کرده که بلند بشم، حالا داشتم صورت پر از نگرانی و اضطرابش رو می‌دیدم که چشمای عسلی خمارش رو، به چشمام دوخته بود. هیچی نگفت فقط محکم من رو در آغوش کشید و گفت: گریه کن خواهی! گریه کن قربون چشم‌هات بشم، اگه سبک میشی گریه کن! اما حیف اون چشم‌های قهوه‌ای رنگت نیست که اشک بارون بشه؟

\_ ممنون که هستی! ممنون!

\_ هستی که تویی من هومنم! فراموشی گرفتی؟

همیشه بلد بود چه جوری آروم کنه؛ خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و فقط به چهره‌ش نگاه کردم. موهای بور و لختش رو از روی پیشونیش کنار زد و زود با پشت دستش، اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد تا نبینم که برادرم، کوه غیرت، کمرش شکسته و غیرتش له شده.

\_پاشو برو دست و صورتت رو بشور، چشم‌هات شده کاسه‌ی خون!

بعد هم بشکن زد و شروع کرد به آواز خوندن: چشم‌هات شده کاسه‌ی خون، به دلم داغ جنون، تو کنار من بمون، نرو با دیگری...

از کارهایش خنده‌م گرفته بود و حالا من، هستی که تا چند دقیقه پیش با صدا گریه می‌کرد، الان داشت قهقهه میزد. اما فقط خودم می‌دونم و خدای خودم که چه دردی توی دلم جا خوش کرده و وجودم رو آزار میده.

\_پاشو دیگه! چرا هنوزم من رو نگاه می‌کنی؟

مثل دختر بچه‌های حرف گوش‌کن، سرم رو به نشونه‌ی تایید روی شونه‌م خم کردم و بلند شدم و سمت روشویی رفتم و دوتا مشتم محکم آب، به صورتم زدم.

به آینه‌ی روبروم نگاه کردم. واقعا که دیگه خودم رو هم نمی‌شناختم! از اون هستی ترگل ورگل خبری نبود! رنگم بی‌شبهت به گچ دیوار نبود و لبام کبود شده بود، چشم‌هام قرمزی بیش از حدی داشت و هاله‌ی سیاهی دورش رو گرفته بود؛ از شدت لاغری به قحطی‌زده‌های سوماتی شبیه بودم!

خیلی وقت بود خودم رو برانداز نکرده بودم، قبلا از آینه جدا نمی‌شدم؛ به قول هومن که می‌گفت تو و آینه با هم همزادین! اما حالا چی؟!

حتی از خودم هم بدم میاد دیگه، از سادگیم، از محبت زیادیم، از ندانسته‌هام، از احساساتم، از وجودم...

چند باری توی آینه به خودم لعنت فرستادم و رفتم سمت حیاط، انگار که اکسیژن کم آورده بودم، انگار فضای خونه برام عذاب‌آور بود! پناه بردم به آبی آسمان، سبزی چمن و رنگ صورتی شب‌بوهای باغچه.

زیر درخت بید ایستادم و فکر و خیالاتم رو به دست‌های درخت بید سپردم تا با خودش ببره هرچی که به من گذشته، تا یادم بره هرچیزی رو که یه روزی برام اتفاق افتاده. نسیم خنکی می‌اومد و موهای لخت و قهوه‌ای رنگم رو توی هوا آزادانه به چپ و راست حرکت می‌داد، باد هم با من بازیگوش گرفته بود.

کمی که حال و هوام تغییر کرد، داخل خونه رفتم. دوست داشتم که خودم رو مشغول چیزی بکنم تا کمتر ذهنم مشغول بشه، برای همین رفتم به سمت آشپزخونه و کتری رو پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. بدجور دلم هوس دمنوش نعنائی کرده بود. روح و روانم خیلی احتیاج داشت.

مامان تنهایی روی مبل‌های سفید و مشکی‌مون نشسته بود و کتاب می‌خوند، خوب به چهره‌اش نگاه کردم، آخ که چقدر شکسته شده و من تا به حال توجهی نکرده بودم؛ اما هیچ چیزی از زیبایی خارق‌العاده‌اش کم نکرده بود؛ هنوز هم همون جور زیبا و پر از مهر بود! عینک فرم مشکیش به رنگ چشمان عسلیش ابهت خاصی بخشیده بودن. لابه‌لای موهای بورش، چندین تار سفید هم خودنمایی می‌کرد که نشون‌دهنده‌ی درد پنهونش بود.

رفتم جلو و روبروش روی کاناپه نشستم و بیشتر بهش خیره شدم.

یه لحظه نگاهش رو از روی کتاب بلند کرد و به من نگاه کرد و پرسید:

\_خوبی؟

با اشاره‌ی سر بهش اطمینان دادم که خوبم.

\_هومن کجاست؟

\_توی اتاقشه.

\_بابا چرا امروز خونه بود؟

\_کلاس عصرش برگزار نشده بود، کلی هم کلافه بود که برنامه‌هاش بهم ریخته، رفت بیرون یکم قدم بزنه.

مشغول گپ زدن و دمنوش خوردن با مامان بودم که تلفن خونه زنگ خورد. رفتم سمت میز تلفنی که گوشه‌ی خونه جا خوش کرده بود، روی صندلی کنارش نشستم و گوشی رو برداشتم، اما هر چی گفتم الو، بفرمایید، شما؟

کسی جواب نداد. هیچ صدایی از طرف دیگه‌ی گوشی نمی‌اومد اما انگار مخاطب این تماس برام آشنا بود، انگار هزار سال بود که می‌شناختمش، حسم بهم می‌گفت که خودش، این همون آشنای چندساله‌ست! می‌خواستم قطع کنم اما دستم رضا نداد، می‌خواستم که این تماس بیشتر طول بکشه تا بیشتر به حسم مطمئن بشم، ای کاش می‌تونستم وادارش کنم باهام حرف بزنه.

مامان گوشی رو از دستم گرفت و اجازه نداد که بیشتر از این؛ از سکوت این غریبه‌ی آشنا لذت ببرم.

مامان هم بعد از چند بار الو الو گفتن، گوشی رو زمین گذاشت و غر غر کنان زیر لب بد و بیراه می‌گفت به کسی که به قول خودش، مزاحمت ایجاد می‌کنه.

من مثل مجسمه همون جا خشکم زده بود و داشتم فکر می‌کردم که نکنه خودش باشه؟  
نکنه بعد از چهارسال دوباره برگشته باشه؟ نکنه...

اما امکان نداشت، اون حتما الان توی لندن داره بهترین روزهای عمرش رو کنار  
همسرش می‌گذرونه!

با صدای مامان به خودم اومدم و سرم رو برگردوندم به سمتش، دستاش رو توی هوا  
چرخوند و گفت: حواست کجاست؟

\_همین‌جا، شما چیزی گفتین؟ من متوجه نشدم.

\_گفتم خاله طلعت همین الان زنگ زد به گویشیم، گفت که امشب با بچه‌هاش قراره  
برای شام بیان خونه‌مون. برو یه لباس خوب بپوش بعد هم بیا بهم کمک کن، درست  
کردن سالاد امشب با توئه.

چشمی گفتم و رفتم به سمت اتاقم. در کمدرم رو باز کردم. باید یه لباسی رو انتخاب  
می‌کردم که رنگش به پوست گندم گونم بیاد، با خودم گفتم آیا توی دنیا کاری سخت‌تر  
از انتخاب لباس هم وجود داره؟ و جواب خودم رو دادم و گفتم "آره سخت‌تر از این هم  
هست، مثل دل‌کندن! هیچ‌کاری سخت‌تر از فراموشی و دل‌کندن نیست! هیچی  
نمی‌تونه کمکت کنه حتی گذر زمان".

لباس‌ها رو با نگاه یه براندازی کردم و توی همه‌ی این لباس‌ها، کت و دامن صورتی  
رنگم که با نوارهای مشکی، تزئین شده بود چشمم رو گرفت. از توی کمدرم بیرون  
کشیدمش و انداختمش روی تخت. حالا نوبت انتخاب یه روسری بود! کشوی  
روسری‌هام رو باز کردم و مناسب‌ترین شون رو، روسری حریر سفید با گل‌های مشکی رو  
انتخاب کردم و کنار گذاشتم تا برای شب بپوشم. فکر کنم مناسب‌ترین لباسم برای  
امشب بود؛ چون دامن بلندی داشت و دیگه نیازی نبود که چادرم رو سر کنم. با اینکه

رنگش خیلی روشن بود، اما یه لحظه دلم خواست که از زندون تیرگی که برای خودم ساختم، بیرون بیام.

رفتم توی آشپزخونه و مشغول کمک کردن به مامان شدم. ظرفها رو شستم و سبزیها رو پاک کردم و سالاد رو هم درست کردم و به زیباترین شکل ممکن تزئینش کردم. چون می‌دونستم امید خیلی گوجه دوست داره یه سالاد مخصوص هم با گوجه اضافه برای امید درست کردم و کنار گذاشتم.

رفتم توی سالن و داشتم اونجا رو مرتب می‌کردم که یه چیز محکم خورد توی کمرم، سرم رو که برگردوندم دیدم هومنه! بله، پرت کردن کوسن‌های مبل کاره خودشه و الان هم داره با خنده نگاهم می‌کنه. یه جیغ خفه‌ای زد و دور مبل و میز ناهارخوری دنبالش کردم و هرچی به دستم می‌اومد رو، سمتش پرت می‌کردم. اون هم با حرکات موزون و زبون و شکلک در آوردن، جا خالی می‌داد و ازم فرار می‌کرد. وقتی که دیدم دیگه فایده‌ای نداره و من حریف این بشر نمی‌شم، ایستادم و شروع کردم با جیغ زدن تهدیدش کردن. \_اگه من دستم به تو نرسه، می‌دونم باهات چی کار کنم. موهاتو می‌کشم، می‌کشمت هومن!

\_آخی آبجی کوچولوی من، اینقدر حرص نخور سخته می‌زنی! بالاخره یه جاهایی آدم شکست می‌خوره این که گریه کردن نداره!

پشت سر هومن، مامان رو دیدم که کفگیر به دست داره سمت مون میاد. من هم با خودم گفتم، الان نشونت میدم هومن خان! سریع دستمال توی دستم رو روی میز ناهارخوری کشیدم و با لحن مهربونی گفتم: هومن جان عزیزم، نگاه کن چقدر اینجا رو کثیف کردی؟ اگه کمک نمی‌کنی لااقل اینقدر کار هم زیاد نکن واسه من!

\_مگه من نوکر باباتم که کمک کنم؟



مامان پشت سر هومن رسید و گوشش رو کشید و گفت:

\_تو آدم نمیشی بچه؟ آخه چرا من رو این همه اذیت می کنی؟

\_مامان به جان خودم من کاری نکردم که!

\_که کاری نکردی اره؟ این جا رو نگاه کن ببین چقدر به هم ریخته ست! نکنه این ها رو هم من ریختم؟

\_نه مامان باور کن همه شون کار هستیه! دنبالم کرد و این ها رو پرت کرد سمتم.

من هم قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و همون جوری که مشغول پاک کردن میز بودم گفتم: باشه مامان اشکال نداره من گردن می گیرم، همه ش کار من بود.

مامان با لحن صمیمی گفت: نه دخترم تا کی می خوای کارهای داداشت رو پنهون کنی؟! تو برو توی اتاق لباست رو عوض کن و یکم هم خستگی در کن، هومن این جا رو تمیز می کنه.

توی دلم داشتند قند آب می کردند! یه لحظه به هومن نگاه انداختم که با دهن باز داشت من رو نگاه می کرد و با چشماش بهم فهموند که این آخر ماجرا نیست و حسابی به خدمتم می رسه! من هم براش ابرویی بالا انداختم و با چشم به میز اشاره کردم و دستمال رو دستش دادم و گفتم: می خوام برق بزنه ها، ببینم چیکار می کنی! این رو گفتم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم و تا چیزی بهم نگفته، اومدم توی اتاقم و در رو بستم. صدای هومن می اومد که غرغر می کرد و تهدیدم می کرد و صدای مامان هم می اومد که بهش می گفت، زود باش الان مهمونا می رسن.

و من ریز خندیدم و از توی آینه چشمتی به خودم زدم و گفتم، انگار از این کارها هم بلدما! پس چرا هیچ وقت سعی نکردم انجام بدم؟

شونه‌ای بالا انداختم و لباسام رو عوض کردم و نگاهی از توی آینه به خودم انداختم که چقدر رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدم، به خودم گفتم دیگه کافیه. کافیه هر چه قدر بهش فکر کردم و به جایی نرسیدم. چه قدر زندگیم رو بهش تقدیم کردم و پس زد؟ چه قدر از خودم گذشتم و اون بی‌خیال‌تر از همیشه از من گذشت؟ دیگه کافیه، به خودت بیا هستی! تو هنوز هم می‌تونی زندگی کنی، اینجا آخر کار نیست، هنوز هم راهی برای زندگی کردن وجود داره! اما ندایی از ته قلبم گفتم: تا ابد منتظرش می‌مونم.

کرم روی میز آرایشم رو برداشتم و کمی به پوستم زدم تا رنگ‌پریدگیم رو بیوشونه و یه رژ خیلی ملیح و کم رنگ روی لبام زدم و یه نگاه دیگه‌ای به خودم انداختم؛ کمی از موهای خرمایی رنگم که از زیر روسری بیرون اومده بودن رو با دست هدایت‌شون کردم زیر روسریم و گره‌اش رو محکم‌تر کردم. صدای زنگ آیفون نشون از اومدن مهمون‌ها رو داد. در اتاق رو باز کردم که دیدم بابا گوشی آیفون رو برداشته و تعارف می‌کنه که مهمونا بیان داخل؛ چشمش که به من افتاد، چند لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و گفت: هستی بابا خودتی؟

– چیزی شده بابا؟

– نه قربونت برم چیزی نشده!

و همچنان داشت با تعجب من رو نگاه می‌کرد، که مامان و هومن هم اومدن و با هومن بازتاب بابا، من رو نگاه کردن که هومن گفت: حالت خوبه خواهی؟

یه نگاهی به خودم انداختم و گفتم: چیزی شده؟ لباسم بده؟

– نه خیلی هم خوبه! آخه تو هیچ وقت این رنگی نمی‌پوشیدی! هیچ وقت این قدر به خودت نمی‌رسیدی! چیزی شده بلا؟

خندهم گرفت؛ اما بهشون حق می‌دادم؛ من چهار سالی می‌شد که کلاً خودم رو فراموش کرده بودم. چهار سالی بود که از خودم رد شده بودم و مثل ماتم زده‌ها، زندگی می‌کردم. یه دفعه همه‌ی سرها چرخید به سمت در و مشغول سلام و احوال‌پرسی شدند، یه نگاهی انداختم؛ خاله طلعت و عمو سعید و آیدا رو دیدم و بعد هم امید که داشت از سر و کول هومن بالا می‌رفت. از قیافه‌ی بامزه‌ش با اون موهای فرفری و کارهای خندهم گرفت. چقدر دلم برای حرف زدناش تنگ شده بود! داشتم نگاهش می‌کردم که خودش رو پرت کرد توی بغلم و با اون صدای بچه‌گونه‌اش گفت:

\_آبجی هستی چقدر خوشگل شدی!

\_سلام وروجک! دلم برات تنگ شده بود.

حالا همه دست از روبوسی و احوال‌پرسی کشیده بودن و همه‌ی توجهات سمت من بود. خاله طلعت دستش رو از توی دست مامان بیرون کشید و با ذوق فراوان اومد سمتم گفت:

\_خاله قربونت بره خوبی عزیزم؟

بغلش کردم و گفتم: ممنون خاله‌جون شما خوبی؟

چشم ازم بر نمی‌داشت، صدای بابا می‌اومد که می‌گفت چرا سرپا ایستادید بفرمایید داخل پذیرایی! آیدا خودش رو جلو انداخت و سلام سردی کرد و رد شد. بعد هم عمو سعید سلام و احوال‌پرسی گرمی باهام کرد و مامان و خاله و بابا هم، داخل شدن. صدای گوشیم باعث شد که مجبور بشم برم سمت اتاقم، صدای گوشیم می‌اومد؛ اما هر چی گوش می‌دادم که از کجا صدا رو می‌شنوم، پیداش نمی‌کردم تا بالاخره، توی کوله‌پشتیم پیداش کردم. خوبه صداش رو زیاد کرده بودم وگرنه با این حواس جمعم عمراً اگه پیداش می‌کردم!

همین که خواستم جواب بدم، قطع شد. شماره‌ی مبینا افتاده بود؛ حتما کار مهمی داشته که الان زنگ زده؛ اما هر چقدر که بهش زنگ زدم جواب نداد. گوشی رو روی میز گذاشتم و خواستم برم پیش مهمون‌ها، همین که در اتاق رو باز کردم احسان رو دیدم. چقدر با این کت و شلوار سرمه‌ای رنگ، چهره‌ش مردونه و جذاب شده بود! سرم رو پایین انداختم و بهش سلام کردم؛ اما جوابی نشنیدم! دوباره سرم رو بالا آوردم. مردمک چشم‌اش تکون می‌خورد اما حتی پلک هم نمی‌زد و با حالت خاصی بهم خیره شده بود. وقتی که دید دارم با تعجب نگاهش می‌کنم، من و من کنان، سلامی کرد و مثل بچه‌هایی که جلوی معلمشون دست و پاهاشون رو گم می‌کنن، احوال‌پرسی کرد. من هم سرسری جواب دادم و توی دلم صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا امشب این لباس رو پوشیدم که باعث بشه، همه این‌جوری نگاهم کنن.

هنوز هم ایستاده بود و تکون نمی‌خورد. با اشاره‌ی دست تعارفش کردم و گفتم بفرمایید، خاله اینا داخل پذیرایی‌اند.

تشکری کرد و گفت: مگه شما نمی‌آیید؟

توی دلم گفتم: نه پس! می‌خوام برم توی حیاط پشتک و بارو بزوم!

\_بله من هم میام.

\_پس شما جلو برید، خانوم‌ها مقدم‌ترن!

نیش‌خندی زدم و توی دلم گفتم: حالا چرا اینقدر امشب مؤدب شده؟

با هم وارد پذیرایی شدیم. بابا و عمو سعید کنار همدیگه نشسته بودن و مشغول بحث در مورد کارشون بودن، خاله طلعت و مامان هم، مشغول پچ‌پچ‌های زنانه بودن. روی کاناپه هم، هومن و آیدا نشسته بودن و امید هم دست به سینه و با ابروهای گره خورده، وسطشون کز کرده بود.

همین که ما وارد اتاق شدیم، نگاه‌ها به سمت‌مون چرخید و یه لحظه سکوت همه‌جا رو فرا گرفت! احسان سلام بلندی کرد و جواب‌های متفاوتی شنید. من هم از فرصت استفاده کردم و نشستم روی مبل و پاهام رو روی همدیگه انداختم. صدای مامان می‌اومد که می‌گفت احسان جان ذکر خیرت بود، داشتم از مامانت سراغت رو می‌گرفتم.

احسان همون‌جوری که ایستاده بود گفت: بله خاله جان داشتم دنبال جای پارک می‌گشتم، ماشاالله محله شما چقدر شلوغه!

\_آره پسرم همه‌ی ساختمان‌های اینجا که آپارتمانن، هر کدوم هم اگه بخوان هر شب مهمون دعوت کنن، دیگه خودت حساب کن چقدر شلوغ میشه!

\_آفرین خاله جان خودم! خوب سرتون توی حساب کتابه‌ها!

\_خاله رو دست کم گرفتی‌ها! چرا سر پا ایستادی عزیزم برو بشین.

احسان یه نگاهی به اطرافش انداخت، همه‌ی مبل‌ها پر بودن بجز مبل‌ی که من روش نشسته بودم. اون هم پرو پرو اومد و کنار من نشست. خودم رو جمع‌وجور کردم و برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

-من برم چایی بیارم براتون!

این رو گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم؛ در اولین کابینت رو باز کردم و فنجون‌ها رو، بیرون آوردم و توی سینی گذاشتم و قوری چینی گل قرمز خوشگل‌مون رو از روی سماور برداشتم و چایی داخلش رو روانه‌ی استکان‌ها کردم. یه لحظه به یاد اولین شب خواستگاری افتادم...

\*\*\*

دست‌هام می‌لرزیدن و قلبم از شدت تپش توی سینه‌ام آرام نمی‌گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم و بهش گفتم:

-آروم بگیر، آروم باش! چیزی نیست، یه شب معمولی مثل بقیه‌ی شب‌های دیگه.

اما خودم می‌دونستم که مثل شب‌های دیگه نبود، می‌دونستم که بهترین و خاطره‌انگیزترین شب برای منه. صدای مامان اومد که می‌گفت:

-هستی جان مامان چایی رو بیار!

و شدت تپش قلب من با شنیدن این صدا، بیشتر شد. جوری که احساس کردم قلبم، پوست و گوشت تنم رو می‌شکافه و بیرون می‌پره. دو تا نفس عمیق کشیدم و چادر سرمه‌ای رنگم رو که با گل‌های ریز صورتی آمیخته شده بود رو، روی سرم مرتب کردم و سینی چایی رو برداشتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم. حسابی جلوی خودم رو گرفته بودم که رعشه‌ی دستم بیشتر از حد نشه و سینی چایی توی دستم، نلغزه و چایی‌ها نریزن.

دم در اتاق که رسیدم، توقف کردم و چشمم رو از روی سینی چایی برداشتم و به داخل اتاق نگاه کردم، بابا و مامان روی کاناپه نشسته بودن و هومن هم، روی مبل کنار اون‌ها و با خشم داشت بقیه رو نگاه می‌کرد و مهیار هم، درست روبروی اون‌ها، سرش رو پایین انداخته بود و مدام دست‌هاش رو به هم می‌فشرد.

یه قدم جلوتر اومدم و سلام نسبتاً آرومی کردم که همه نگاه‌شون رو به من دوختن. مهیار لبخند پر از مهری به صورتم پاشید و آرامش خاطری بهم داد که از استرس کم‌تر شد. مامان با دست اشاره کرد به طرف مهیار که بهش چایی تعارف کنم؛ اما هومن بلند شد و سینی چایی رو از دستم گرفت و جلوی مهیار گرفت. از این کارش لجم گرفت. دوست داشتم همون موقع کله‌ش رو بکوبم توی دیوار. اما مهیار مثل همیشه، خیلی

آروم چای رو برداشت و تشکر کرد و من رو که از شدت عصبانیت، فکر کنم صورتم قرمز شده بود رو، با همون لبخند نگاه کرد! لبخندش، باعث باز شدن گرهی ابرو هام و اومدن لبخند روی لبام شد. چه قدر چهره‌ش جذاب و خاص بود. پوست سفید و بینی باریک و قلمیش و چشم‌های طوسی رنگش که هر کسی رو مجذوب خودش می‌کرد، مژه‌های بلند و کشیده‌ای که هر شخصی بی‌اختیار چشم از زیبایی اون بر نمی‌داشت!

بابا با گفتن این که: «خب آقای الیاسی، چرا تنها اومدین؟» سکوت رو شکست.

مهیار فنجون چایی داخل دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

-راستش آقای هم‌تیان، زمانی که من کوچیک بودم پدرم فوت می‌کنن و دایی بنده، من و مادرم رو زیر پر وبال خودشون گرفتن و ما رو به خارج از کشور بردن. من هم دو ماهی بیشتر نیست که به ایران اومدم اون هم برای انجام یک مأموریت کاری. مادرم دو، سه سالی هست که فوت کرده و با دایی و خواهر کوچیک‌ترم زندگی می‌کنیم. اگه بشه ما صحبت‌های اولیه رو انجام بدیم و اگه که نیاز بود، بنده از دایی خواهش می‌کنم که به ایران بیان تا شما ایشون رو ببینید.

مامان نگران به بابا نگاه انداخت و بابا مضطرب بهش گفت:

-شما از من انتظار ندارید که دخترم رو ندیده و نشناخته بدم به شما؟!!

\_نه اصلاً، من کاملاً درک می‌کنم که شما باید نگران آینده‌ی دختر خانومتون باشید؛ من هم از شما می‌خوام که هر کاری که صلاح می‌دونید انجام بدید چون من هم چیزی ندارم که از شما پنهون کنم.

\_کارتون چیه؟

\_دایی بنده یک شرکت تجارتي تو لندن دارن که مدیریت داخلی شرکت بر عهده‌ی منه.

\_اما من نمی‌تونم اجازه بدم که دخترم خارج از کشور زندگی کنه!

\_ایشون هر جایی که دوست دارن می‌تونن زندگی کنن. من حاضرم به خاطر هستی خانم قله‌ی قاف هم برم.

\_پس اجازه بدید من بیشتر تحقیقاتم رو انجام بدم. انشاءالله جلسه‌ی دیگه‌ای بذاریم و بیشتر صحبت کنیم.

\_چشم هر چی که شما بفرمایید. من از همین الان، خودم رو برای در آوردن پاشنه‌ی در خونه‌تون آماده کردم.

این رو که گفت، همه از چهره‌ی عبوس و اخموی خودشون بیرون اومدن و ریز خندیدن و من هم از ته دل خوشحال بودم که بابا مخالفت شدیدی نکرد و داره همه چیز به خوبی و خوشی پیش میره. یه بار دیگه به چهره‌ی خوش‌فرم مهیار نگاه کردم. چقدر جذاب و خاص بود! موهای مشکی که به سمت بالا حالتشون داده بود و صورتش رو بیشتر نمایان می‌کرد، کت چرم مشکی با پیرهن سفید و شلوار جین مشکی به تن داشت و مدام ساعت مچی فلزی روی دستش رو تکون می‌داد.

سرش رو بالا آورد و توی چشم‌های من نگاه کرد. از توی چشم‌هاش زندگی خوش آینده‌م رو می‌دیدم و خدا رو به خاطر داشتنش شکر کردم.

چند دقیقه‌ای با گفتن حرف‌های اولیه و سوال پرسیدن‌های بابا گذشت تا اینکه مهیار از سر جاش بلند شد و گفت: آقای هم‌تیاں ببخشید که مزاحم شدم، اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

\_خواهش می‌کنم خیلی خوش اومدید.

\_انشاءالله قرار جلسه‌ی دیگه رو با خودتون هماهنگ کنم.



\_باشه موردی نداره.

دست بابا رو به گرمی فشرد و بعد هم با هومن دست داد و گفت: خوش حال شدم از آشناییتون.

اما هومن جوابی نداد. از مامان هم تشکر کرد و بعد هم سرش رو چرخوند به سمت من و گفت: ممنون هستی خانوم که بهم اجازه دادید الان این جا باشم.

از توی دلم داشتم قربون صدقه‌ی لحن صحبت کردنش می‌رفتم و خیلی آرام گفتم: خواهش می‌کنم.

خداحافظی دیگه‌ای کرد و از در خارج شد. بابا و مامان تا دم در همراهی‌ش کردن و هومن کنار من ایستاد و همچنان اخم‌هاش رو تو هم کشیده بود.

\*\*\*

با سوزش چایی که روی دستم ریخت، به خودم اومدم. فوراً انگشتم رو فوت کردم و از شدت سوزش دستم، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و خودم رو لعنت فرستادم که چرا هیچ وقت نمی‌تونم از افکارم بیرون بیام.

سینی پر شده بود از چایی، مثل این که این قدر حواسم پرت بود که قوری رو همین جوری گرفتم توی فنجون و حواسم به پر شدنش نبوده و سر ریز کرده. فوراً سینی رو شستم و پاک کردم و داشتم دوباره چایی رو داخل فنجون می‌ریختم که احسان اومد داخل آشپزخونه و گفت:

\_کمک نمی‌خوای؟

\_نه، یه چایی ریختن که دیگه کمک نمی‌خواد!

\_خب اگه کمک نمی‌خواد پس چرا یه ساعته هنوز چایی رو نیاوردی؟

با اخم بهش نگاه کردم و بدون حرف سینی به دست از آشپزخونه بیرون زدم.

انگار که می‌خواستم همه‌ی دل‌پریِ خودم رو، سر اون خالی کنم؛ انگار که اون مقصر اتفاقات افتاده، بود. چایی رو تعارف کردم. یه دونه از فنجون‌ها اضافه اومد که اون رو هم برداشتم و نشستم سر جام. تازه یادم اومد که جلوی احسان که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود، چایی نگرفتم. احسان نگاه مظلومانه‌ای به من انداخت و منم از سر ناچاری که توی خونه‌مون مهمونن، فنجون چایی رو به سمتش گرفتم و گفتم: بفرمایید مال شماست.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: پس خودت؟

با اینکه دلم حسابی چایی می‌خواست ولی گفتم: نه، من فعلاً میل ندارم نوش جان. چایی رو از دستم گرفت و با ذوق و شوق تمام، ازم تشکر کرد. توی دلم گفتم: چه خبرته؟ یه چایی خوردن هم مگه این قدر ذوق کردن داره؟

زیر چشمی داشتم نگاهش می‌کردم که چشم‌هاش رو بست و اول چایی رو بو کشید و بعد هم انگار که می‌خواست چایی رو ببلعه تا ته هورت کشید. توی دلم گفتم: خوبه بهش دادم وگرنه انتقام چایی که بهش نداده بودم رو ازم می‌گرفت!

فنجون خالی چای رو روی میز گذاشت و گفت: دل‌چسب‌ترین چایی بود که تا حالا خورده بودم.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. امشب چقدر کارهاش عجیب و غریب شده بود!

امید اومد سمتم و گفت: آبجی هستی؟

\_جانِ دلم؟

\_حوصله‌م سر رفته. آیدا که فقط حرف‌های الکی می‌زنه. هومن هم اصلا حرف نمی‌زنه فقط سر تکون می‌ده. من حوصله‌م سر رفته چیکار کنم خب؟

نشوندمش روی پاهام و بهش گفتم:

\_می‌خوای با هم بازی کنیم؟

دستاش رو به هم کوبید و با کلی ذوق گفت: آخ جون آره! اما چه بازی؟

یه کمی فکر کردم و گفتم: بیا بریم تا بهت نشون بدم.

دستش رو گرفتم و بردمش طرف دیگه‌ی اتاق که تقریباً فضای خالی بود. چند تا کاغذ و یه خودکار هم از روی میز تلفن برداشتم و نشستیم روی زمین. امید با هیجان کامل داشت من رو نگاه می‌کرد و منتظر بود ببینه قرار چه بازی انجام بدیم.

گفتم: خب امید جان بازی این جوریه که...

\_این جوریه که من هم میام توی بازی!

صدای هومن بود که صحبت‌م رو قطع کرده بود. سرم رو بالا گرفتم و لبخندی بهش زدم و گفتم: آره فکر خوبیه هر چی تعداد بیشتر باشه، بازی هم صفاش بیشتره! مگه نه؟

امید با چهره‌ی خندان بهم نگاه کرد و گفت: آره آجی گلم!

\_خب حالا این بازی هیجان‌انگیزت چه جوریه که قراره نشون این بچه بدی؟

\_بازی این جوریه که...

\_منم تو بازی راه می‌دید؟

این بار احسان بود که به جمع‌مون اضافه شده بود. از رفتارهای خودمون خنده‌م گرفته بود، مثل اینکه ما بزرگ‌ترها بیشتر احتیاج داشتیم به بازی، تا امید!

لبخندی بهش زدم و گفتم: بله که راه می‌دیم مگه نه امید جان؟

امید: آره بیا داداش احسان!

به زور یه راهی پیدا کردم تا آیدا رو بهتر ببینم. می‌خواستم آیدا رو هم دعوت کنم که به جمع‌مون بیونده؛ اما هم‌چنان سر جاش نشسته بود و با حالت عجیبی داشت این سمت رو نگاه می‌کرد.

نیم خیز شدم و صدام رو یه کم بالا بردم و گفتم: آیدا چرا تنها نشستی؟ بیا اینجا، می‌خواهیم امشب پسرا رو شکست بدیم.

با ناز و عشوه‌ای که توی صداسش بود گفت: ببخشید هستی جان امشب زیاد حالم خوب نیست، شماها بازی کنید.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: هر جور راحتی عزیزم!

گفتم: خب دیگه اجازه می‌فرمایید بازی رو توضیح بدم؟

همه‌شون مثل گروه سرود مدرسه، یک دفعه «بله» ی کشاری گفتن.

\_آفرین بچه‌های خوب! بازی به این شرحه که یه کلمه رو روی کاغذ می‌نویسید و بعد می‌چسبونینش روی پیشونی کسی که نوبتشه و اون باید با سوال پرسیدن، کلمه‌ی روی پیشونیش رو حدس بزنه و فقط با بله و خیر باید جواب بدید. بیست تا سوال هم بیشتر مجاز نیستید که برسید! حالا نظرتون چیه؟

هومن سری تکون داد و گفت: واقعا می‌خواستی با بچه این بازی رو بکنی؟

\_آره مگه چشمه؟

احسان با لحنی که توش پر از شوق بود گفت: خیلی خوبه من که موافقم!

امید هم گفت: خوبه آبجی من هم که دیگه بلد شدم بخونم.

لپش رو کشیدم و گفتم: قربونت بشم عزیز باهوشم. حالا اولین نفر کیه؟

همه‌ی نگاه‌ها سمت من بود. نگاه‌ی بهشون انداختم و گفتم: چرا همه‌تون من رو نگاه می‌کنید؟

هومن: اون‌ی که پیشنهاد بازی میدی باید فکر اینجاها رو هم بکنه دیگه، نفر اول خودتی! \_ نه اصلا خودت باش، همه هم موافق‌ان.

خنده رو چهره‌ی همه موج می‌زد. هومن پوفی کرد و گفت: هر چی کار سخته رو من باید انجام بدم!

با مشورت جمع قرار شد کلمه‌ی هویج رو روی کاغذ بنویسیم و روی پیشونیش بچسبونیم؛ چون هومن از هویج متنفر بود، حتی اسمش هم حالش رو بد می‌کرد. از بدجنسی خودمون خندهم گرفته بود. کاغذ رو دادم دست امید و اون هم روی پیشونیش چسبوند؛ حالا سؤالات شروع شد.

هومن: تو جیب جا میشه؟

احسان: بستگی داره به اندازه‌ش!

\_ پوشیدنیه؟

\_ خیر.

\_ خوردنیه؟

من: آره.

خیلی هم خوشمزه‌ست! اینو امید گفت و ما زیرزیرکی خندیدیم.

هومن: غذاست؟

من: میشه غذا هم باشه.

\_ای بابا این دیگه چه جور جواب دادنیه! قشنگ جواب بدین خب!

\_حرف نزن سوالات رو بپرس!

هومن: جزو سبزیجاته؟

امید با حالت تعجب گفت: آجی هستی! هویج جزو سبزیجاته یا میوهجات؟

همین که امید این رو گفت، هومن دستش رو جلوی دهنش گرفت و به سمت روشویی دوید و ما از خنده از حال رفته بودیم. بعد از چند دقیقه که اومد صورتش خیس خیس بود و دور سالن، دنبال مون می‌دوید و تهدید می‌کرد. احسان به سمت در رفت و به حیاط پناه برد. ما هم به دنبالش رفتیم. امید رفت و پشت دیوار پنهون شد، احسان هم رفت و پشت درخت قایم شد، بعد هم با علامت دست اشاره کرد که من هم به سمتش برم. می‌خواستم برم پیش امید که احساس کردم دارم به سمت دیگه‌ای کشیده می‌شم. ناباورانه به احسان نگاه کردم که پشت کت من رو گرفته بود و به سمت خودش می‌کشید. چشم‌هاش برق خاصی داشت و انگار می‌خواست چیزی رو بهم بگه. می‌خواستم به خاطر حرکتش اعتراض کنم که صدای هومن حواسم رو به سمت خودش کشوند، دنبال مون بود و صدامون میزد.

هومن، امید رو دید و روی پنجه‌هاش حرکت کرد و یه دفعه با گفتن پخ بلندی، امید رو بغل کرد و امید هم مدام جیغ میزد و می‌خواست از دستش فرار کنه. اما هومن محکم بغلش کرده بود و اجازه‌ی تکون خوردن بهش نمی‌داد. بعد هم امید رو مثل گونی سبب زمینی روی دوشش انداخت و به سمت داخل خونه رفت و گفت: زورم به بقیه‌شون که نمی‌رسه ولی برای توی وروجک دارم! حالا نشونت میدم!

از حرکات و کارهای هومن خندهم گرفته بود. می‌خواستم برم داخل که صدای احسان که ازم خواست بمونم، من رو وادار به ایستادن کرد؛ پشت سرم رو نگاه کردم که احسان با التماسی که توی چشم‌هاش موج میزد، من رو نگاه می‌کرد.

\_ چیزی شده؟

\_ نه... نه!

\_ پس چی؟

\_ می‌خوام باهات حرف بزنم!

\_ در چه مورد؟

\_ در مورد... در مورد... کار!

\_ کار؟

\_ آره، توی شرکتی جدیداً کار می‌کنم، به کسی که به رایانه آشنایی کامل داشته باشه نیاز دارن. تو هم که مدرک کارشناسی ت «آی تی» بوده پس می‌تونی بیای.

\_ ممنون از پیشنهادتون؛ ولی شما که وضعیت من رو بهتر می‌دونید، فعلاً توی شرایطی نیستم که بتونم برم سر کار.

\_ مگه شرایطت چه جوریه مثلاً؟

\_ سعی نکنین جوری رفتار کنید که انکار اتفاقی نیفتاده!

روی پله‌ای که حیاط رو به خونه وصل می‌کرد نشستم و به آسمون نگاه کردم. چه شب زیبایی بود! قرص ماه کامل شده بود و آسمون رو حسابی روشن کرده بود و حتی یه تیکه ابر هم، داخل آسمون به چشم نمی‌خورد. همه‌ی ستاره‌ها کاملاً مشخص بودن و به

من چشمک می‌زدن. یادم به اولین شبی که در کنار هم، توی همین حیاط ایستاده بودیم و با هم صحبت می‌کردیم، افتاده!

\*\*\*

بعد از دو ماه اومدن و رفتن، بالاخره بابا راضی شده بود و اجازه داده بود که ما با هم صحبت کنیم. بابا بهم گفت که، هستی بابا برید توی اتاق با هم صحبت کنید اما مهیار گفت: آقای همتیاں اگه اجازه بدید ما بریم داخل حیاط. و بابا در جواب گفت: می‌تونید هر جایی که راحتید برید.

و مهیار خوشحال و خندان دنبال من راه افتاد و رفتیم تو حیاط؛ درست زیر درخت بید ایستادیم. سرم رو پایین گرفته بودم، انگار خجالت می‌کشیدم که توی چشم‌هاش نگاه کنم. با دست خواست چونه‌ام رو بالا بگیره که خودم رو عقب کشیدم. اول از حرکت جا خورد ولی بعد گفت: واقعا معذرت می‌خوام. یکم طول می‌کشد تا به این چیزها عادت کنم. بعد هم با چشم‌هاش به سمت نگاه کرد و گفت:

\_خانمم! چرا خجالت می‌کشی از من؟

سرم رو بالا آوردم؛ به صورتش نگاه کردم، چشم‌هاش چقدر می‌درخشید! برق قشنگی توی چشم‌هاش بود. لبخندی روی لب‌هام اومد و گفتم: خجالت نمی‌کشم که!

\_بالاخره مال هم شدیم! بالاخره به دستت اوردم!

\_هنوز که مال هم نشدیم!

\_نگاه کن! من و تو الان اینجا، شب خواستگاری، داریم با هم صحبت می‌کنیم. این

یعنی که همه چیز تموم شد. وای خدا باورم نمیشه!



با شیطنت بهش نگاه کردم و گفتم: نه آقای محترم، شما تازه نصف راه رو اومدید! نصف دیگه‌اش بستگی به جواب من داره. من که هنوز بله رو نگفتم از کجا معلوم جوابم رد نباشه؟

\_ که هنوز بله رو نگفتی آره؟!\_

حالت حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

\_بله!

\_حالا نشونت میدم چه جوری باید بله رو بگی!

شلنگ آب روی زمین رو برداشت و شیر آب رو باز کرد و گرفت سمتم. دور حیاط می‌دویدم و از دستش فرار می‌کردم و صدای جیغ و خوشحالی، کل حیاط رو فرا گرفته بود. بدون توجه به نگاه‌های بقیه توی اون لحظه، چیزی به جز این حال خوش‌مون برام مهم نبود، دنبال هم گذاشته بودیم و همدیگه رو خیس می‌کردیم. کنارم ایستاد و گفت: حالا بله رو می‌گی خانومی یا هنوز هم باید یادت بدم؟

به قیافه‌ی خیس جفتمون نگاه کردم و گفتم: نه مثل این‌که معلم خوبی بودی، خیلی یاد گرفتم، بله!

دست‌هاش رو از هم باز کرده بود و دور خودش می‌چرخید و با داد و فریاد می‌گفت: بالاخره بله رو گرفتم! آهای مردم بشنوید، بالاخره بله رو گرفتم، بله رو بهم داد! خدا جون ممنون!

و من که از کارهاش به شدت خنده‌م گرفته بود، مدام صداش می‌کردم و ازش می‌خواستم که چیزی نگه و آروم باشه، ولی اون سرخوش‌تر از این حرف‌ها کار خودش رو می‌کرد.

\*\*\*

نفهمیدم کی اشک‌هام از روی گونه‌هام سر خورده بود که احسان روبروم زانو زد و گفت:  
هنوز هم بهش فکر می‌کنی؟

\_حتی یه ثانیه، حتی یه لحظه! نمی‌تونم... نمی‌تونم بهش فکر نکنم.

\_امشب که این قدر شاد و سرحال دیدمت امیدوار شدم که می‌تونم...

\_می‌تونی چی؟

\_هیچی! مهم نیست... هستی؟

\_بله؟

\_روی من حساب کن! به نظر من، اگه بیای سرکار کمتر فکرت درگیر میشه. فکر نکن که از حالت خبر ندارم، هرکسی رو که بتونی با رفتارهاش گول بزنی، من رو نمی‌تونی؛ من از توی چشم‌هاش می‌تونم بفهمم توی دلت چه خبره! تا کی گریه و غم و غصه؟ یه کم به فکر خودت باش!

\_ممنون که به فکر منی؛ اما نمی‌تونم. من دیگه نمی‌تونم اون آدم سابق بشم. آدمی که قلبش رو دزدیده باشن، دیگه چیزی نداره که باهاش زندگی کنه.

\_فکر نمی‌کنم این حرف‌های تو باشه! تو خیلی قوی‌تر از این حرف‌هایی! به هر حال من نمی‌دونم، فردا باید ساعت نه صبح شرکت باشی. حداقل بیا و فضای کار رو ببین شاید خوشتر اومد.

\_اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت: اما و اگر نداره. اگه نیومدی دیگه اسمت رو هم نمیارم!

نگاهش کردم؛ چقدر خوبه که همه این قدر به فکر من هستن، حتی بیشتر از خودم!  
\_ممنون احسان. ممنونم ازت که به فکر می.

\_پاشو بریم تو که فکر کنم تا الان هومن، امید رو بلعیده باشه!

لبخندی روی لبم اومد و با هم وارد خونه شدیم.

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت: پس کجایی هستی؟ بیا کمک کن می‌خوایم شام بخوریم.

چشمی گفتم و می‌خواستم برم داخل آشپزخونه که هومن کنارم ایستاد و جوری که بقیه نشنون کنار گوشم آروم گفت: امشب دیگه با هم می‌رین با هم می‌آین! نکنه خبریه کلک؟

یه پس‌گردنی نثارش کردم و گفتم: آخه تو کی می‌خوای آدم بشی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: ولی خوبه‌ها! کیس خوبیه بهش فکر کن.

اومدم که این دفعه گوشش رو بکشم که رفت و کنار احسان ایستاد. من هم با چشم براش خطونشون کشیدم و رفتم توی آشپزخونه.

بعد از شام هم میوه و چایی خوردیم و بحث‌های عادی و روزمره ردوبدل شد و با جمله‌ی عمو سعید که گفت: «خب دیگه خانوم اگه دیگه رضایت میدی و از خواهرت دل می‌کنی بریم، دیر وقته!» همه از سر جاشون بلند شدن و صدای خداحافظی و تشکر کل فضا رو پر کرد.

احسان هم موقع خداحافظی از من، کارتش رو بهم داد و گفت: دخترخاله یادت نره بیای‌ها من منتظرتم! شماره‌ی تلفن و آدرس شرکت هم روی کارت هست.

من هم تشکر دیگه‌ای کردم و بهش اطمینان خاطر دادم که حتما فردا میام. صبح با صدای اقامه گفتن بابا، بیدار شدم. عادت داشت همیشه بلند اقامه بگه تا همه برای نماز از خواب بیدار بشن. به ساعت نصب شده روی دیوار نگاه کردم. ساعت پنج و نیم بود! بلند شدم و وضو گرفتم و بعد هم نمازم رو خوندم. دلم عجیب هوای راز و نیازهای امام سجاد(علیه‌السلام) رو کرده بود؛ صحیفه‌ی سجادیه رو از توی قفسه‌ی کتاب‌هام برداشتم و لای کتاب رو باز کردم که مناجات سی و دوم امام باز شد.

«خدایا در اینجا کسی ایستاده که جز آستانت پناهی نیست و در مقابلت، به گناه خویش معترف است، مباد که فضل تو از من دریغ آید و دستم به دامان بخشایش تو نرسد و من نومیدترین بندگان تائب تو نباشم» ...

یک لحظه به خودم اومدم! امام سجاد(علیه‌السلام) چه قدر زیبا حرف دل من رو به خدا گفته بود.

چه قدر از خدا دور شده بودم و این چند سال ازش فاصله گرفته بودم؛ چه قدر بنده‌ی بدی برای خدا شده بودم، چه قدر به همه چیز بی‌توجه بودم! آه خدایا من رو ببخش که بنده‌ای گناهکارم.

اشک‌هام به پهنای صورت از چشم‌هام سرازیر شده بود و فقط خدا رو صدا می‌کردم، جوری که حتی متوجه روشن شدن هوا هم نشده بودم. یه لحظه به خودم اومدم و آفتاب تابیده شده از داخل پنجره به روی سجاده‌ام رو دیدم. صدای مامان و بابا که برای صبحونه خوردن بیدار شده بودن، نشون‌گر این بود که ساعت شیش و نیمه، مهر داخل سجاده رو بوسیدم و سجاده و جانمازم رو جمع کردم و به سمت روشویی رفتم. از توی آینه یه لحظه خودم رو دیدم و وحشت کردم! چشم‌هام قرمز قرمز شده بودن. آبی به دست و صورتم زدم و تصمیم گرفتم که صبحونه‌ی مفصلی بخورم، چون حسابی گرسنه بودم و ضعف کرده بودم. به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم بابا روی صندلی نشسته و

مامان هم چایی داخل قوری رو روانه‌ی فنجون جلوی بابا می‌کنه. سلامی کردم و صندلی رو کمی عقب کشیدم و روی صندلی روبروی بابا نشستم. بابا هم جواب سلامی همراه با تعجب داد و گفت:

\_سرخیز شدی بابا!

شونه‌هام رو به علامت نمی‌دونم بالا انداختم و بهش لبخند زدم.

مامان که حالا از ریختن چایی فارغ شده بود و داشت به من و بابا نگاه می‌کرد، یه لحظه مثل بهت‌زده‌ها نگاهم کرد و گفت:

\_خدا مرگم بده چرا چشم‌هات این قدر سرخ شده؟

\_خدا نکنه مامان؛ نمی‌دونم، اشکالی نداره الان خوب میشه.

\_چی چی و خوب میشه؟ بلند شو تا بیرمت دکتر یه وقت واسه‌ی چشم‌هات اتفاقی نیفتاده باشه!

بعد هم چشم‌هاش رو پر از اشک کرد و دست‌هاش رو بهم مالید و گفت:

\_الهی قربونت بشم؛ بازم تنهایی گریه کردی؟ ببین آخه چه بلایی سر خودت آوردی!

دست‌هاش رو گرفتم و گفتم:

\_مامان من خوبم، این قدر خودت رو اذیت نکن.

بابا که نگرانی توی چشم‌های خودش هم موج میزد، مثل همیشه که سعی در آرام کردن مامان داشت، گفت:

\_خانوم جان خدا رو شکر دخترمون خیلی قوی‌تر از این حرف‌هاست، بیدی نیست که با این بادها بلرزه.

بعد هم سینه‌اش رو صاف کرد و به خودش اشاره کرد و گفت:

\_ناسلامتی دختر آقا رضاست!

من و مامان به همدیگه نگاه کردیم و ریز خندیدیم.

بابا هم صداش رو کلفت کرد و گفت: عیال چرا می‌خندی؟ مگه دروغ می‌گم؟

مامان هم مثل همیشه با آرامش مخصوص خودش گفت:

\_نه آقا جان، شما که مثل کوه می‌مونید! شما نباشید که سقف خونه و خانواده‌مون آوار  
میشه!

بابا لبخندی زد و اشاره‌ای به مامان کرد و گفت:

\_خدا چراغ خونه‌مون رو واسه‌مون نگه داره!

از این همه عشق و علاقه‌ای که بعد از بیست و پنج سال، بین مامان و بابا بود و روز به روز هم بیشتر می‌شد سر حال اومدم و بلند شدم و پیشونی هردوشون رو بوسیدم. بابا یه نگاهی به ساعت مچی‌ش انداخت و انگار که بهش برق وصل کرده باشن، از جاش بلند شد و غرغرکنان گفت:

\_ببینید شما دو تا مادر و دختر چه جوری منو گرفتید به حرف! دیرم شد؛ اون هم نه یه دقیقه، سه دقیقه هست که دیرم شده!

این رو گفت و خداحافظی کرد و به سرعت از خونه خارج شد. مامان هم سری تکون داد و گفت:

\_کاشکی حداقل این قدر که به زمان اهمیت می‌داد، چیزهای دیگه‌ای هم براش مهم بودن!

با خونسردی تمام به چهره‌ی نگران مامان نگاهی انداختم و گفتم:

\_خدا رو شکر بابا حواسش به همه چیز هست. این به وقت بودنش هم خیلی خوبه. آقا

معلم، اون هم معلم ریاضی، باید این قدر دقیق باشه دیگه!

مامان لبخندی زد و گفت:

\_خوش به حال آقارضا که این قدر دخترش پشتیبانشه!

\_خب، دختره و بابایی بودنش!

\_پس من چی؟

\_شما هم هومن رو دارید، آخه پسرا لوس و مامانی‌ان!

یک دفعه هومن با سروکله‌ی به هم ریخته و پیرهن شلخته که دکمه‌هاش رو بالا و پایین

بسته بود و آستیناش تا زانوش می‌رسیدن و چشم‌هاش که خمار بود و مدام با پشت

دست چشم‌هاش رو می‌مالید، از در وارد شد و در حالی که خمیازه می‌کشید گفت:

\_چرا نمی‌ذارید آدم صبحش رو با نشاط شروع کنه؟ چرا آخه کله سحر این قدر آلودگی

صوتی ایجاد می‌کنید و آدم رو بیدار می‌کنید؟

مامان اشاره به هومن کرد و گفت:

\_تو رو خدا ببین کی می‌خواد طرف من باشه!

لبخندی زدم و گفتم:

\_آخی مامان یه لحظه دلم برای غربتت سوخت! غصه‌اش رو نخور خودم کنارتم!

هومن: جریان چیه بگید من هم در جریان باشم.

می‌خواست بشینه روی صندلی که مامان جیغ بنفشی زد که باعث شد خواب، از گوش و چشم هومن بزنه بیرون و یک دفعه از همون حالت نیم خیز پرید بالا و گفت: مامان چی کار می‌کنی؟ آخه منم آدمم به خدا!

مامان: برو دست و صورتت رو بشور. وضع و اوضاع رو هم درست کن حال بد شد اول صبحی! بعداً بیا اینجا بشین.

هومن هم مثل بچه‌های مظلوم، سرش رو کج گرفت و با صدای بچه‌گونه‌ای که از خودش در آورده بود گفت: چشم مامان گلم!

و از آشپزخونه خارج شد. آخرین لقمه رو توی دهنم گذاشتم و با یه فورت چایی، لقمه رو پایین دادم و از مامان تشکر کردم و رفتم توی حیاط. یه نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو پر از اکسیژن کردم و از این هوای زیبا لذت بردم. به سمت باغچه‌ی کوچیک داخل حیاط رفتم و به شب‌بوها سلام و صبح بخیر گفتم و باهاشون کلی گپ زدم. هر روز صبح عادت داشتم که با گل و گیاه‌های توی باغچه، سلام کنم و باهاشون حرف بزنم. بعد هم به درخت بید خوشگل‌مون که دست‌هاش رو مدام به اطراف تکون می‌داد و می‌رقصوند، آب دادم. داشتم باهاش حرف می‌زدم که هومن شیک و پیک کرده، کیف به دست از در اومد بیرون و داشت بند کفش‌هاش رو می‌بست که گفت:

– چطوری آجی دیوونه‌ی خودم؟

– دیوونه خودتی!

– فعلاً که تو داری با در و دیوار حرف می‌زنی!

– برو... برو بچه مدرسه‌ات دیر نشه، ناظمتون بهت گیر نده!

– مدرسه نه، دانشگاه! تکرار کن یاد بگیری بی‌سواد!



\_هه! از کی تا حالا دانشگاه آزاد هم جزو دانشگاه‌ها محسوب می‌شه؟ یه جوری میگه دانشگاه انگار خودش رو کشته واسه کنکور آخر سر هم، دانشگاه صنعتی تهران قبول شده!

\_حالا تو که اونجا قبول شدی چه گلی به سرمون زدی که من بزnm؟ اوه اوه دیرم شد! من برم خداحافظ.

خداحافظی آرومی کردم و یادم افتاد به روزی که کنکور دادم. چه روزی بود...

\*\*\*

دل تو دلم نبود. شبش اصلاً خواب به چشم‌هام نرفت. همه‌ش نگران و مضطرب بودم. مدام همه‌ی وسایلم رو چک می‌کردم که یه وقت چیزی یادم نره. دور اتاق راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم تا اینکه بالاخره هوا روشن شد. خدا رو شکر نگران دیر حاضر شدن سر جلسه‌ی نبودم، چون مطمئن بودم که بابا سر وقت مقرر، من رو به حوزه‌ی امتحان می‌رسونه. مامان و بابا هم نگران بودن و مامان مدام زیر لب هر چی آیه و سوره به ذهنش می‌رسید، برام می‌خوند و بابا هم از من می‌خواست که خونسردی خودم رو حفظ کنم و سوالات رو به دقت بخونم و از این جور توصیه‌ها که معمولاً معلم‌ها می‌گن! مامان از زیر قرآن ردم کرد و بعد از آخرین باری که رد شدم، قرآن رو بوسیدم و بعد هم مامان رو بغل کردم و ازش خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و بابا، من رو به محل آزمون رسوند. بعد از تکرار دوباره‌ی حرف‌هاش بهم آرامش خاطر داد و از من خداحافظی کرد. هر چی جلوتر می‌رفتم تپش قلبم بیشتر می‌شد، اعتراف می‌کنم که بیش از حد استرس داشتم. تند تند قدم بر می‌داختم تا این که به مکان مورد نظر رسیدم. دستم رو روی قلبم گذاختم و نفس محکمی کشیدم و داخل رفتم. بعد از نشستن روی صندلی، آرامش بیشتری به وجودم رسوخ کرد و چهار ساعت رو متوجه نشدم که چه جوری گذشت، تا زمانی که مراقب داخل بلندگو اعلام کرد که زمان پاسخ‌گویی به سؤالات شما

به اتمام رسیده! دقیقاً مقارن شده بود با زدن آخرین تست و وارد کردنش داخل پاسخ برگ و خوشحال از این که تونستم به همه‌ی سؤال‌ها پاسخ بدم و بیشترین شون رو هم صد در صد اطمینان داشتم که درست زدم، برگه‌ام رو بالا گرفتم و مراقب برگه رو از دستم گرفت و گفت:

\_این قدر خوب دادی که خوشحالی؟

\_آره فکر می‌کنم خیلی خوب دادم.

\_انشاءالله، موفق بشی.

\_ممنون

از سر جام بلند شدم و از سالن خارج شدم. داشتم بطری آبم رو سر می‌کشیدم که یه چیزی جلوی چشم‌هام رو گرفت و آروم در گوشم گفت:

\_اگه گفتی من کی‌ام؟

از صداش کاملاً شناختم که مبیناست ولی گفتم:

\_صدات که پیرزنی، ننه جون نمی‌شناسمت!

یه چیزی محکم خورد پس کله‌م و اومد جلوم ایستاد و گفت:

\_دختر تو هنوز عادت زشت با بطری آب خوردنت رو ترک نکردی؟

محکم بغلش کردم و گفتم:

\_آخه تو مگه چی داری که من این قدر دلم تند تند برات تنگ می‌شه؟ دختر بی‌خاصیتِ دراز!

من رو هل داد به عقب و گفت:

\_ محبت کردن هات هم که مثل آدم نیست! بیا بغلم یه هفته شده که ندیدمت.

دوباره هم دیگه رو بغل کردیم.

من: ببینم تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه کنکور تجربی‌ها فردا نیست؟

\_ آره، اومده بودم که فضا رو ببینم یه کم از استرسم کم بشه.

شروع کردیم به قدم زدن و از همه چیز صحبت کردیم. هر وقت به هم می‌رسیدیم از تنها

چیزی که حرف نمی‌زدیم خواجه حافظ شیرازی بود!

مبینا: میگم من که کف کردم از بس حرف زدم، بریم یه چیزی بخوریم مهمون تو!

\_ چرا مهمون من؟ خب مهمون خودت!

\_ خسیس! باشه مهمون من ولی اگه مهمون من باشی، فقط بهت آب معدنی میدم‌ها!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

\_ ضرر نکنی یه وقت؟ این قدر پس انداز می‌کنی به جایی نمی‌رسی‌ها! آخرش شوهر

می‌کنی باید همه‌ش رو بریزی تو حلقوم شوهرت!

\_ شوهر من خودش پولداره! البته هنوز که پیداش نیست، نیمه گم شده هم که نیست

بی‌ادب، نیمه گور به گور شده‌ست!

از حرفش حسابی خندهم گرفت. گفتم:

\_ تو درست بشو نیستی! بیا بریم تا یه چیزی بدم بهت بخوری کمتر زبونت رو

بچرخونی!

رفتیم توی یه کافی شاپ، فضاش خیلی ساده و گرم و صمیمی بود. دیوارها و سقفش مثل کلبه بود و میز و صندلی‌هاش هم چوبی بودن. محو تماشای فضای زیبای کافی شاپ بودم که گارسون اومد سفارش بگیره.

\_ خانوم‌ها چی میل دارید بیارم خدمتون؟

مبینا نگاهی به منوی توی دستش انداخت و یکم هم ابرو، بالا پایین داد و بعد هم رو کرد به من و دستش رو جلوی دهنش گذاشت تا گارسون متوجه حرف‌هاش نشه و گفت:

\_ اینایی که این تو نوشته اسم‌هاشون هم خیلی سخته، چه برسه به خوندنشون!

من هم که از حرفش خندهم گرفته بود و هم نگاه متعجب و منتظر گارسون رو دیدم، با پام محکم کوبیدم به پاش که فکر کنم خیلی دردش گرفت، چون چشم‌هاش رو روی هم فشار داده بود و یه آخ بلندی گفت و فوراً، به حالت عادی برگشت و رو به گارسون کرد و گفت:

\_ من که هرچی دوستم میل کنند همون رو می‌خورم!

سری به نشانه‌ی تاسف تکون دادم و بعد هم، سفارش قهوه ترک با شکلات تلخ دادم و تشکر کردم. اون گارسون بیچاره هم سریع سفارش رو گرفت و رفت!

من: تو آدم بشو نیستی‌ها؟ ناسلامتی دیگه می‌خوای بری دانشگاه، یه کم آدم‌وارانه رفتار کن!

\_ برو بابا دانشگاه سیری چند؟ من قصد ادامه تحصیل ندارم می‌خوام شوهر کنم!

\_ آخه کی دیگه میاد تو رو بگیره؟

\_ اوو نمی‌دونی چه صفی کشیدن دم در خونه‌مون! اصلاً پاشنه‌ی در که هیچ، در خونه‌مون رو از جا کندن که فقط یه نظر من رو نگاه کنن!

\_ نچنج اعتماد به سقفت من رو کشته! البته اگه این اعتماد به نفس رو هم نداشتی که تا الان افسرده شده بودی!

\_ البته نمی‌دونم در خونه‌مون رو خواستگاریها کندن یا کارگرهای خونه‌مون که می‌خوان در رو درست کنن! هنوز بین این دو مورد شک دارم.

\_ فقط خودِ خدا می‌تونه شفات بده، دیگه کارت از دوا و دکتر گذشته!

\_ آره دیگه باید برم یه سر مشهد خودم رو ببندم پنجره‌ی فولاد!

گرم صحبت بودیم که قهوه‌مون رو آوردن. گارسون که یه پیشبند سفیدی روی پیرهن و شلوار مشکی‌اش پوشیده بود و صورت نسبتاً آرومی داشت، با چشمان مشکی‌اش یه نگاه عمیقی به مبینا انداخت، قهوه‌ها رو روی میز گذاشت و رفت.

\_ مبینا فکر کنم چشمش تو رو گرفته!

\_ نه بابا! راست می‌گی؟ یعنی شوهر واسه‌م پیدا شده؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_ اگه دیر بجنبی، همین یه مورد هم از دستت میره.

\_ به نظرت چه جوری ازش خواستگاری کنم؟! اگه جلوش زانو بزنم و اون گل کنار پنجره رو بردارم و بهش بدم خوبه؟

\_ آخه دختر من چی بگم به تو؟ همین کارها رو می‌کنی که هیچ کس نگاهت نمی‌کنه

دیگه! برای خواستگاری گل رز می‌دن نه کاکتوس!

... واقعا؟ آقا اصلا مگه کاکتوس گل نیس؟ تبعیض تا به کی؟ می‌دونی چیه؟ الان که دارم فکرش رو می‌کنم می‌بینم که خیلی دوست دارم گل خشخاش بهش هدیه کنم. نظرت؟

... اتفاقا بد فکری هم نیست ها! اگه گل رو قبول کرد و خوشحال شد، می‌فهمیم معتاده، تو رو بهش می‌دیم و این یعنی که بد جور به هم دیگه می‌آین!

... بسه بسه! معتاد، شوهر خودته!

حسابی گرم بحث و شوخی و خنده بودیم که یه چیزی شبیه یه تلنگر به ذهنم خطور کرد و انگار برق دویست ولت بهم وصل کرده باشن، از جام پریدم. مبینا که انگار ترسیده بود از جاش بلند شد و با بهت گفت:

... چی شدی؟

... وای مبینا نمی‌دونی چی شد! کتابم رو جا گذاشتم. وای نه خدای من کاشکی تا الان بلایی سرش نیومده باشه!

... چی؟ کدوم کتاب؟ چی داری میگی؟

... هیچی... هیچی! فعلا خداحافظ.

نفهمیدم که با چه سرعتی از در کافی شاپ خارج شدم. فقط صدای مبینا رو می‌شنیدم که ازم می‌خواست که بایستم. با خودم گفتم: حتما می‌خواد که ازم بپرسه کجا می‌خوام برم.

پس به سرعت به راه خودم ادامه دادم. آه چقدر این خیابون شلوغه! کوله رو روی پشتم کمی جابه‌جا کردم و از عرض خیابون گذر کردم. دقیقا وسط خیابون بودم که انگار کسی من رو صدا کرد. سرم رو چرخوندم تا متوجه صدا بشم که...

\*\*\*

یه چیزی داشت روی شونه‌م می‌خورد. باترس به عقب برگشتم که دیدم مامان با تعجب داره نگاه می‌کنه و می‌گه:

\_کجایی؟ دو ساعته دارم صدات می‌کنم!

گوشی تلفن بی‌سیم رو به سمتم گرفت و گفت:

\_بگیر با تو کار دارن.

یه لبخندی به سمت مامان حواله کردم تا اطمینان بدم حالم خوبه و گوشی تلفن رو از دستش گرفتم.

مامان هم شونه‌ای بالا انداخت و رفت.

گوشی رو روی گوشم گذاشتم. یه حس عجیبی توی قلبم به وجود اومد. نمی‌دونم، شاید به خاطر این چند سال که هر وقت گوشی تلفن زنگ می‌خوره، به امید این که دوباره صدای گرمش رو بشنوم که داره اسمم رو صدا می‌کنه، فوراً جواب می‌دم و این بار هم با ملایمت گفتم:

\_بفرمایید.

-سلام هستی

\_سلام پسرخاله شماپیید؟

\_آره منم دیگه. راستش راجع به کار دیشب که با هم حرف زدیم، گفتم شاید یادت رفته باشه جهت یادآوری زنگ زدم!

\_آهان، بله! نه یادم نرفته تا یه ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم.

\_ممنون دخترخاله. دیر نکنی ها!

\_چشم.

\_پس من منتظرم، فعلا.

\_خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و باحالت ناامیدی وارد اتاقم شدم.

گوشی تلفن رو سر جای خودش گذاشتم. صدای مامان که از داخل آشپزخانه می‌اومد، من رو به سمت خودش کشوند.

\_احسان باهات چی کار داشت؟

\_در مورد کار توی شرکت شون بود؛ دیشب ازم خواست که پیام فضای کاریشون رو ببینم و اگه خوشم اومد برم و اونجا شروع به کار کنم.

این رو که گفتم، انگار گل از گل مامان شکفت! با همون دست‌های کفی که داشت ظرف می‌شست، به سمتم اومد و من رو بغل کرد.

خودم رو یه کم عقب کشیدم و گفتم:

\_مامان چیکار می‌کنی؟!

\_قربونت برم دختر گلم، خیلی کار خوبی می‌کنی، این جوریه هم خودت از این حال‌وهوا بیرون می‌آیی، هم حس مستقل شدن و کار کردن رو درک می‌کنی.

یه کم عقب‌تر رفت و خوب من رو برانداز کرد. بعد هم با حس مادرانه قشنگی که توی چشم‌هاش موج می‌زد گفت: وای خدای من بین دختر کوچولوی من چه قدر بزرگ



شده! انگار همین دیروز بود که برای اولین بار تونست اسم مامان رو به زبون بیاره و من از خوشحالی غرق بـوسه کردمش!

\_مامان گلم من فقط قراره برم و اون جا رو ببینم. اصلاً شاید خوشم نیومد.

\_من مطمئنم که خوشت میاد. آخه چی بهتر از این؟ احسان هم که اون جا کار می‌کنه و آشناست!

\_نمی‌دونم. فعلاً برم آماده بشم، همین امروز قول دادم که اونجا باشم وگرنه احسان می‌خواد همین جوری پشت سر هم جهت یادآوری زنگ بزنه!

\_باشه عزیزم برو آماده شو.

از داخل یخچال یه سیب قرمز بیرون اوردم و یه گاز بهش زدم و با ولع تمام شروع به خوردنش کردم. بعد هم به سمت اتاقم رفتم و دوباره با مسئله‌ی چی بپوشم روبرو شدم! سعی کردم که یه تیپ کاملاً رسمی بزنم؛ یه مانتو و شلوار مشکی با یه روسری قهوه‌ای و کرم و یه کیف مشکی و یه آرایش کاملاً ملایم. از توی آینه یه نگاهی به خودم انداختم و احساس خوشحالی از این که ممکنه من هم سرکار برم، توی چهره‌ام موج می‌زد. لبخندی به خودم زدم و از مامان خداحافظی کردم و راه افتادم.

امروز از اون روزهایی بود که اصلاً حال و حوصله پیاده‌روی و سوار اتوبوس شدن رو نداشتم. پس تصمیم گرفتم یه تاکسی دربست بگیرم. راننده تاکسی کمی جلوتر ننگه داشت، من هم صندلی عقب نشستم جوری که چهره‌ی راننده از آینه‌ی نصب شده روی شیشه‌ی جلوی ماشین، کاملاً مشخص بود. مرد مسنی بود، احتمالاً قبلاً توی شرکتی یا کار دولتی مشغول به کار بوده و الان روزهای بازنشستگی‌ش رو با تاکسی‌رانی می‌گذرونه، کمی که جلوتر رفت پرسید:

\_ببخشید خانوم مسیرتون کجاست؟

تازه یادم اومده بود که آدرس ندارم! اما با یادآوری دیشب فهمیدم که احسان کارت شرکتشون رو بهم داده بود. از توی کیفم کارت رو بیرون اوردم و به راننده تاکسی دادم.

\_آدرس پشت این کارت نوشته شده، لطفا برید همین شرکت.

\_بله حتماً.

خودم رو کنار پنجره‌ی ماشین کشوندم و شیشه ماشین رو پایین دادم. دلم هوای تازه می‌خواست، انگار هر وقت واسه‌ی چند دقیقه توی یه محیط بسته می‌موندم، احساس خفگی بهم دست می‌داد. از مسیری که می‌رفتیم خبری از ترافیک و ازدحام ماشین نبود. خیلی زود به مقصد رسیدیم؛ شاید هم من اون قدر غرق تو افکارم بودم که متوجه مسافت نشدم.

صدای راننده من رو به خودم آورد:

\_خانوم رسیدیم همینجاست.

پول تاکسی رو حساب کردم و از راننده تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. یه نگاهی به اطرافم انداختم. مثل این که تازه متوجه شده بودم کجا اومدم. وای که چه قدر اینجا واسه‌م آشناست! چه قدر خاطره دارم با تک‌تک خیابون‌های این اطراف! دیگه چیزی متوجه نشدم فقط این پاهام بودن که من رو بردند به سمت خونه‌ای که قرار بود خونه‌ی رویا و آرزوهایم باشه.

ناخودآگاه خودم رو روبروی در خونه دیدم و متوجه نشده بودم که چه جوری صورتم این قدر غرق در اشک شده! با پشت دست، صورتم رو پاک کردم و همچنان به در خونه خیره می‌موندم؛ دیگه نمی‌تونستم جلوی هق‌هق صدای گلوم رو بگیرم و با صدای بلند شروع به

گریه کردم و فقط دویدم. بی‌هدف دویدم، اون قدر دویدم که زانو هام درد گرفته بود.  
فقط پارک روبرو رو دیدم و خودم رو بی‌اختیار روی نیمکت پارک انداختم و دوباره اشک  
ریختم، این بار بی‌صدا..

\*\*\*

\_ هستی جان چشم‌هات رو باز نکنی ها!  
\_ چشم، باز نمی‌کنم. ولی خب بگو من رو داری کجا می‌بری.  
\_ می‌خوام عشق زندگیم رو غافلگیر کنم!  
\_ وای مهیار بذار چشم‌هام رو باز کنم دیگه، چه قدر مسیر طولانی شد!  
\_ اینجا پله‌ست، مواظب باش خانم کم حوصله‌ی من!  
\_ احساس می‌کنم دارم میرم تو سیاه‌چال!  
\_ اختیار دارین خانوم! من که شما رو جای بد نمی‌برم! خب حالا دیگه می‌تونی  
چشم‌هات رو باز کنی!  
آروم لابه‌لای چشم‌هام رو باز کردم. چیزی که می‌دیدم باور کردنی نبود!  
\_ وای مهیار این عالیه! چه قدر قشنگه! اینجا خونه‌ی توئه؟  
\_ خونه من نه، خونه هردومونه!  
\_ مهیار عاشقتم! نمی‌دونم چی بگم، انگار زبونم بند اومده!  
\_ بگو خوش‌حالی که قرار هردومون تا چند ماه دیگه، این جا زندگی کنیم!

با خوشحالی دست‌هام رو به هم کوبیدم و دور خودم چرخ می‌زدم و چند قدم، جلوتر رفتم تا همه چیز رو خوب ببینم.

\_این که معلومه، خیلی خوشحالم!

خونه‌ی خیلی بزرگی بود، رنگ فیروزه‌ای و سفید جای‌جایِ خونه به چشم می‌خورد. وسط سالن بزرگ، یک دست‌مبل راحتی فیروزه‌ای با کوسن‌های سفید وجود داشت؛ جلوی مبل‌ها هم یه میز شیشه‌ای بود و روبروی کاناپه‌ی بزرگ، تلویزیون تمام صفحه به چشم می‌خورد. طرف دیگه‌ی سالن درست گوشه‌ی سمت راست، یک دست‌مبل سلطنتی به رنگ طلایی و میزهای عسلی-طلایی رنگ خودنمایی می‌کرد. پرده‌های سراسری فیروزه‌ای رنگ که با تور سفید اکلیل دار، تزئین شده بود و جلوه‌ی خونه رو، دو چندان کرده بود.

باذوق، محو تماشای این همه سلیقه بودم که مهیار سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:  
\_جاهای دیگه هم مونده، بریم اتاق‌ها رو هم ببینیم.

سرم رو برگردوندم و چشمان طوسی رنگش رو با اشتیاق نگاه کردم و تشکر خالصانه رو نثارش کردم.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و به سمت بالا اشاره کرد. من هم با شوقی وصف‌ناپذیر از پله‌ها یکی یکی بالا می‌رفتم و روی نرده‌های چوبی که با فرم قشنگی ساخته شده بودن و به راه‌پله‌ی مارپیچی جلوه‌ی خارق‌العاده‌ای داده بود، دست می‌کشیدم. طبقه‌ی بالا، سه تا اتاق به چشم می‌خورد.

\_اتاق اولی اتاق کارمونه، می‌خوای ببینی؟

\_البته.

در اتاق رو باز کرد و با اشاره دست، از من خواست که وارد اتاق بشم. انگار که فکر همه چیز رو کرده بود. دقیقاً دو تا میز روبه روی هم قرار داشتن؛ میزها بزرگ و چوبی و رنگ قهوه‌ای تیره‌اشون، اُبّهت خاصی داشت. صندلی پشت میزها چرم مشکی بود. روی هر میز هم، یه لب‌تاپ با بهترین مارک به چشم می‌خورد.

\_مهیار چه کردی!

\_همه‌ی این‌ها در برابر یه لب‌خند تو هیچه. ضمناً میزها رو هم عمداً روبه روی هم قرار دادم که موقع کار وقتی خسته شدم، سرم رو بالا بیارم و با دیدنت خستگی از وجودم بره.

\_دیوونه‌ای عزیز دلم!

\_من از وقتی تو رو دیدم دیوونه شدم!

لب‌خند رضایتم باعث شد که چال لپم نمایان بشه که مهیار، صدای گیراش رو توی حنجره‌اش انداخت و بلند گفت:

\_من به چال لپت ای دوست گرفتار شدم!

\_اما اون خال لب بود آقای شاعر!

\_اگه شاعر منم که می‌گم اون چال لپه.

\_هر چی شما بگید فرمانده!

\_خب ملکه‌ی امپراطوری من! آیا به بنده افتخار می‌دهید که اتاق استراحتتان را به شما نشان دهم؟

گردنم رو صاف نگه داشتم و دستم رو روی دست دیگم گذاشتم و با حالت خاصی گفتم:

– خیر من این افتخار عظیم را نصیب شما نمی‌کنم!

با گفتن این حرفم، مطمئن بودم که کلی حرصش دادم برای همین فرار رو بر قرار ترجیح دادم و به سمت در دیگه‌ای که نزدیک اتاق کار بود، هجوم بردم و در رو پشت سرم بستم و دستگیره‌ی در رو محکم فشار دادم تا نتونه در رو باز کنه.

مهیار از پشت در بسته برام خط و نشون می‌کشید و من بلندبلند می‌خندیدم و بیشتر حرصی‌ش می‌کردم. یه لحظه پشت سرم رو نگاه کردم و از بهت زبونم بند اومد! باورم نمی‌شد، انگار که واقعا این‌جا قصر بود و من ملکه! یه اتاق خیلی بزرگ که اولین چیزی که به چشم می‌خورد، تخت دونفره‌ی زیبایی بود که وسط اتاق بود؛ یه تخت بزرگ که بالای تخت با نمای دو فرشته‌ای که با بال‌وپرهاشون و تیروکومونی که تو دست داشتن، روبه‌روی هم ایستاده بودن و با گل برجسته‌های بی‌نظیری ابهت گرفته بودن و پرده‌ی حریر سفید رنگی که بالای تخت آویزون بود و با دو پارچه‌ی مخمل قرمز رنگ که آویزه‌های طلایی داشتن، جمع شده بودن.

روتختی ارغوانی رنگ که با دو کوسن بزرگ سفید رنگ خودنمایی می‌کرد، جلوه‌ی تخت رو دو چندان کرده بود. روبروی تخت، میز آرایشی بزرگی وجود داشت که طرح بالای آئینه با طرح بالای تخت، یکسان بود و صندلی فلزی طلایی رنگی که نشیمن‌گاه ارغوانی رنگی داشت از زیبایی، چشم‌هام رو بیشتر از حد معمول باز نگه داشته بود و کمد دیواری طلایی رنگی که دستگیره‌های اون با زینت خاصی شکل گرفته بودن، به زیبایی اتاق ابهت می‌بخشید. محو تماشای این همه زیبایی بودم که مهیار وارد اتاق شد و گفت: حالا در رو روی من می‌بندی؟ آره؟ نشونت میدم!

چندبار دستش رو جلوی چشم‌هام تکون داد که من به خودم اومدم و متوجه مهیار شدم و با حیرت گفتم: من رو صدا کردی؟

– چیزی شده؟

\_ نه هیچی! فقط دلم یه چیزی می‌خواد.

\_ چی؟

\_ دلم می‌خواد یکی از اون لباس‌های بلند و پرنسسی‌م رو بپوشم و توی این اتاق تا صبح برات برقصم!

قهقهه‌ی بلندی زد و گفت: واقعا دلت چنین چیزی می‌خواد؟

با اشاره‌ی سر گفتم اره.

\_ منم دلم می‌خواد روی تاب توی حیاط بشینیم و این‌قدر تاب بخوریم که سرمون گیج بره!

\_ وای تاب هم هست؟ مهیار این‌ها همه خواب نیست؟

\_ نه نیست! هستی خانوم، ملکه‌ی بنده، این‌جا متعلق به شماست!

\_ نمیدونم چه‌جوری ازت تشکر کنم.

\_ این وظیفه‌ی هر شوهریه که همه چیز رو برای اومدن همسرش به‌خونه، آماده کنه.

\_ اما تو بهترین شوهر دنیایی، عاشقتم!

\_ تو هم بهترین همسر برای بهترین شوهر دنیایی! حالا بریم تو حیاط، اون‌جا رو هم ببین.

از پله‌ها پایین اومدیم و رفتیم سمت در ورودی؛ در رو باز کرد و من بار دیگه از حیرت دهنم باز موند.

انگار که وسط یک باغ بی‌انتهای ایستاده بودم. فقط سنگ‌فرش‌هایی که مسیر داخل‌خونه رو به در ورودی حیاط وصل می‌کردن با بقیه‌ی چیزها متفاوت بود؛ همه جا رنگ سبز،

چشم‌های پر از شوقم رو فرا گرفته بود، درخت‌های بلندی که با قامت بلند دست تو دست هم‌دیگه کنار هم قرار گرفته بودن و چمن سبز رنگی که سراسر حیاط رو به محاصره خودش در آورده بود، به تناژ رنگ سبز حیاط اضافه کرده بود.

از پله‌ها پایین اومدم و فریاد خوش‌حالی سر دادم و دور خودم چرخیدم. حس خوش‌حالی ناشی از این که قراره بهترین روزهای عمرم در کنار عزیزترین فرد زندگی‌م در چنین جایی بگذرانم، یک لحظه از وجودم بیرون نمی‌رفت.

مهیار از بالای پله‌ها من رو نگاه می‌کرد و لبخند همیشگی و جذابش رو نثارم می‌کرد.

– پس تاب رویایی‌مون کو؟

– درست اون سمت حیاطه.

– بریم؟

– بزن بریم!

از پله‌ها پایین اومدم و کنارم ایستادم.

– خب می‌خوام دوی استقامتی عشقم رو بسنجم، نظرت چیه؟

– فکر کردی می‌تونم ازم ببری؟

– اوو هستی شوخی نکن! امکان نداره برنده بشی!

– خب می‌بینم که خوب بلدی گری بخونی همسرِ خانوم جذاب!

– خانم خوشگل بنده هم خوب بلده خودشیفتگی نشون بده!

– راستی مهیار اون درخت بلندی که اون‌جاست اسمش چیه؟ خیلی ابهت داره درست

مثل تو!



\_کدوم درخت؟

\_همونی که پشت سرته.

همین که برگشت پشت سرش رو نگاه کنه، دو تا پا داشتم دو تای دیگه قرض گرفتم و با سرعت وصفناپذیری که از خودم سراغ نداشتم دویدم و صدای مهیار رو پشت سرم می‌شنیدم: آهای خانوم این تقبله ها!

\_تقلب نه! بهش می‌گن هوش درصد بالا!

با این که تند می‌دویدم ولی باز هم مهیار بهم رسید. درست شونه‌به‌شونه‌ی هم می‌دویدیم. دیگه نفس‌هام به شماره افتاده بود ولی باز هم سریع‌تر می‌دویدم؛ اما چهره‌ی مهیار نشون می‌داد که خیلی هم براش عادیه و انگار داره پیاده‌روی معمولی انجام میده. بالاخره به آخر باغ رسیدیم و من ایستادم و خم شدم و دستم رو روی زانو هام گذاشتم و نفس‌نفس زدم.

\_حق داشتم اون موقع که چشم‌هام بسته بود، فکر کنم دارم از وسط یه باغ پر از درخت میوه عبور می‌کنم!

\_واقعا؟ پس چرا گفتی داری من رو می‌بری توی سیاه‌چال؟

سرم رو بلند کردم که مهیار رو ببینم اما چشم‌هام سیاهی می‌رفت. یه لحظه فقط خودم رو توی آغوشش دیدم و دیگه چیزی نفهمیدم...

وقتی چشم‌هام رو باز کردم دوتا چشم بی‌تاب و پر از اضطراب رو دیدم که اشکی گوشه‌ی پلکش پنهون شده بود. همین که چشم‌هام رو دید با ترس و اضطراب به چشم‌هام خیره شد و لیوان آب رو به دهنم فرستاد.

\_بخور عزیزم حالت خوبه؟ ببخشید همه‌ی وجودم، همه‌ش به خاطر منه؟ می‌خوای بریم

بیمارستان؟ چرا می‌پرسم اصلاً! پاشو بریم!

\_من خوبم خودت رو ناراحت نکن. تقصیر خودم بود بیشتر از توام دویدم.

\_بهنتره بریم بیمارستان؛ من دارم می‌میرم که تو رو تو این وضع می‌بینم!

\_من خوبم نگاه کن!

دستش زیر سرم بود و من هم روی کاناپه خوابیده بودم. سرم رو بالا اوردم و نشستم.

درد زیادی توی سرم می‌پیچید؛ اما برای این‌که مهیار بیشتر از این ناراحت نشه، نشون

ندادم و سعی کردم بایستم تا مطمئن شه که خوبم.

\_هستی دیگه هیچ وقت ندو! هیچ وقت... هیچ وقت! هیچ وقت هم حالت بد نشه

وگرنه من از بین میرم!

\*\*\*

آه، الان که حالم بده و از فرط ناراحتی قلبم به درد اومده کجایی؟ نمی‌دونم چند ساعت

توی اون وضعیت بودم که یک‌دفعه به خودم اومدم. صدای گوشیم رو می‌شنیدم، فوراً

دستم رو داخل کیفم بردم و گوشی رو بیرون اوردم و جواب دادم: بله؟

\_هستی! کجایی پس؟

\_سلام احسان ببخشید! یعنی این که... می‌شه امروز کنسلش کنیم؟ اصلاً حال خوب

نیست!

\_چی داری می‌گی هستی؟ کلی زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی مجبور شدم زنگ

بزنم به خاله که گفت دو ساعت پیش راه افتادی اومدی سمت شرکت! پس الان

کجایی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟

\_ نه اتفاقی نیفتاده، میشه امروز نیام؟

\_ باور کن همیشه من با رئیس شرکت هماهنگ کردم که همین امروز بیای. خواهش

می‌کنم هر جور شده خودت رو برسون!

\_ باشه الان میام.

نمی‌دونم چه جوری می‌تونستم با این وضع خودم رو به شرکت برسونم. اگه دوباره همون وضعیت پیش بیاد چی؟ اما هر چی باشه قول داده بودم و احسان هم خیلی وقت بود که منتظر من مونده بود.

یه بطری آب معدنی از دکه‌ی وسط پارک گرفتم و یه نفس سر کشیدم. بعد هم آینه‌ی داخل کیفم رو بیرون اوردم تا ببینم میشه با این وضعیت برم شرکت یا این که همه از دیدن چهره‌م وحشت می‌کنن و بدون این که مدارکم رو ببینن، از شرکت بیرونم می‌اندازن!

خدا رو شکر چشم‌هام قرمز نشده بودن، فقط یه کم رژم رو تمدید کردم و به سمت شرکت راهی شدم. سعی کردم فقط به زمین خیره بشم تا چشمم به اون خونه‌ی لعنتی نیفته.

بالاخره به شرکت رسیدم. مثل این که شرکت خیلی بزرگیه. همین که خواستم انتهای این برج سر به فلک کشیده رو ببینم سرم گیج رفت! با بسم‌الله گفتنی وارد شرکت شدم. همین که خواستم وارد بشم مردی که فکر کنم نگهبان بود و کنار در ایستاده بود پرسید:

\_ خانوم! کجا می‌رید؟

\_ مشخص نیست؟ دارم میرم شرکت.

\_ مشخصه، منظورم این که امرتون چیه؟

\_برای استخدام اومدم.

\_اسمتون؟

\_همتیا هستم.

\_برای مورد مهندس آی تی دیگه؟

\_بله! تموم شد؟ الان می‌تونم برم؟

\_نه خیر! کارهای دیگه و سوال‌های دیگه هم نیازه ولی به هر حال می‌تونید برید!

\_واقعاً همه‌ی این کارها لازمه؟ یعنی هر کسی واسه هر کاری وارد این شرکت میشه باید این مراحل رو طی کنه؟

\_نه خیر این کارها فقط واسه شماست!

چپ‌چپ نگاهش کردم و اخم ریزی روی صورتم اوردم که موجب شد خودش رو جمع‌وجور کنه و بگه:

\_بله برای همه‌ی افراد ناشناس این کارها لازمه!

بعد هم با اشاره‌ی دست اجازه‌ی ورود به این شرکت مرموز صادر شد. مرموز از این بابت که از لحظه‌ی ورود واقعاً حس عجیبی داشتم. صدای نگهبان من رو سر جام می‌خ‌کوب کرد. به عقب برگشتم؛ فکر کنم که الان یه کارت شناسایی یا ضمانت‌نامه هم از من می‌خواد!

\_بفرمایید. سند خونه هم باید گرو بذارم؟

\_نه خیر فعلاً نیازی نیست. انشاءالله هر وقت این جا مشغول به کار شدید سند رو هم بیارید. می‌خواستم بگم که طبقه‌ی 21 واحد 171 مراجعه کنید.

نگاه سنگینی به سمتش انداختم و زیر لب ممنون آرومی گفتم و به سمت آسانسور حرکت کردم. دکمه‌ی آسانسور رو چندین بار فشار دادم. نمی‌دونم چرا این قدر عجله داشتم و فقط می‌خواستم زودتر کارم این جا تموم بشه و برم.

بالاخره در آسانسور باز شد و یه خانوم و آقای جوون بیرون اومدن که خانوم، مدام به جون مردِ غر می‌زد که چرا اون زمین رو برام نخریدی؟ هم قیمتش خوب بود هم جاش خوب بود و مرد بدون توجه به حرف‌های خانوم، سرش رو پایین انداخته بود و به راهش ادامه می‌داد. همراه یه خانوم میان سال وارد آسانسور شدم. روی دکمه‌ی شماره‌ی 21 فشار دادم و خانوم میان سال هم روی شماره‌ی 20. به محض ورود به آسانسور، صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید. واقعا که آسانسور محوطه‌ی کوچیک جالبی بود. یه لحظه آدم رو به خودش میاره، اول با شنیدن موزیک ملایم بعد هم با دیدن خودش توی آینه‌های نصب شده در چهار طرفش که مطمئناً سازندگانش برای اینکه افراد بتونن بیشتر این محیط خفه رو تحمل کنن، دست به چنین ایده‌هایی زدن.

صدایی شنیده شد که می‌گفت:

\_طبقه‌ی یازدهم.

و بعد هم در آسانسور باز شد و یه آقای کت و شلوار پوشیده که کراوات زرد بد رنگی هم زده بود و توی دستش یه کیف چرم مشکی بود، وارد آسانسور شد و نیم نگاهی به من و زن میان سال داخل آسانسور انداخت و بعد هم به روبرو خیره شد. حرکاتش نشون از این می‌داد که جلسه‌ی مهمی داره چون مدام به ساعت مچی‌اش خیره می‌شد و با پنجه‌ی پا، به زمین ضربه می‌زد و زیر لب به خودش غر می‌زد.

دوباره همون صدا این بار گفت:

\_طبقه‌ی پانزدهم.

و یه خانوم به شدت آرایش کرده وارد شد که یه مانتوی قرمز رنگ با ساپورت مشکی پوشیده بود و شال مشکی که نصف موهای بلوندش رو بیشتر نپوشونده بود، روی سرش خودنمایی می‌کرد. یه پوزخندی زد و با خودم گفتم: احتمالاً این جا رو با شبکه‌ی مد و زیبایی اشتباه گرفته!

همون صدای نازک و زیبا این بار اعلام رسیدن به طبقه ی بیستم رو داد و اون آقا و خانوم میان‌سال از آسانسور خارج شدن و چیزی نگذشت که بالاخره به طبقه بیست‌ویکم این شرکت مرموز رسیدم.

اول اون خانوم و بعد هم من از آسانسور خارج شدیم؛ انگار مقصد هردومون یه جا بود چون اون هم وارد واحد 171 شد و من هم پشت سرش وارد شدم. سرم رو چرخوندم تا شاید احسان رو ببینم اما انگار خبری ازش نبود. کنار میز خانومی که سرش پایین بود و داشت به شدت میون کاغذها دنبال چیزی می‌گشت، ایستادم و گفتم:

\_ببخشید خانوم، من برای استخدام اومدم.

\_خانومه؟

\_همتیا هستم.

\_بفرمایید بشینید کارم که تموم شد مدارکتون رو چک می‌کنم.

بدون هیچ حرفی کنار همون خانومی که با هم وارد این جا شدیم نشستیم و به اطرافم یه نگاهی انداختم. واقعا که شرکت لوکس و زیبایی بود؛ کنار در ورودی یه آکواریوم پر از ماهی‌های زیبا بود که دوست داشتم ساعت‌ها کنارشون بایستم و زیبایی‌شون رو تماشا کنم. کمی جلوتر یه میز بود که خانوم منشی پشتش نشسته بود و دقیقاً روبروی اون چندتا صندلی تمام چرم برای مراجعین گذاشته بودن. و کمی جلوتر از اون هم یه در کرمی رنگ بود که روی اون نوشته بودن، «مدیریت داخلی» و دقیقاً کنار اون هم یه در

دیگه‌ای بود که روی اون نوشته شده بود «حساب‌داری و مدیریت» و طرف دیگه‌ی این واحد هم، آشپزخونه‌ی کوچیکی بود. از طراحی فوق‌العاده‌ش خوشم اومده بود.

خانوم: شما هم برای استخدام اومدید؟

\_بله، شما هم همین‌طور؟

تار مویی که جلوی چشمش رو گرفته بود، کنار زد و با لحن خاص خودش گفت: بله. با خودم گفتم: تو رو خدا رقیب ما رو باش! خب اگه رئیس شرکت این رو ببینه که بدون گرفتن مدارکش استخدامش می‌کنه!

ربع ساعتی بدون هیچ حرفی گذشت تا این که دوباره گوشیم زنگ خورد. گوشی رو جواب دادم:

\_بله؟

\_سلام، هستی اومدی؟

\_بله اومدم الان هم توی شرکتتون هستم.

\_واقعا؟ کجایی؟

\_طبقه‌ی 21 واحد 171.

\_باشه تا مدارکت رو نشون بدی من هم خودم رو می‌رسونم.

\_باشه، ولی زیاد عجله نکن فک نکنم حالاحالاها کسی مدارک من رو ببینه.

\_چی؟

\_هیچی، منتظرم.

\_باشه اومدم.

این رو که گفتم خانوم منشی سرش رو بالا آورد و گفت:

\_مدارکتون لطفا.

از توی کیفم مدارکم رو بیرون اوردم و روی میزش گذاشتم، بعد هم مدارک همون خانوم رو گرفت و عینکش رو روی بینیش بالا پایین کرد و گفت:

\_مدیر داخلی شرکت فعلا نیستن؛ اما چند لحظه صبر کنید الان میام.

بعد هم به سمت اتاقی که بالای اون نوشته شده بود «حسابداری و مدیریت» حرکت کرد و بعد از چند ضربه به در، وارد شد.

چند لحظه بعد، با چند تا پرونده وارد شد و گفت:

\_بهتر بود که رزومه کاریتون رو برامون می‌فرستادید؛ ولی با این وجود، آقای حمیدی حسابدار شرکت قبول کردند. اما بعید می‌دونم که مدیر داخلیمون قبول کنن. مدارکتون اول چک میشه و اگه نقص و ایرادی نداشت برای مصاحبه باهاتون تماس گرفته میشه.

تشکر آرومی کردم و کیفم رو توی دستم جابه جا کردم به سمت در خروجی حرکت کردم که یه هیکل مردونه رو روبروم دیدم. سرم رو بالا بردم که دیدم احسان داره با لبخندی که پر از احساس تشکره، نگاهم می‌کنه.

آروم سلامی بهش دادم و اون هم جواب سلامم رو داد و گفت: چند لحظه همین جا باش الان میام.

بعد هم به سمت میز منشی رفت و خودش رو روی میز خم کرد و آهسته چیزهایی به منشی گفت و باعث شد که نگاه خانم منشی روی من خیره بمونه و بعد هم، بلند تشکر کرد و به سمت من اومد و گفت:



–بریم.

من هم مثل بچه‌های حرف گوش کن دنبالش راه افتادم. داشتم به این فکر می‌کردم که شاید احسان سفارش من رو به منشی کرده تا من استخدام بشم و اگه که حدسم درست بود، نه تنها خوشحال نمی‌شدم بلکه ناراحت هم می‌شدم، چون اصلاً دوست نداشتم با پارتی وارد جایی بشم و سر کاری برم.

یه لحظه از افکارم بیرون اومدم و به احسان که مصممانه داشت قدم بر می‌داشت نگاه کردم و گفتم:

–کجا داریم می‌ریم؟

در همین حین که داشت دکمه‌ی آسانسور رو فشار می‌داد گفت: می‌ریم کافی‌شاپ این جا، چیزی می‌خوریم بعد من می‌رسونمت خونه.

–نه ممنون من دیگه باید برم خونه. شما هم الان سر کارید همیشه کارتون رو ول کنید که!

–نگران من نباش، فعلاً کاری ندارم توی شرکت.

در آسانسور باز شد؛ با اشاره‌ی دست، من رو هدایت کرد به سمت آسانسور. زمان زیادی نگذشت که به طبقه‌ی اول رسیدیم. کافی‌شاپ جالب و در عین حال، شیکی بود. اولین چیزی که توجه هرکس رو جلب می‌کرد، دکوراسیون ترکیب رنگ قرمز و مشکی بود و بعد از اون هم صدای آهنگ فوق‌العاده ملایمی که احساس آرامش رو به هر کسی می‌داد.

احسان جلوتر از من حرکت کرد و به سمت میز گوشه‌ی کافی‌شاپ حرکت کرد و یکی از صندلی‌ها رو عقب کشید و با اشاره‌ی دست، ازم خواست که بشینم. تشکری کردم و

روی صندلی نشستم و کیفم رو روی صندلی کنارم قرار دادم. احسان هم روبروی من نشست و بعد هم به گارسون اشاه کرد که بیاد و سفارش بگیره و گارسون هم، با قدم‌های مصمم به سمت میز ما اومد و گفت:

\_سلام آقای ایرانی، خوش اومدید چی میل دارید؟

احسان تشکری کرد و بعد هم به من نگاهی انداخت و گفت:

\_چی می‌خوری؟

\_قهوه لطفا.

سرش رو سمت گارسون چرخوند و گفت:

\_دوتا قهوه، خیلی ممنون.

گارسون از میز فاصله گرفت و احسان با گفتن:

\_از شرکت خوشت اومد؟

نگاهم رو به سمت خودش چرخوند.

\_شرکت بزرگ و مجهزه، حتما خیلی فرد مسئولیت‌پذیر و کاربلدی هستید که اینجا

برای کار خواستن تون.

\_نظر لطفته دخترخاله جان! حالا جای امیدواری هست که این جا استخدام بشی یا نه؟

\_این رو من نمی‌دونم، مطمئناً بستگی به نظر رئیس شرکت این جا داره.

\_این که بله، ولی مطمئناً هیچ رئیس شرکتی چنین کارمند خوبی رو از دست نمیده!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_من حتی سابقه‌ی کار هم ندارم چطور می‌تونند من رو قبول کنند؟  
\_قبول می‌کنن.

\_مثل این که خیلی مطمئن حرف می‌زنید!

\_چون به کار تو و انتخاب رئیس شرکتت مطمئنم.

شونه‌ای بالا انداختم و به صدای ملایم موسیقی گوش دادم که گارسون با سفارشات اومد و اول فنجون رو جلوی من و بعد هم جلوی احسان گذاشت و با پرسش این که:

\_چیز دیگه‌ای احتیاج ندارین؟

و پاسخ منفی احسان از اون جا دور شد.

\_میشه در مورد این شرکت بدونم؟

\_البته!

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و به چشم‌هام نگاه کرد.

\_این شرکت، هم کارهای تجارتی انجام میده؛ یعنی یه سری کالا رو از خارج وارد میکنه که معمولاً دارو و وسایل‌های پزشکیه و هم این که کارهای ساخت و ساز و معاملات برج رو انجام میده.

\_خیلی عجیبه، تا به حال همچین شرکتی رو ندیدم!

\_آره، چون رئیس این‌جا خیلی روی وضعیت شرکتش حساسه برای همین دوتا شرکت رو تو یه ساختمون ادغام کرده تا بیشتر بتونه نظارت انجام بده!

بعد از تموم شدن قهوه، کیفم رو برداشتم و از جا بلند شدم و گفتم:

\_ممنون بابت قهوه و کمکتون، من دیگه میرم.

\_قرار شد من برسونمت. بیرون منتظر باش تا ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم تا خونه می‌رسونمت.

\_ممنون.

به سمت در خروجی حرکت کردم که بازم نگهبان دم در رو دیدم که با دیدن من گفت:

\_انشاءالله که این جا استخدام شدید!

\_دعا کن که اینجا استخدام نشم، وگرنه اولین کاری که می‌کنم درخواست می‌نویسم برای رئیس این جا که نگهبان رو تعویض کنن و یه فرد دیگه‌ای که سرش به کار خودش باشه رو استخدام کنن.

\_پس استخدام نمیشی، یعنی اگه هم استخدام بشی به دو روز نکشیده اخراجی! آخه رئیس این شرکت خوشش نمیاد هر کس از راه می‌رسه توی کارهاش دخالت کنه.

\_همین‌که الان شما این جایید یعنی رئیس این شرکت از آدم‌های فوضول خیلی هم بدش نمیاد!

نیش‌خندی زد و با حالت خاصی به من نگاه انداخت. همون لحظه مردی با یونیفرم نگهبانی وارد شد و گفت:

\_سلام آقای صالحی حالتون خوبه؟

و همون مردی که با من کل‌کل می‌کرد پاسخش رو داد و گفت:

\_آقای مولایی رو ندیدی؟ قرار بود بیاد، خیلی وقته این جا منتظرش ایستادم.

\_نه ندیدمش، بفرمایید بشینید براتون چایی بریزم.

کاملاً گیج شده بودم، نمی‌فهمیدم مگه یه شرکت چند تا نگهبان می‌خواد آخه؟  
\_مشکلی هست؟

با این جمله‌اش سرم به سمتش چرخید و با حالت تمسخری گفتم:  
\_داشتم به این فکر می‌کردم که دوتا نگهبان واسه اینجا زیادیه، شما واقعا باید از کارتون  
استعفا بدید!

نگهبان می‌خواست حرف بزنه که مرد بی‌ادب که الان فهمیده بودم فامیلش صالحیه،  
دستش رو به معنی این که من جواب میدم بالا برد و گفت:  
\_خیلی مصممی من اخراج بشم!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_اصلا واسه‌م مهم نیست، فقط نمی‌خوام آدم‌های نالایق سر پستشون باشن!  
این رو گفتم و از در خارج شدم که یه پرادوی سفید رنگ جلو پام ترمز کرد. سرم رو خم  
کردم و احسان رو دیدم و سوار شدم.

\_ببخشید خیلی معطل شدی؟

\_نه تمام مدت داشتم با این نگهبانتون کل‌کل می‌کردم.

\_نگهبان؟ واسه چی؟

\_انگار خیلی عادت داره توی کارِ بقیه سرک بکشه!

\_اما خیلی مرد خوبیه تعجب می‌کنم!

\_نمی‌دونم، لابد با افراد جدید زیاد کنار نمیاد.

شونه‌ای بالا انداخت و حرکت کرد.

طبق معمول همیشه که سوار ماشین می‌شدم، سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و فقط به بیرون خیره شدم. به خیابون‌ها، به مردم پر جنب و جوش، به ماشین‌هایی که راننده‌های بی‌حوصله‌ای داشتن و مدام دست‌شون سمت بوق می‌رفت و به زندگی.

به راستی که زندگی چی بود که همه به خاطرش از صبح تا شب به هر جون کندی هست، برای یه لقمه نون حلال تلاش می‌کنن تا شب رو در کنار خانواده‌شون، با آرامش سر روی زمین بذارن و منتظر فردایی ناشناخته بمونن.

صدای آهنگ که از ضبط ماشین می‌اومد در گوشم پیچید...

بزن بارون... بیار آروم... به روی پلک‌های خستم

بزن بارون... تو می‌دونی... هنوزم یاد اون هستم

با این که رفت و پژمردم

هزار بار از غمش مردم

ولی بازم دوستش دارم

فکرش تنهام نمیذاره

بزن بارون... بیار آروم... به روی پلک‌های خستم...

دارم هر شب میام از خونه بیرون

هوای خونه سنگینه

من هر شعری که این روزها نوشتم از تو غمگینه

بازم با گریه خوابم برد، بازم خواب تو رو دیدم دوباره  
 چه قدر غمگینم و تنها، چه قدر می‌خوام که باز بارون بباره  
 بزن بارون... بیار آروم... به روی پلک‌های خستم  
 بزن بارون... تو می‌دونی... هنوزم یاد اون هستم  
 این آهنگ چه قدر برام خاطره‌ساز بود. چه قدر آشنا بود برام، تازه یادم اومد این آهنگ رو  
 کجا شنیدم...

\*\*\*

هوا تاریک بود؛ ستاره‌ها با درخشش خاصی توی آسمون شب چشمک می‌زدند. ماه  
 مثل دخترهای زیبا و متکبر زیباییش رو به رخ همه می‌کشید، آسمون از این همه زیبایی  
 به وجد اومده بود و احساس غرور می‌کرد.

محو تماشای این زیبایی‌ها بودم که دستی روی شونه‌م خورد و بعد هم کنارم نشست.  
 سرم رو روی دامن پر از مهر و محبتش گذاشتم و از ته قلبم آرزوی سلامتیش رو از خدا  
 خواستم.

نوازش گرم و مادرانه‌اش ته دلم رو به لرزه انداخت، احساس امنیت و خوشبختی تا  
 استخوان‌های بدنم رسوخ کرد.  
 آروم در گوشم زمزمه می‌کرد:

\_هستی من، همه‌ی هستی من، دختر کوچولوی مامان!

و من مثل آسمون از اون همه زیبایی درون مادرم احساس غرور کردم. صدای زنگ در،  
 هردومون رو متعجب کرد. مامان گفت:

– یعنی کی می‌تونه باشه این وقت شب؟

– منتظر کسی بودید؟

– نه!

چادر رنگی گل‌دارش رو از روی بند آویزون شده داخل حیاط برداشت و سرش کرد و به سمت در حیاط رفت. من هم داخل خونه رفتم و روسری سرخ‌آبیم رو سرم کردم و از پشت پنجره نظاره‌گر بودم تا ببینم کی این وقت شب زنگ در خونه رو به صدا در آورده! با تعارفات مامان، تو اون تاریکی شب فقط تونستم مرد قد بلند و چارشونه‌ای رو ببینم که همراه مامان داخل شد. بابا عینک مطالعه‌اش رو از روی چشمش برداشت و همون طور که روزنامه توی دستش بود پرسید:

– هستی بابا کیه؟

– نمی‌دونم بابا انگار یه آقاییه!

با صدای سلامی دل‌گرم‌کننده به پشت سرم برگشتم و با دیدنش کل وجودم گرم شد. ناخودآگاه لبخندی از روی خوش‌حالی و شعف رو لبم نقش بست و با ذوقی وصف‌ناپذیر جواب سلامش رو پاسخ گفتم. اصلا یادم رفته بود که بپرسم این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟ انگار خواسته‌ام از خدا اجابت شده بود و اون رو همین الان کنار خودم داشتم و چیز دیگه‌ای برام مهم نبود.

بابا از روی مبل بلند شد و با حالت تعجب‌آوری پرسید:

– این موقع شب اتفاقی پیش اومده که شما رو این جا کشونده؟

مهیار با حالت خجالت‌زده کمی جلوتر اومد و دست بابا رو به گرمی فشار داد و گفت:



\_من واقعاً معذرت می‌خواهم آقای همتیان که این موقع شب مزاحمتون شدم، راستش یه کار خیلی فوری برای من پیش اومده که مجبورم همین فردا صبح برم لندن پیش دایی جان!

صحبتش به این جا که رسید تمام تنم به یک‌باره درد عجیبی رو حس کرد. ذهنم روی کلمه‌ی لندن قفل کرده بود. سردی دستام رو حس می‌کردم، با خودم می‌گفتم:

\_لندن؟ همین فردا صبح؟ آخه چرا؟

\_می‌خواستم که امشب هم از حضورتون خداحافظی کنم و هم این که اگه اجازه بدید همراه با هستی جان امشب رو با هم بگذرونیم، راستش دوری چند روزه‌ی از ایشون واسه‌م خیلی سخته و خداحافظی ازش بیشتر!

بابا: اوه! متوجه نمی‌شم یعنی این قدر کار ضروری پیش اومده که حتما باید بری؟

\_بله آقای همتیان مثل اینکه یه کم کارهای اداری شرکت به هم ریخته شده و چون امضای من پای همه‌ی اسناد حتماً باید فوراً به شرکت برم.

صدای مامان اومد که با اشاره دست از مهیار می‌خواست که بشینه و اون هم با نهایت ادب و احترام و تشکر نشست. مامان به سمت آشپزخونه رفت تا شربت بیاره و من همچنان با بهت داشتم به مهیار نگاه می‌کردم.

چشم‌های درشت طوسی رنگش با چشم‌هام برخورد کرد. انگار که احساس نگرانی رو از توی چشم‌هام خوند که به سمتم اومد و گفت: چرا نگرانی عزیزم؟

\_نباید نگران باشم؟ این موقع شب اومدی داری میگی که می‌خوای بری؟ اون هم کجا، لندن؟

– عزیز دلم من خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو بکنی میام! من هم اصلاً دلم راضی نیست به این سفر و اگه هم مجبور نبودم عمراً شما رو تنها نمی‌داشتم عزیزکم! حالا هم بیا بشین و اصلاً نگران نباش!

با حرفش آرامش خاصی توی وجودم رخنه کرد. همون جور آروم و بی‌صدا کنارش نشستم که مامان با سینی شربت به سمتمون اومد و شربت رو اول به مهیار، بعد به بابا و من تعارف کرد که و با آرامش خاص خودش گفت:

– خب آقای الیاسی شما اگه به امید خدا فردا راهی بشید کی تشریف میارید ایران؟ این سوالی بود که ذهن من رو هم آشوب کرده بود. با نگرانی دوباره به چهره‌ی آرومش خیره شدم و خدا خدا می‌کردم که بگه همین چند روز آینده.

– خانم همتیان بستگی به کارهایی که باید اونجا انجام بدم داره، ممکنه تا چند روز دیگه و یا ممکنه که تا چند ماه دیگه هم طول بکشه.

بعد هم به چشم‌های من که هر لحظه منتظر فرصتی بود تا اشک‌های جمع شده‌ای که به زور نگه داشته بود تا بیرون بریزه، نگاه انداخت و حالت چهره‌ش درهم رفت و با تحکم خاصی گفت:

– ولی من اصلاً نمی‌ذارم که بیشتر از یه هفته طول بکشه. هر جوری شده به خاطر هستی جانم سعی خودم رو می‌کنم که هر چه زودتر بیام.

اما حتی این جمله هم من رو آروم نکرد و برای فرو دادن بغضم ناچار شربت رو با ولع سر کشیدم. مهیار به سمت بابا نگاه کرد و گفت:

– آقای همتیان اجازه می‌دید که امشب رو با هستی جان باشم؟ می‌خوام خداحافظی مفصلی باهاش بکنم!

با این حرفش اخم های بابا توی هم رفت و با تحکیم معلمی خودش گفت:

\_نه!

\_قول میدم تا دو ساعت دیگه صحیح و سالم همین جا باشه.

\_خوبیت نداره دختر و پسری که هنوز بهم محرم نشدن، این موقع شب بیرون از خونه باشن.

\_من از شما خواهش می‌کنم! قول میدم که خیلی زود بیاییم، فقط می‌خوام توی یه رستوران با هم غذا بخوریم و از هم خداحافظی کنیم.

\_اینجا خارج نیست آقای الیاسی! دختر من تا به حال این موقع شب بیرون نبوده.

\_اما الان با نامزدش قراره بیرون باشه!

مامان که اوضاع رو دلخواه خودش نمی‌دید فوراً گفت:

\_عزیزم، بذار یه امشب رو با هم باشن. آقای الیاسی هم قول میدن که هستی رو زودتر از ساعت دوازده، خونه بیارن.

بابا حالت حق به جانبی به خودش گرفت و من از ته دل می‌خواستم که راضی بشه تا بتونم امشب همسر رو با صدای گرم و چشم‌های نافذش به سمت لندن بدرقه کنم.

\_باشه، ولی تا قبل از ساعت دوازده هستی باید این جا باشه.

\_بله حتماً روی قول من حساب کنید.

احساس خوش‌حالی کردم و مهیار، نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_خب هستی من، بلند شو لباس بپوش که وقت زیادی نداریم.

و من با نگاه به بابا و با تکون دادن سرش که نشان دهنده‌ی تایید بود، از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. در کمد رو باز کردم؛ می‌خواستم امشب زیباترین لباس‌ها رو برای همسر آینده‌ی بپوشم، می‌خواستم احساس رضایت از این که انتخاب به این مهمی رو انجام داده رو، از توی چشم‌های براقش بخونم. یکی یکی مانتوهایم رو برانداز کردم و هرکدوم رو که مناسب می‌دیدم رو جلوی آینه روبروی خودم می‌گرفتم تا رنگش رو روی پوستم تست کنم و بعد از این که مطمئن شدم که مانتوی گلبهی رنگم با شلوار جین مشکیم با روسری گلدار سفید و گلبهی م بهم میاد، پوشیدمشون و روسریم رو با مدل جدیدی که از مبینا یاد گرفته بودم، بستم. یه نگاه کوتاهی به خودم از توی آینه انداختم و رژ کم‌رنگ صورتی رنگم رو روی لب‌هام کشیدم که صدای در زدن اومد و بعد از بله گفتن من، مهیار وارد شد. موهای صاف و لخت که رنگ مشکیش چشم هر بیننده‌ای رو به تحیر واداشته، شونه‌های پهن و تیپ فوق‌العاده‌اش که با کت و شلوار مشکی رنگش و پیراهن آبی تیره‌ای که پوشیده بود، ابهتش رو بیشتر کرده بود و ساعت نقره‌ای رنگی که روی مچ دستش خودنمایی می‌کرد، جلوه‌ی خاصی داشت، همه‌ش قابل تحسین بود.

صدای نافذ و گیراش من رو از براندازی تیپ بی‌نظیرش بیرون آورد که می‌گفت:

\_اولالا، این قدر خوشتیپ می‌کنی می‌ترسم بیرمت بیرون که...\_

\_می‌ترسی منو از چنگت بیرون بیارن؟\_

\_آره خب ترس هم داره!\_

نزدیک‌تر اومد و گفت:

\_آخه هر وقت که به خودت می‌رسی ترس از دست دادنت بیشتر وجودم رو می‌ترسونه.\_

لبخندی کنج لبم خونه کرد و چال گونه‌م بیشتر نمایان شد.

\_تا خودت نخوای من رو از دست نمیدی آقا، آخه من به این زودی‌ها دست از سرت بر نمی‌دارم!

\_من باید دیوونه باشم یا ناقص‌العقل که بخوام از دستت بدم!

\_خیلی‌خب شیرین زبونی بسه، تا دو ساعت دیگه باید خونه باشیم وگرنه بابا سر جفت‌مون رو می‌ذاره لب باغچه و...

دهنم رو کج کردم و با انگشتم روی گردنم کشیدم که یعنی کارمون تموم. از حالت چهره‌ی من نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره و بلندبلند خندید. حتی شنیدن صدای خنده‌هاش هم برام موسیقی دل‌نشینی بود که گوشم رو نوازش می‌دهد و می‌خواستم با دل و جان، از موسیقی به این دل‌نشینی لذت ببرم. هر دو از مامان و بابا خداحافظی کردیم و سوار بی‌ام دبلیوی مشکی رنگ پارک شده جلوی در شدیم. صدای موسیقی ماشین زیاد بود و من و مهیار که تو دنیای خودمان غرق بودیم، از خوش‌حالی این که در کنار هم هستیم فریاد سر می‌دادیم و با خواننده‌ی آهنگ هم‌صدا می‌شدیم «به قول مهیار دیوونه بازی می‌کردیم»

ترافیک نیمه سنگین رو پشت سر گذاشتیم که ماشین کنار یکی از مجهزترین رستوران‌های بالای شهر ایستاد. منظره‌ی بیرونش هم دل آدم رو زیر و رو می‌کرد؛ فکر می‌کنم این آرزوی هر دختریه که یک شب رو با بهترین فرد زندگیش، در چنین رستورانی بگذرونه و من امشب درست به این آرزوم رسیده بودم.

شونه‌به‌شونه‌ی هم وارد رستوران شدیم. دم در کت و وسیله‌هامون رو گرفتن و شماره‌ای رو بهمون دادن. منظره‌ی داخلش عقل و هوشم رو کاملاً برده بود؛ همه‌ی اشیاء به کار رفته تو رستوران حس اشرافیان سلطنتی رو به آدم القا می‌کرد، میزی که وسط رستوران وجود داشت اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد؛ دوتا شمعدون بزرگ و طلایی تو گوشه‌های این میز مستطیلی شکل خودنمایی می‌کردن، کنار میز انواع دسرها و

سالادها، ژله‌ها، سوپ‌ها و... بود و وسط میز هم، از هر نوع غذایی که هر کس دوست داشت توی اون لحظه بچشه و مزه‌اش رو با تک تک سلول‌هاش لمس کنه وجود داشت. بوی مرغ بریان، کباب کوبیده، جوجه کباب زعفرانی، ماهی شکم پر، انواع خورشت‌ها و برنج‌هایی که با زرشک و زعفران تزئین شده بودن، کل فضا رو عطرآگین کرده بود.

اطراف این میز غذای رویایی هم، میز و صندلی‌های طلایی رنگ با رویه‌ی شیشه‌ای که روی هر میز، دو تا شمعدون طلایی رنگ با گل برجسته‌های خارق‌العاده و دستمال سفره‌های سفید رنگ که هر کدام با شکل خاصی نقش گرفته بودن، وجود داشت. انگار که از تماشای این همه زیبایی سیر نمی‌شدم و هر لحظه نگاهم متوجه چیزهای جالب‌تر و زیباتر می‌شد و حیرتم رو هر لحظه بیشتر می‌کرد.

\_این جور جایی مگه غذا از گلوی آدم پایین میره؟

\_البته که پایین میره! حالا نمی‌خوای بریم بشینیم؟

\_آ... آره!

\_بهتره بریم اون جا بشینیم.

\_بریم.

به سمت میزی که دوتا صندلی روبروی هم داشت رفتیم. اول صندلی سمت من رو عقب کشید و با اشاره‌ی دست ازم خواست که بشینم بعد هم درست روبروی من نشست و بهم خیره نگاه کرد.

\_از این جا خوشت میاد؟

\_جای خیلی قشنگیه؛ اما من برای خوردن شام پیشنهاد بهتری دارم.

\_کجا؟

\_این جور جاهایی نمی‌تونم خوب ببینم، نور این جا خیلی زیاده، دفعه‌ی بعدی حتماً باید بریم جایی که من می‌شناسم.

\_چه جور جاییه؟ قشنگه؟

ابرویی بالا انداختم و قیافه‌ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم:

\_اون جا خیلی قشنگه؛ از در ورودی که وارد می‌شیم اولین چیزی که به چشم می‌خوره یه آقای فروشنده‌ایه که روپوش خاکستری رنگی پوشیده، بعد از اون طراحی دکوراسیون مشکی حیرت آور اون جاست که مجذوبت می‌کنه و بعد از اون هم، میز و صندلی‌هایی که قدرت چسبندگی دارن و در انتها غذای فوق‌العاده خوشمزه‌ی اون جا که با دست‌های آشپز درست شده و از خوردنش سیر نمی‌شی!

\_دوست دارم اون جا رو ببینم.

\_خیلی عالی، فقط قبلش لازم نیست که بگم روپوش فروشنده سفید بوده و به خاطر این که کثیف شده به رنگ خاکستری تبدیل شده؟ یا این که طراحی دکوراسیونش هم مشکی نیست فقط یکم خاک گرفته؟ یا این که میز و صندلی‌های اون جا به خاطر این که چربی گرفتن احساس چسبندگی به آدم دست میده؟ و در آخر هم غذای اون جا ساندویچ کثیفه که با دست‌های آشپز درست میشه؟

چهره‌اش با گفتن هر کدوم از جمله‌هام جمع می‌شد و با چشم‌های درشت‌تر از قبل بهم خیره می‌شد.

جمله‌ی آخر رو که گفتم سکوت چند ثانیه‌ای بینمون حاکم شد و بعد با بلندترین صدای ممکن هر دو به قهقهه افتادیم.

\_توی ضدحال زدن استادی دخترا!

\_نمک پرورده‌ایم!

بعد از خوردن شام در اون فضای رویایی، لیوان پر از آب رو به دهنم فرستادم و غذای خوشمزه‌ی رستوران رو، به کمک آب به گلوم فرستادم و به چشم‌های طوسی رنگ روبروم خیره شدم. انگار همه چیز رو از چشم‌هام خوند که گفت:

\_خیلی دوست داشتم که توی این سفر باهم همراه بشیم.

\_جسارتت مثال زدنی، همین الان هم که این جاییم به خاطر خواهش‌های مامانه!

\_فکرش رو بکن این پیشنهاد رو به آقای همتیان می‌دادم!

\_اوه از لباس مشکی پوشیدن خوشم نیادا!

بلند خندید جوری که دندان‌های سفیدش نمایان شد.

\_قول میدی زود برگردی؟

\_قول مردونه!

\_دلم برات تنگ میشه، توی این مدت من رو از خودت بی‌خبر نذار!

\_من هم دلم برای این چشم‌های قهوه‌ای که عقل و هوشم رو می‌بره تنگ میشه؛ هنوز نمی‌دونم چه جوری بدون تو سر کنم! چشم خانومم امر دیگه؟

\_سوغاتی یادت نره!

-بی‌خیال! وقتی من پیشتم سوغاتی می‌خوای چیکار؟

\_ای خسیس، یعنی نمی‌خوای از اون جا برام سوغاتی بیاری؟



\_باید فکرهام رو بکنم.

\_خب خب آقای خسیس، یه نگاهی هم به ساعت مچیتون بندازین، قوت یادت نره!

انگار که برق دویست ولت بهش وصل کرده باشن، از جا بلند شد.

\_پاشو بریم وگرنه آقای پدر شما قصد جون من رو می‌کنه!

از رفتارش خندم گرفت. از روی صندلی بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. کنار

گوشش آرام زمزمه کردم:

\_ممنون به خاطر امشب، فوق‌العاده بود!

ایستاد و به چشم‌هام خیره نگاه کرد. لبخند زیبایی به چهره‌م حواله کرد و با انگشت‌های

دستش، تار موی کنار پیشونیم رو به سمت داخل روسری‌م هدایت کرد.

\_قابل خانوم خشگل‌م رو نداره، بیشتر از این‌ها لیاقت خوبی‌های شماست!

دستش رو مانند مأمنی امن پشت کمرم گرد کرد و به سمت در ورودی حرکت کردیم. دم

در شماره رو تحویل دادیم و کت و وسایلمون رو تحویل گرفتیم. همین که از در ورودی

سالن خارج شدیم، با بهت به جاده و آسمون نگاه کردم.

\_وای مهیار این جا رو نگاه کن!

\_عجب بارونی داره میادا!

\_خیلی عجیبه، آسمون خیلی صاف بود حتی یه لکه ابر هم توش دیده نمی‌شد!

-بهتره بریم سوار ماشین بشیم، هوا سرد شده سرما می‌خوری.

تقریباً به سمت ماشین می‌دویدیم و من کیفم رو مثل چتری کوچیک بالای سرم گرفتم و

مهیار هم یقه‌ی کتش رو تا جایی که می‌تونست، بالا آورده بود تا از هجوم باد سرد، در

امون بمونه. بارون بی اختیار می بارید. تا به حال چنان بارون تندوتیزی رو تو تمام عمر زندگی‌م ندیده بودم.

در ماشین رو برام باز کرد و من روی صندلی ماشین نشستم و به مهیار که حالا سوار شده بود، نگاه انداختم. موهای کاملاً خیس شده بود و از صورت و موهایش آب بارون چکه می‌کرد. فوراً دستمالی از توی کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. خودش متوجه صورت خیسش نبود و با تعجب نگاهم می‌کرد. دستمال رو نزدیک صورتش بردم و آروم صورت خیسش رو با دستمال طرح‌دارم که مامان برام دوخته بود، پاک کردم.

\_صورتت خیس شده!

\_پس خودت رو هنوز توی آینه ندیدی!

آینه داخل کیفم رو بیرون آوردم و خودم رو داخلش دیدم؛ روسری‌م تو عرض همین فاصله‌ی چند متری رستوران تا ماشین، خیس شده بود و به موهای سرم چسبیده بود. از قیافه‌ی خودمون خنده‌م گرفته بود، مهیار هم همین‌طور.

مهیار، استارتی به ماشین زد و ماشین به حرکت افتاد. صدای آهنگ قشنگی توی فضای ماشین طنین انداز شد.

بزن بارون... ببار آروم... به روی پلکای خستم

\_مهیار جان!

\_جانم؟

\_یه خواهشی بکنم نه نمی‌گی؟

\_نه نمی‌گم.

\_واقعا؟

\_امشب هر چی بخوای در خدمتم! می‌خوام عشق زندگیم دلخوری که بابت چند روز  
غیبتم روی دلش نشست رو از بین ببره.  
با خوش حالی به سمتش برگشتم و گفتم:

\_نظرت چیه مثل عاشق‌های دونفره توی بارون قدم بزیم؟

از حرفم جا خورد. نگاهی بهم کرد. مطمئن بودم که اصلاً دلش نمی‌خواد الان توی این  
هوا، حتی شیشه‌ی ماشین رو پایین بیاره!

\_اما، آخه عزیزم اون بارونی که می‌گی با این بارون خیلی فرق داره!

\_چه فرقی؟ بارون بارونه دیگه!

\_اون بارونی که شما می‌گی آرومه، نم‌نم میاد، بعد هم توی جنگل، یه جای قشنگ با هم  
قدم می‌زنن و لذت می‌برن.

دست‌به‌سینه شدم و مثل دختر بچه‌هایی که قهر می‌کنن، اخم غلیظی به چهره‌ام روونه  
کردم.

\_اما تو قول دادی!

\_نگاهش کن، ببین چه جوری مثل بچه کوچولوها بق کرده نشسته!

لبخند کش‌داری زدم و گفتم:

\_پس بریم؟

\_مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

–قربون شوهر گلم برم من!

کنار جاده پارک کرد و از ماشین پیاده شد. من هم با ذوق و شغف فراوان از ماشین پیاده شدم. بارون ناحق و بی‌تردید می‌بارید و آسمان، هر از گاهی غرشی می‌کرد و من همراه مهیار توی اون هوای سرد، دوشادوش هم قدم بر می‌داشتیم؛ مهیار کتش رو از تنش بیرون آورد و روی شونه‌های من انداخت.

–خودت چی؟ سرما می‌خوری!

–می‌دونم خانم کوچولوی من سرماییه!

–کنار تو هیچ چیزی رو حس نمی‌کنم!

–بهبش می‌گن گرمای عشق!

به چهره‌ی خیسش نگاه کردم و نمی‌دونستم که چه‌طور می‌تونم، چند روز نبودنش رو تحمل کنم.

از هر چی که تا به حال با هم خاطره داشتیم حرف می‌زدیم و دل خوش از آینده‌ای بی‌نظیر به جلو حرکت می‌کردیم. گاهی هم مهیار دنبالم می‌کرد و توی اون فضای بارانی و بین قطرات بی‌رحم بارون، می‌دویدم و از دستش فرار می‌کردم. گاهی هم دستامون رو از هم باز می‌کردیم و دور خودمون می‌چرخیدیم. اون قدر غرق تو دنیای شیرین خودمون بودیم که متوجه زمان و مکان نشده بودیم. به خودمون که اومدیم، نزدیکی‌های خونه بودیم و بی‌توجه به هر چیزی که تو این عالم وجود داشت در کنار هم، قدم توی جاده گذاشته بودیم.

کلید رو داخل در حیاط چرخوندم و داخل شدم. همه جا خاموش بود و خونه تو تاریکی فرو رفته بود. آروم پا داخل خونه گذاشتم و مهیار هم به دنبالم روونه شد. بابا روی کاناپه

خوابش برده بود و مامان زیر نور آباژور، کنار میز تلفن نشسته بود و مدام شماره‌ی تلفن می‌گرفت و با سیم تلفن بازی می‌کرد.

صدای در باعث شد که مامان از جا بلند بشه و به سمت ما بیاد و با دیدن ما، زبونش بند اومده بود و فقط با خشم و تعجب بهمون نگاه کرد.

من و مهیار: سلام!

با صدای آرومی که سعی داشت بابا بیدار نشه گفت:

\_معلوم هست شماها کجایید؟

من: ببخشید آخه ... آخه ماشین مهیار وسط راه خراب شد، وسط این بارون هم تاکسی پیدا نمی‌شد مجبور شدیم پیاده بیاییم!

از گفتن این دروغ قلبم به درد اومد و از خودم خجالت کشیدم.

\_نمی‌تونستید یه زنگ بزنید؟ اصلا چرا گوشیتون رو جواب نمی‌دادید؟ دلم هزار راه رفت دیگه می‌خواستم به پلیس و بیمارستان‌ها زنگ بزنم! می‌دونی ساعت چنده؟

گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم ساعت یک و نیم نصف شب بود. پنجاه و هشت‌ها هم تماس بی‌پاسخ داشتم. شرمنده سرم رو بالا آوردم و دندون‌هام رو گوشه‌ی لبم فشار دادم.

مهیار: من واقعا معذرت می‌خوام، تقصیر من بود!

\_آقا مهیار از شما توقع نداشتم! شما قول داده بودید که هستی زودتر از ساعت دوازده خونه باشه. شانس آوردید که آقا رضا پای تلویزیون خوابش برد وگرنه به حساب جفتتون می‌رسید! حالا بیایید داخل خودتون رو خشک کنید. نگاه کن تو رو خدا آب داره چکه می‌کنه از سر و روتون! خدا کنه سرما نخورده باشید!

نگاه پر از عذرخواهی به مهیار انداختم و اون در جواب، لبخند شیرینی بهم زد و چشمتی به سمتم فرستاد.

\_ ممنون من دیگه باید برم بازم عذر می‌خواهم با اجازه خدانگهدار!

\_ مهیار ماشینت که...

\_ تا کسی می‌گیرم نگران نباش.

\_ حداقل بیا داخل تا حوله بیارم خودت رو خشک کنی اگه مریض بشی خودم رو نمی‌بخشم!

\_ این حرف‌ها چیه؟ نیازی نیست باید برم عزیزم مواظب خودت باش. ضمنا بهترین شب عمرم بود! واقعا ممنون.

\_ واسه‌ی من هم زیباترین شب زندگیم بود. راستی فردا پروازت ساعت چنده؟ می‌خوام پیام بدرقه مسافرم!

\_ عزیز دلم نیازی نیست.

\_ خواهش می‌کنم مهیار، دلم طاقت نمیاره.

\_ ساعت نه صبحه ولی زحمتت میشه این همه راه رو بیایی فرودگاه.

\_ اگه می‌خوای دیگه من رو نبینی باشه نمیام!

همیشه باید همه راه‌ها رو امتحان می‌کردم، دیگه بالاخره یکی شون موفقیت‌آمیزه!

\_ این چه حرفیه آخه قربون چشم‌هات بشم؟ باشه هر جور راحتی، فردا منتظرتم.

\_ می‌بینمت!

\*\*\*

با دیدن کوچه‌مون حواسم رو جمع خودم کردم؛ احسان جلوی در حیاط نگه داشت.

\_ ممنون امروز خیلی به شما زحمت دادم.

\_ ای بابا از این حرف‌ها با هم نداشتیم ها!

\_ خداحافظ.

\_ به سلامت، سلام به خاله برسون.

\_ ببخشید حواسم نبود، بفرمایید داخل.

\_ ممنون، دیگه باید برم خداحافظ.

به ماشین که با سرعت از من فاصله می‌گرفت نگاه کردم. کلید رو از داخل کیفم بیرون اوردم و داخل قفل در چرخوندم. وارد حیاط شدم؛ مامان داخل حیاط بود و داشت به شب‌بوهای باغچه آب می‌داد.

به سمت مامان رفتم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

\_ سلام مامان گلی!

\_ سلام دختر گلم. خوش گذشت؟

\_ برای اولین جلسه خوب بود.

\_ برو لباست رو عوض کن تا ناهار رو بیارم بخوریم.

\_ هنوز ناهار نخوردید؟

\_ تا حالا دیدی ما بدون هم غذا بخوریم؟

به سرعت شام و ناهارهایی که کنار هم خوردیم رو مرور کردم؛ مامان هیچ وقت اجازه نمی‌داد که تنهایی غذا بخوریم، حتما باید همه دور سفره غذا جمع می‌شدند تا بتونیم غذا بخوریم. حتی وقت‌هایی که بابا کارش طول می‌کشید، ما منتظر بابا می‌موندیم تا از سرکار بیاد بعد غذا بخوریم. مامان معتقد بود که سفره‌ی غذا یعنی این که همه‌ی اعضای خانواده، دور هم جمع بشن و در مورد روز کاری‌شون حرف بزنن و غذا بخورن.

\_ نه الان که فکرش رو می‌کنم تا حالا سابقه نداشته! بابا و هومن کجان؟

\_ داخل خونه، فکر کنم هومن به خونت تشنه‌است آخه تا الان گرسنگی کشیده!

\_ حقشه این داداش کوچولوی همیشه گشنه‌ی من!

به داخل خونه رفتم. بابا روبروی تلویزیون نشسته بود و هومن داشت با تلفن صحبت می‌کرد. از دیالوگ‌های پشت گوشیش خنده‌م گرفته بود.

\_ چی چی می‌گی بابا؟

\_ ...

\_ برو خودت رو سیاه کن ما خودمون زغال فروشیم!

\_ ...

\_ واقعا؟

\_ ...

\_ فردا به حسابش می‌رسم!

\_ ...

-حالا باید ببینم چی میشه. خبرت می‌کنم.



و اول به بابا سلام کردم و بعد هم پوزخندی به هومن تحویل دادم و گفتم:

\_احوال آقای زغال فروش؟

\_نچ نچ اصلا خوب نیست به حرفهای خصوصی من گوش میدی ها!

\_آقای مارپل حرفهای خصوصی رو توی مکان خصوصی میزنن نه توی سالن خونه!

هومن نیم نگاهی به بابا انداخت که حالا چشمش رو از تلویزیون گرفته بود و هومن رو چپ چپ نگاه می کرد! هومن که تازه متوجه شده بود که جلوی بابا چه حرفهایی زده، خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

خنده گرفته بود از کارهای این داداش دیوونهی خودم. داخل اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم و به سمت روشویی رفتم. آبی به دست و صورتم زدم که صدای هومن به گوش می رسید.

\_بیا دیگه هستی! مامان و بابا رو با گرسنگی از پا در آوردی!

همین طور که با حوله دست و صورتم رو خشک می کردم و به سمت سفره‌ی پهن شده می رفتم، گفتم:

\_تو هم که اصلا گرسنه نیستی، فقط بابا و مامان گرسنه ان!

با انگشت اشاره‌ش، جلوی سرش رو خاروند. همیشه وقتی خجالت می کشید یا جوابی برای گفتن نداشت، این کار رو می کرد. کنارش نشستم و بابا با گفتن بسم‌اللهی، مجوز خوردن غذا رو صادر کرد. مشغول خوردن غذا بودیم که مامان گفت:

\_راستی آقا رضا، هستی خانوممون قراره بره سر کار!

بابا که قاشق پر از برنج رو به سمت دهنش می‌برد، نرسیده به دهنش، قاشق رو پایین آورد و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش به صورتم زل زد.

– ببخشید بابا دیشب نشد که شما رو در جریان بذارم، یعنی اصلا یادم رفته بود. توی شرکتی که احسان کار می‌کنه به یه نفر برنامه نویس نیاز داشتن. احسان هم بهم پیشنهاد داد که برم شرکتشون و فضای کاری‌شون رو ببینم و اگه شد، اون جا استخدام بشم.

– خیلی خوبه بابا؛ اما اگه می‌دونی که اذیت میشی نیاز نیست که بری. اگه پولی چیزی نیاز داشتی به خودم بگو.

– ممنون بابا جون، درسته که به پولش هم نیاز دارم؛ اما بیشتر می‌خوام که سرم گرم کار بشه که از این حال و هوا بیرون بیام. چون وقتی که احسان بهم پیشنهاد داد، اصلا دوست نداشتم برم اما الان می‌بینم که فکر خوبیه!  
– باشه عزیزم هر جور که دوست داری، موفق باشی.

هومن: همکاراتون مردن؟

– هنوز مشخص نیست. تازه رفتم و مدارکم رو دادم ولی با این حال از فضای کاریشون خوشم اومد.

هیچ کس نمی‌دونست که برای چی از اون جا خوشم اومده، ولی خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم که فقط به این امید که هر روز از اون کوچه و خیابون عبور کنم تا شاید دوباره، مهیار رو در همون حوالی ببینم دوست دارم هر روزم رو توی اون شرکت بگذرونم. یه لحظه ذهنم بهم نهیب زد: هستی کافیه، اون حالا زن داره، خانواده داره! حتی اگر هم که برگرده حق نداری سمتش بری.

سرم رو بالا اوردم و متوجه اخم های درهم کشیده‌ی هومن شدم. سرش پایین بود و به زور لقمه‌ی غذا رو پایین می‌داد. لبخندی روی لبهام اومد. داداش کوچولوی خودم دوباره غیرتی شده و اگه که الان چیزی نمی‌گه، به خاطر باباست. مطمئناً بعداً میاد پیشم و کلی غر می‌زنه که چرا وقتی می‌خواستی بری شرکت رو ببینی، به من نگفتی که باهات بیام. جوجو فسقل!

ناهار رو کنار هم و با گفتن حرف‌های عادی روزمره خوردیم و بعد از خوردن غذا، کمک مامان سفره رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم و در اوج خستگی که ناشی از شب زنده‌داری دیشب بود، به سمت اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم. یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت؛ وای یادم رفت یه زنگ به مبینا بزنم!

حتماً کار واجبی داشته که اون موقع شب بهم زنگ زده. فوری گوشیم رو برداشتم و روی شماره‌اش ضربه زدم که با سومین بوق، صدای نازکش توی گوشم پیچید:

\_سلام.

\_سلام خانوم خوشگله!

\_خوبی هستی؟

\_من خوبم ولی انگار که تو اصلاً خوب نیستی! چرا صدات این قدر گرفته‌ست؟

\_آخ هستی باید ببینمت اصلاً حال خوب نیست!

حالا دیگه فقط صدای هق هفش بود که به گوشم می‌رسید. ترس تموم وجودم رو فرا گرفته بود. ذهنم مثل برق و باد به سمت همه‌ی اتفاق‌های بد ممکن، می‌رفت.

\_مبینا جان درست حرف بزن ببینم! قلبم داره از استرس می‌پره بیرون!

\_نه چیزی نیست فقط یکم دلم گرفته باید ببینمت.

\_باشه باشه من تا یه ساعت دیگه میرم پارک میای؟

\_آره میام فعلاً خداحافظ.

\_خداحافظ.

وای خدای من، یعنی چه اتفاقی افتاده که مبینا این قدر صداش نگران بود؟ مبینا دختر محکمیه، خدا کنه اتفاق بدی براش نیفتاده باشه. حدس‌هایی توی ذهنم جرقه می‌خورد و با خودم گفتم شاید رابطه‌ش با کیارش بهم خورده!

به خاطر سردرگمی شونه‌ای بالا انداختم و روی صندلی‌م روبروی میز آرایش‌م، نشستم و کشوی روبروم رو سمت خودم کشیدم و کتاب رمانم رو بیرون اوردم. دستی روی جلد چرمی‌ش کشیدم و محکم بر روی سینه‌م فشردمش. نفس عمیقی به شش‌هام فرستادم و کربن دی‌اکسید حاصل از تنفسم رو با صدا خارج کردم. صفحه‌ی اول کتاب رمان رو باز کردم. با انگشت‌های دستام، دست خط شکسته و زیبای روبروم رو لمس کردم.

که نوشته بود: مردم اغلب بی‌انصاف، بی‌منطق و خود محورند؛ ولی آنان را ببخش. اگر مهربان باشی، تو را به داشتن انگیزه‌های پنهانی متهم می‌کنند؛ ولی مهربان باش. اگر شریف و درستکار باشی، فریب می‌دهند؛ ولی شریف و درست کار باش. نیکی‌های امروزت را فراموش می‌کنند؛ ولی نیکوکار باش. بهترین‌های خود را به دنیا ببخش، حتی اگر هیچ‌گاه کافی نباشد و در نهایت می‌بینی که هرآنچه هست همواره میان تو و خداست نه میان تو و مردم...

صفحه‌ی دوم رو باز کردم، که اسم رمان با فونت بزرگ نمایان شد «بر باد رفته»

عاشق این رمان بودم، تا به حال بارها و بارها این رمان رو خوندم و با تک تک شخصیت‌هاش ارتباط برقرار کردم؛ اما چیزی که این کتاب رو از بقیه‌ی کتاب‌ها مجزا می‌کرد، جلد چرمی قهوه‌ای رنگش و زندگی‌نامه نویسنده‌ی رمان «مارگارت میچل» که

اول کتاب نوشته شده بود و مهم تر از همه این که، این کتاب رو از عزیزترین فرد زندگی‌م هدیه گرفته بودم. روز سالگرد ازدواج مامان و بابا، من و هومن به این فکر بودیم که چه چیزی براشون تهیه کنیم و آخر سر هم به این نتیجه رسیدیم که برای مامان یه گردنبند نقره با نگین فیروزه بخریم. چون مامان عاشق فیروزه بود و برای بابا هم انگشتری با نگین فیروزه تهیه کنیم، برای خرید هر دوشون با وجود این که پول زیادی می‌خواست؛ اما از ماه‌ها قبل من و هومن پول تو جیبی‌هامون رو جمع می‌کردیم تا برای سالگرد ازدواجشون سنگ تموم بذاریم. کلی برنامه چیده بودیم که به یه بهونه‌ای، هومن، مامان و بابا رو به سمت حیاط بکشونه و توی این فاصله هم من داخل خونه رو تزئین کنم و کیکی که از قبل خودم در نبود مامان پخته بودم و توی اتاقم قايم کرده بودم رو روی میز بذارم، چراغ‌هارو خاموش کنم تا حسابی غافلگیر بشن!

انصافاً هم که شب فوق‌العاده‌ای بود. به محض این که وارد خونه شدن و با تاریکی روبرو شدن و هومن، چراغ‌ها رو روشن کرد، با جیغ و سوت ما دو تا روبرو شدن و کلی ذوق‌زده شدن! و البته با دیدن هدایاشون سر تا پا شوق شدن؛ اما اون شب من و هومن بیشتر از هر کسی از داشتن پدر و مادری به مهربونی این دو تا فرشته به خودمون بالیدیم و البته، بیشتر از بابا و مامان غافلگیر شدیم! من 18 سالم بود و هومن 15 سال بیشتر نداشت و بابا و مامان شب سالگرد ازدواجشون، دو جلد رمان بر باد رفته با صفحه‌آرایی بی‌نظیر و رویه‌ی چرمی، و نوشته‌ی زیبای اول صفحه که عاشقانه‌ترین احساسات رو به رخ می‌کشید رو به ما هدیه دادن و مامان با گفتن جمله‌ی "بچه‌ها من و باباتون شما رو خیلی دوست داریم؛ توی این دنیا هیچ چیز برای ما با ارزش‌تر از شما نیست، هر دوی شما دیگه بزرگ شدید و فرق خوب و بد رو می‌شناسید. من و پدرتون به شماها اعتماد زیادی داریم، پس با انتخاب‌های درستتون باعث افتخار من و پدرتون بشید، همین‌طور که تا به الان بودید. هستی جان تو فرزند بزرگ این خانواده‌ای، شاید خودت ندونی ولی مسئولیت بزرگی گردنته! تو دختر این خانواده‌ای، باید یاد بگیری که

در عین حال که به احساسات دخترانه‌ات توجه کنی با عقل و درایت تصمیم بگیری. و هومن جان پسر گلم، تو باید پدرت رو الگوی خودت قرار بدی. پدرت همیشه مواظب همه چیز هست، همیشه حواسش به اعضای خانواده هست و با غیرت مردانه‌ش تکیه‌گاهی برای خانوادمون. هردوتون رو دوست دارم!" ما رو نصیحت کرد.

من و هومن که اشک توی چشم‌هامون جمع شده بود، مامان رو در آغوش گرفتیم و بهش اطمینان خاطر دادیم که حرف‌های امشبش مثل آویزی طلائی و با ارزش، تا ابد تو گوشمون آویزون خواهد ماند. این کتاب این قدر برام با ارزش و مهم بود، که حتی یک بار به خاطرش نزدیک بود جونم رو از دست بدم.

\*\*\*

چشم‌هام رو به زور باز کردم، سقف سفید رنگی که مهتابی‌های آزاردهنده‌ای چشم‌هام رو اذیت می‌کرد، اولین چیزی بود که دیدم. چشم‌هام رو بیشتر باز کردم و به اطرافم خیره شدم. یه پنجره‌ی کوچک سمت راستم که باز بود و پرده‌ی حریر روبروش، رو به بازی گرفته بود. یه یخچال کوچیک کنار تختم که یه گل داخل پارچ پر از آب بود.

چی؟ من چرا روی تخت دراز کشیدم؟ خواستم بشینم که سوزشی توی دستم احساس کردم و با دیدن سرم فرو رفته توی دستم، نزدیک بود جیغ بلندی بکشم! من تا حالا سرم نزده بودم چون از سرم وحشت داشتم.

سرم چیه بابا؟! من الان کجام؟ این جا چکار می‌کنم؟ داشتم به مغز فندقم فشار می‌اوردم برای یادآوری این که آخرین بار، کجا بودم و چیکار می‌کردم که در اتاق باز شد و همین که چهره‌ی مامان با اون نگرانی که توی چشم‌هاش موج میزد رو دیدم، دلم آروم شد. خدا رو شکر به سرقت نرفته بودم!

\_مامان! من کجام؟

\_الهی مامان به قربونت بره خوبی؟ به هوش اومدی؟ خدا رو صد هزار مرتبه شکر! الان به دکترا خبر میدم.

صدای دکتر، دکتر کردن مامان کمتر و کمتر می‌شد. تازه فهمیدم که بیمارستانم. چی؟ بیمارستان؟ وای خدایا نمرده باشم! نه بابا زنده‌ام! چی شده؟ آخرین بار یادمه که داشتیم با مبینا توی کافی شاپ قهوه می‌خوردیم. خب بعدش چی شد؟

\_سلام دختر خانوم.

به مرد سفید پوشی که گوشی پزشکی به گردنش آویزون بود و دختری که همراهش بود و به نظر پرستار می‌اومد نگاه کردم.

\_سلام چی شده؟

\_الان بهت میگم.

به سمتم اومد و گوشی پزشکی رو روی قلبم گذاشت و گفت:

\_نفس عمیق بکش! دوباره! خانوم ایزدی نبضشون رو چک کنید.

\_خوبه آقای دکتر.

\_فشار؟

\_ده روی شیش.

\_خیلی خب، حالا انگشت‌های پاهات رو تکون بده.

خواستم پاهام رو تکون بدم، که احساس کردم یه چیزی محکم دورش رو گرفته و اجازه‌ی حرکت نمیده. به زور خودم رو بالا کشوندم و پتو رو کنار زدم که دیدم جفت پاهام تو گچه! داشتیم از ترس سخته می‌کردم، نکنه از هشت طبقه افتادم پایین!

انگشت‌های بیرون مونده از گچ پام رو تکون دادم که باعث شد مامان نفس عمیقی بکشه و سرش رو به سمت بالا بگیره و خدا رو شکری زمزمه کنه.

دکتر: جاییت درد نمی‌کنه؟

\_سرم خیلی درد می‌کنه.

\_طبیعیه! ولی بهتره امروز رو هم بستری باشید جهت اطمینان خاطر. خانوم ایزدی یه مسکن داخل سرمشون خالی کنید.

وای بازم یاد سرم افتادم! دلم می‌خواست از شر این لوله‌ی وحشت خلاص بشم! احساس می‌کردم که هر لحظه، دور گلوم حلقه میشه و خفهم می‌کنه! مامان تشکری از آقای دکتر کرد و دکتر هم با علامت سر. از اتاق خارج شد. خانوم پرستار که حالا فهمیده بودم خانوم ایزدی نام داره، آمپول رو بی‌رحمانه داخل سرم خالی کرد که باعث شد رنگ سرم به زرد تغییر رنگ بده.

مامان: وای خدا رو شکر که حالت خوبه! بعد از اون تصادف و اون ضربه‌ای که به پاهات وارد شده بود، نمی‌دونی هممون چه قدر ترسیده بودیم!

\_تصادف؟

وای الان یادم اومد! وقتی که می‌خواستم با عجله از کافی‌شاپ خارج بشم و به سمت حوزه‌ی امتحان برم و کتاب برباد رفته، هدیه باارزشم رو که اون‌جا، جا گذاشته بودم رو بیارم، یه ماشین به سمتم اومد و دیگه چیزی نفهمیدم!

\_آره قربونت برم! خدا رو شکر که خطر رفع شده. بابا و هومن هم الان میان، دارن با اون از خدا بی‌خبری که بهت زد حرف می‌زنن.



\_ولی من خودم با عجله از خیابون رد شدم. اون بیچاره گناهی نداره. ولش کنید بره دنبال زندگیش.

\_بذار بابات بیاد اون وقت درموردش حرف می‌زنیم. تو نگران چیزی نباش، استراحت بکن.

درد عجیب و سنگینی رو کنار شقیقه‌هام حس می‌کردم ولی سردردم داشت کمتر می‌شد که مطمئناً، به خاطر مسکنی بود که داخل سرمم خالی شده بود. با صدای هومن انگار که دنیا رو بهم داده باشن، لبخندم تا کناره‌های گوشم باز شد.

\_به به آبجیِ علیل خودم! می‌بینم که از حادثه جون سالم به در بردی!

\_خجالت هم خوب چیزیه! این جوری میای عیادت مریض؟ دسته گل و شیرینی و کمپوتت کو؟

\_پس خبر نداری! بذار در یخچال رو برات باز کنم تا ببینی این تو چه خبره! البته تا جایی که مامان جان پس گردنی رو حواله نکرده بود، جاشون داخل شکم امن بود ولی بهت اطمینان خاطر میدم که نصف دیگه شون سالم موندن!

\_برو یکی شون رو برام باز کن که دارم از گرسنگی له له می‌زنم!

\_ای به چشم!

یه کمپوت گیلای از داخل یخچال بیرون آورد و درش رو باز کرد و با قاشق به دهنم فرستاد. داشتیم با هم دیگه خل‌بازی در می‌آوردیم که صدای غریبه‌ای من رو به سمت خودش کشوند.

\_سلام! خوشحالم که شما رو سالم می‌بینم.

\_البته اگه بشه به دو تا پای شکسته گفت سالم!

این رو هومن گفت که الان اخم غلیظی رو روی پیشونیش انداخته بود و انگار که می‌خواست ارث پدر بزرگمون رو از این مرد ناشناس بگیره، بهش نگاه انداخت. سرش رو پایین گرفت و گفت: من واقعا شرمندم! نمی‌دونم چی شد اصلاً، فقط دیدم که یه نفر پرید وسط خیابون و این اتفاق افتاد.

\_بله و اگه خواهرم رضایت نداده بود که الان باید گوشه هلفدونی آب خنک می‌خوردید!

هستی: هومن جان، خواهش می‌کنم! تقصیر خودم بود، یه دفعه با عجله پریدم وسط خیابون!

تازه به صورت خوش فرمش دقت کردم. واقعا بی‌نظیر بود، چیزی کم نداشت! فوراً سرم رو طرف هومن برگردوندم که کمپوت داخل دستش رو روی میز جلوی تخت گذاشت و از اتاق خارج شد. مامان که شاهد ماجرا بود گفت:

\_معذرت می‌خوام، هومن روی خواهرش خیلی حساسه.

\_ایشون حق دارن.

با صدای پرستار که می‌خواست کسی وسایل‌هام رو تحویل بگیره، مامان از اتاق خارج شد.

\_الان حالتون بهتره؟ درد ندارید؟

به چهره‌ی نگرانش نگاه کردم که باعث شده بود چشم‌های طوسی رنگش برق بزنه.

\_بله خوبم. فعلاً به خاطر مسکنی که توی سرمم زدن درد ندارم.

\_من خیلی متاسفم! به خاطر اتفاقی که پیش اومد، هنوز نفهمیدم چی شد که یک دفعه پریدید وسط خیابون!

دوباره یادم اومد.

\_وای کتابم!

\_کتابتون؟

\_آره! اون روز هم به خاطر عجله‌ای که داشتم تا کتابم رو از حوزه‌ی امتحانی بردارم، باعث شد که با شما تصادف کنم!

\_چه جور کتابی؟ یعنی این قدر مهمه؟

\_یه کتاب رمانه. واسه من خیلی مهمه. باید برم بیمارمش تا گم‌وگور نشده!

\_شما که با این وضعیتتون نمی‌تونید بیاریدش! بگید کجاست تا من بیمارمش.

\_واقعا؟ برام پیداش می‌کنید؟

\_این کمترین کاریه که می‌تونم انجام بدم!

لبخند ملیحی کنار لب‌هام خونه کرد که باعث شد لبخند این مرد ناشناس و چه بسا آشنا، پیرنگ‌تر بشه.

\*\*\*

واسطه‌ی آشنایی‌مون رو داخل کشوی میز گذاشتم و مانتوی گلدار مشکی و سفیدم رو تن کردم و شلوار و شال مشکی رنگم رو باهاش ست کردم. حتماً مبینا با دیدن مانتوم دهنش مثل کروکدیل باز می‌موند، چون از لباس تیره خبری نبود. هر چند الان هم لباس خیلی روشنی نپوشیدم اما برای من که خیلی وقتی هست که به جز مشکی و سورمه‌ای، رنگ دیگه‌ای به مزاجم خوش نمی‌اومد، این مدل پوشیدن جای تعجب داشت!

آخ بازم یاد مبینا افتادم! امیدوارم که اتفاق بدی نیفتاده باشه!

کرم ضد آفتابم رو به پوست گندمی رنگم زدم و رژ ملیحی به لبهام کشیدم و مژه‌های بلندم رو با ریمل پررنگ کردم و بعد از اطمینان خاطر از این که خوب به نظر می‌رسم، کوله پشتیم رو برداشتم و گوشیم رو دست گرفتم و با گفتن:

\_من رفتم خداحافظ.

و شنیدن:

\_به سلامت.

از حیاط گذشتم و در حیاط رو پشت سرم بستم و راهی شدم. مسیر خونه تا پارک رو پیاده گز کردم تا اینکه به پارک، همدم روزهای تنهاییم رسیدم! روی نیمکت همیشگی‌م نشستم و هندزفریم رو داخل گوشم گذاشتم و به گوشی وصل کردم و اولین آهنگ داخل لیست رو پلی کردم:

کنار سیب و رازقی

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی‌خبر از دل‌بستگی

عاشقم...

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

وای که چه قدر این آهنگ رو دوست داشتم! هرچی گوش می‌دادم ازش سیر نمی‌شدم!

دوباره زمان متوقف شد؛ همه چیز و همه کس برام خیالی شدن و ذهنم، آزادانه به گذشته و آینده پر میزد. گذشته‌ای که با اعتماد ساخته شده بود و حالا زیربنای این اعتماد، از پایه و اساس فرو پاشیده بود! نمی‌تونستم باور کنم که به همین راحتی همه چیز از هم پاشیده و زندگیم رو به تباهی کشیده شده و آینده‌ای که همیشه با نوید اومدن روزگاری خوش بهم خوش اومد می‌گفت؛ اما من هر بار بیشتر از قبل اون رو از خودم دور می‌کردم و زمان حالی که مثل برگ‌های رقصان درخت بید، به هر کجا که باد می‌وزید، حرکت می‌کرد.

گاهی با خود فکر می‌کنم که روزگار بدی که پشت سر گذروندم، درسی بوده که زندگی، هر بار با یه نشونه‌ی جدید به همه‌ی آدم‌ها هشدار میده و دلیل نداشتن روزگار خوشی که الان ندارم، به خاطر خودمه که هنوز درگیر گذشته‌ای شدم که هیچ وقت نمی‌گذره.

\_بازم که غرقی!

\_به‌به خانوم خانوم‌ها! این طور که تو پشت تلفن زار می‌زدی به خودم اطمینان داده بودم که زنده نبینمت!

خودش رو روی نیمکت ول کرد و گفت:

\_وای هستی یادم نیار!

\_چی شده مگه؟

به صورتش زل زدم؛ نمونه‌ی بارزیه دختر ایرانی و مذهبی بود. البته به قول معروف، این که از درون یک خانواده‌ی مذهبی چشم به جهان گشوده بود هم بی‌تاثیر نبوده، اما اگه چند باری باهاش نشست و برخواست می‌کردی می‌فهمیدی که به انتخاب خودش چادر

رو پوشیده و حتی ازش لذت هم می‌بره و هر بار هم با زینت مخصوص به خودش، رنگ ساق دست‌هاش رو با روسریِ حجابی روی سرش ست می‌کرد.

– هستی من خیلی احمقم نه؟

– آره خیلی!

– واقعا؟

– آره دیگه! یه ساعت پیش که زنگ زد و فقط پشت تلفن گریه کردی! الان هم که اومدی چیزی نمیگی! فکر هزار جا رفت! احمقی دیگه آخه عزیز من!

– اه هستی شوخی نکن تو رو خدا! اصلاً امروز روزش نیست.

– هر چند کاملاً جدی گفتم ولی؛ خیلی خب بگو ببینم جریان چیه!

دوباره صدای گریه‌ش بلند شد.

– بیچاره بابام! چه قدر بهم گفت که این پسر به درد تو نمی‌خوره! خانواده‌هامون فرق‌شون از زمین تا آسمونه! بهم گفت اگه تو دختری و خیر و صلاح رو من می‌دونم، میگم نه. اما من کار خودم رو کردم. پافشاری کردم. من احمق، پیش خودم گفتم که بابا به خاطر اختلافش با عمو این حرف‌ها رو میزنه. پیش خودم فکر می‌کردم که کیارش چه پسر خوب و محبوبیه! بعد هم که اون تماس‌ها و پیامک‌های عاشقانه راه و بیراه شروع شد، بعدش هم خودت که می‌دونی، هر روز از دم دانشگاه تا خونه با فاصله دو سه متری دنبالم می‌اومد اما چیزی نمی‌گفت. حتی وقتی که زدم توی گوشش و گفتم مزاحمم نشو! ایستاد و فقط توی چشم‌هام نگاه کرد که باعث شد خودم خجالت بکشم. بعد هم کم‌کم احساس کردم که بهش حس عجیبی دارم. انگار که عادت کرده بودم هر روز ببینمش. با خودم گفتم برای یک بار هم که شده، بهتره باهاش روبرو بشم ببینم که اصلاً

حرف حسابش چیه! که ای کاش، هیچ وقت این کار رو نمی‌کردم! کاشکی مثل همیشه که حتی سرم رو بالا نمی‌اوردم که به پسرها سلام کنم، بازم راه قبل رو پیش می‌گرفتم! من ساده، همون روز که دوباره طبق عادت همیشه دنبالم می‌اومد، بین راه ایستادم و برگشتم و روبروش وایسادم و بهش گفتم: آقای محترم از من چی می‌خوایید که هر روز دنبالم می‌کنید؟

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که گفت: میشه خواهش کنم با من ازدواج کنید؟ اون روز چیزی نگفتم و رفتم خونه. اما شب، یه پیامک از یه شماره‌ی ناشناس به دستم رسید که نوشته بود: از دستم ناراحت شدید مبینا خانوم؟

و بعد هم گفت که من دو سالی هست که عاشقتونم و نمی‌تونم ازتون بگذرم، با وجود این که خانواده‌تون ناراضی‌ان؛ اما من بازم به خاطر شما حاضرم که همه‌ی سختی‌ها رو پشت سر بذارم تا به شما برسم!

خدا می‌دونه که من قصد بدی نداشتم! فقط می‌خواستم که یه مدتی با هم آشنا بشیم که بعداً جلوی احساسات خودم شرمنده نشم. نمی‌دونم شاید اون لحظه، عقلم از کار افتاده بود، شاید هم خیلی احساساتی شده بودم؛ ولی به هر حال، هر چی که بود بهش جواب مثبت دادم! ارتباطمون از همون شب شروع شد. تا این که پیش خودم گفتم که دارم به خانوادم خیانت میکنم، آخه بابا و مامان خیلی به من اعتماد دارن. واسه همین بود که چون جلوی بابا خجالت می‌کشیدم تصمیم گرفتم با مامان در میون بذارم. مامان هم که دید حرفش روی من اثری نداره و من بیشتر از این حرف‌ها دل‌داده‌ی این شازده پسر! قبول کرد که یه مدت با هم در ارتباط باشیم تا هم‌دیگه رو بهتر بشناسیم، حتی بعضی وقت‌ها بهم اجازه می‌داد که هم‌دیگه رو ببینیم. مامان می‌گفت که من هر کاری می‌کنم که تو تصمیم درست بگیری و چون بهم اعتماد داشت برام هرکاری می‌کرد؛ اما ازش خواهش کرده بودم که در این مورد حرفی به بابا نزنه تا خودم توی یه وقت

مناسب باهاش حرف بزنم. این طوری شد که به خاطر عشق بی‌جا و اشتباه من، زندگیم  
بر باد رفت!

دوباره به گریه افتاد! سرش رو روی شونه‌م گذاشتم و با دست به کمرش چند ضربه‌ی  
آروم وارد کردم که نشونه‌ی هم‌دردی بود!

\_هستی! حتی فکرش رو هم نمی‌کردم که چنین آدمی باشه! هـ...وس، چشم‌هاش رو  
کور کرده بود! حتماً از اول هم نقشه‌ش بوده، اون عاشق من نبود! اون من رو به خاطر  
چیز دیگه‌ای می‌خواست. وقتی به نیت بدش پی بردم دیگه باهاش حرف نزد؛ جواب  
تلفن و پیام‌هاش رو ندادم، حتی دیگه دوست نداشتم که بهش نگاه کنم یا حتی اسمش  
رو به زبون بیارم. اون هم وقتی که دید دیگه جوابش رو نمیدم از راه دیگه‌ای وارد شد.  
جلوی دانشگاه می‌ایستاد و بلند بلند من رو صدا می‌کرد، ازم می‌خواست که باهاش  
حرف بزنم، بعد هم که دیشب زنگ زد روی گوشی تلفن خونه و وقتی صدام رو شنید،  
گفت که کاری می‌کنم که به پام بیفتی! گفت که به خاطر عکس‌هایی که پیشم داری  
آبروت رو می‌برم! گفت که همه‌ی پیام‌هاش رو نشون بابت میدم! هستی من چی کار  
کنم؟ اگه به بابام نشون بده چی؟ اون وقت من دیگه چه‌جوری توی چشم‌های بابام نگاه  
کنم؟ اون بیشتر از چشم‌هاش به من اعتماد داره! من هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم!  
من به خودم و خانواده‌م بد کردم، به خاطر یه پسر بی‌سروپا، اعتقاداتم رو نادیده گرفتم.  
اگه خدا هم من رو ببخشه، دیگه خودم رو نمی‌بخشم!

\_وای مبینا! تو دیگه داری خیلی سخت می‌گیری! هنوز که چیزی نشده، تو هم اشتباهی  
نکردی، این حق تو بوده که در مورد کسی که دوستش داشتی بیشتر اطلاعات داشته  
باشی.

\_ولی اگه بره و عکس‌هام رو نشون بابا بده اون وقت چی کار کنم؟



به چشم‌های قهوه‌ای رنگ پررنگش که از دور مشکمی می‌زد و تا از جلو بهش نگاه نمی‌کردی، متوجه رنگ قهوه‌ایش نمی‌شدی، که الان فقط قرمز رنگ دیده می‌شد، نگاه کردم و دستاش رو با دستام فشردم و گفتم:

\_ مطمئن باش که هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه! اون خودش می‌دونه که اگه بره و عکس‌ها رو به عموی خودش نشون بده، اولین نفری که ضربه می‌بینه خودشه؛ ولی من یه فکر دیگه‌ای دارم! الان هم پاشو تا بریم خونه‌ی ما اون جا بهت میگم، ساعت داره سه میشه خودت می‌دونی که اگه سر ساعت نرم بابام دیگه خونه راهم نمیده!

لبخندی روی لب‌هاش نقش بست و گفت:

\_ عمو الان باید کلاس خصوصی داشته باشه که!

به چهره‌اش نگاه کردم؛ ابروهای پر و خوش حالتش، درشتی چشم‌هاش رو به معرض نمایش می‌داشت. دماغ صاف و خوش فرمش، چهره‌اش رو جذاب می‌کرد. لحن حرف زدنش آروم بود که این امر خجالتی بودنش رو بیشتر نمایان می‌کرد، البته فقط با افرادی که تا به حال ندیده باشه خجالتی بود. به قول خودش، توی اولین دیدار نمی‌دونست چی بگه. خلاصه که اون قدر خوبی داشت که بدی‌هاش رو نمی‌تونستی ببینی.

\_ آره ولی نمی‌دونم چه جوریه که حتی اگه توی خونه هم نباشه، قانون و قانون گذاری‌هاش حتماً اجرا میشه!

بلند شدیم و پیاده به سمت خونه راه افتادیم. به خونه که رسیدیم، مامان روی مبل نشسته بود و مشغول دوختن دکمه‌ی پیراهن بابا بود. وقتی من و مبینا وارد شدیم، سرش رو بالا آورد و با دیدن مبینا، لبخند روی لبش نقش بست. بعد از سلام و احوال پرسی وارد اتاق شدیم. چادرش رو در آورد و به گیره آویزون کرد. بعد هم روی تخت

نشست و از پشت سر، به تخت هجوم برد. چهره‌ی معصوم نگرانش، به خاطر درد قلبش، توی هم رفته بود. من هم کنارش دراز کشیدم و گفتم:

\_می‌دونی چیه؟

\_چیه؟

\_وقتی که خیلی بچه بودم، هر وقت کار اشتباهی می‌کردم و خراب‌کاری توی خونه انجام می‌دادم، قبل از این که مامان و بابا بفهمن، می‌دویدم می‌رفتم خونه مامان بزرگم؛ با چارقد سفیدش گوشه‌ی خونه می‌نشست و خودش رو با پاک کردن برنج و نخود و لوبیا مشغول می‌کرد یا آب پاش رو بر می‌داشت و حیاط رو آب و جارو می‌کرد. بعد من می‌رفتم و دامن گل‌دارش رو محکم می‌گرفتم و پشت سرش قایم می‌شدم. اون وقت از توی جیبش یه شکلات بهم می‌داد و می‌گفت:

\_باز چه آتیشی سوزوندی لپ گلی؟ نترس! پشت خان‌جون وایسادی، کسی نمیتونه باهات کار داشته باشه!

الان هم می‌خوام بهت بگم که نترس لپ گلی! من درستش می‌کنم!

لبخند ناشی از احساس خوشحالی تمام وجودش رو گرفت و پاشد نشست و گفت:

\_اگه تو رو نداشتم چی کار می‌کردم؟

\_اگه من هم نبودم یه بدبخت دیگه پیدا میشد که ازش بیگاری بکشی!

بالشت زیر سرم رو بیرون کشید و چند ضربه محکم توی کله‌م زد! من هم برای تلافی، عروسک قورباغه‌ی نسبتاً بزرگ کنار تختم رو برداشتم و به سروصورتش کوبیدم. صدای خنده و شادیمون تو کل خونه پیچیده بود. با شنیدن چند ضربه آروم به در، از فریادهای

خوشحالی دست برداشتیم و با شنیدن یا الله و «بفرمایید» از زبون من، قد یک و هفتاد هومن توی چارچوب در نمایان شد. با دیدن مبینا چهره‌ش به خنده باز شد.

\_سلام آبجی مبینای خودم، احوالات شریف؟ دیگه نمیای بهمون سر بزنی، شما دلت تنگ همیشه دلیل همیشه که ما شما رو نبینیم!

\_سلام داداش گلم! قربونت برم، این حرف‌ها چی؟ باور کن هر روز دلم برای دیدنتون پر میکشه؛ ولی اصلا جور نمیشد که پیام!

\_خب خیلی خوش اومدید، الان براتون از دمنوش‌های مخصوص مون میارم.

\_دست شما درد نکنه! یه وقت شما به فکر باشید، این هستی خانوم که از وقتی اومدم فقط افتاده رو کلم و من رو میزنه!

چپ چپ نگاهش کردم که هومن گفت:

\_بله نیازی به گفتن نیست. خودم خبر دارم. آبجی خودمه دیگه!

بالشت رو به سمتش پرتاب کردم، جاخالی داد و در رو بست! مبینا تک فرزند بود و همیشه به حال من غبطه می‌خورد که داداش داری و پشتیبانته و من هم بهش می‌گفتم بیا همین هومن مارو بردار و ببر، یه چیزی هم اشانتیون بهت میدم! ولی مبینا به قدری رابطش با هومن خوب بود و بهش محبت می‌کرد که هومن، مبینا رو بیشتر از من قبول داشت و دوستش داشت.

\_آهای دوست آدم فروش خودم، حالا دیگه تا چشمت به داداشت میفته من رو یادت میره؟

\_نه! من غلط بکنم!

دستش رو دور گردنم انداخت و از گونه‌م بوسه‌ای گرفت و گفت:

\_ حالا آجی خوشگلم، چه فکری واسه این بدبخت درمونده داری؟

\_ خوبه خوبه! چاخان نکن من باهات قهلم!

\_ قهل نکن دیگه! اگه قهل نکنی قول میدم برات ازون دستبند خوشگلا درست کنم!

حالت چهره‌م رو عوض کردم و گفتم:

\_راست میگی؟

\_بله!

\_خیلی خب پاشو تا کار رو شروع کنیم، اول از همه به یه سری اطلاعات ازش نیاز دارم.

\_چه جور اطلاعاتی؟

\_اول از همه این که عکس‌ها رو کجا نگه داشته؟ گوشی؟ کامپیوتر؟ یو اس بی؟ سی

دی؟ کجا؟

\_آخرین بار که رفتیم خونه‌شون، یواشکی از توی کامپیوترش نشونم داد. خیلی بهش

اصرار کردم که پاکشون کنه ولی گفت که نگاه کن بین یه جایی ریختمشون که کسی

پیدا نکنه.

\_عالی شد! پس حتی پوشه‌ای که عکس‌ها توشه رو هم میشناسی.

\_آره.

\_خب، سوال بعد اینکه از کامپیوتر سر در میاره یا نه؟ یعنی این که از رایانه چه

استفاده‌هایی می‌کنه؟ فقط صرفاً برای دیدن چند تا فیلم و عکسه، یا این که از برنامه‌ها

سر در میاره و ازشون استفاده می‌کنه؟ یادمه که گفته بودی رشته‌ش روانشناسیه،

آشناییش با رایانه چطوره؟

\_قبلا هم بهم گفته بود که از کامپیوتر و این چیزها خوشش نمیاد و فقط در موارد ضروری و تایپ چند تا مقاله ازش استفاده می‌کنه! بعضی وقت‌ها هم توی اینترنت می‌چرخه و عکس یا فیلم دانلود می‌کنه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت میز مطالعه رفتم. روی صندلی چرخ‌دارم نشستم و لب‌تاپم رو باز کردم و دکمه‌ی پاورش رو فشار دادم. به سمت مبینا چرخ زدم و گفتم:

\_خب این یعنی این که شانسمون خیلی زیاده!

\_می‌خواهی چیکار کنی؟

\_صبور باش! بهت می‌گم.

با صدای در، سر هر دو تامون به طرف در چرخید و با دیدن هومن و سینی چایی توی دستش، تازه فهمیدم که چقدر دلم دمنوش نعنایی می‌خواست! مبینا بلند شد و سینی رو از دست هومن گرفت و گفت:

\_دستت درد نکنه داداشی! راضی به زحمت نبودیم!

\_اختیار دارید! نوش جان.

مبینا سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

\_وای هستی کی میشه که برای داداشمون بریم خواستگاری؟

\_فعلا که دهنش بوی شیر میده.

\_اِ نگو تو رو خدا، نگاه چه شاخ شمشادیه! فقط اگه شب خواستگاریش من رو نبره چشم‌هاش رو از حدقه در میارم!

هومن دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالای سرش برد و گفت: چشم چشم، بچه که زدن نداره!

مبینا: اخه هر دختری لیاقت داداشم رو نداره!

من: بسه دیگه کم واسه همدیگه در نوشابه باز کنید!

بعد هم با چشم، مسیر ایستادن هومن تا در رو پیمودم و با اشاره به هومن فهموندم که بره! هومن هم اول حاج و واج نگاهم کرد و بعد که انگار متوجه شده باشه گفت:

\_آهان فهمیدم! چشم من دیگه برم. فکر کنم نخود سیاه‌ها بیرون منتظرمن! فعلاً با اجازه.

بعد هم رفت و من فوراً در رو پشت سرش بستم و کلید رو توی در چرخوندم تا در قفل شد. به سمت مبینا که روی زمین نشسته بود و فنجون دم نوش رو تو دستش گرفته بود و بو می‌کشید، رفتم و فنجون رو از دستش گرفتم و توی سینی گذاشتم و گفتم:

\_فعلاً وقت دمنوش خوردن نیست!

\_ا، چیکارم داری؟ می‌خوام دمنوشم رو بخورم!

\_شماره اون نره غول رو اول بده!

\_منظورت از نره غول کیارشه دیگه؟

\_نه پس، لابد منظورم پدر جد بنده بود!

\_آهان فکر کردم کیارش رو میگی!

\_مبینا!

\_باشه باشه الان بهت میدم. اصلاً شماره‌ش رو حفظم یادداشت کن «...۰۹۱۳»

فوری شماره رو توی گوشیم زدم و تماس گرفتم. با چند تا بوق صدای زمختش توی گوشم پیچید که گفت:

\_بفرمایید!

صدام رو مثل اپراتورها نازک کردم و با حالت خاصی گفتم:

\_سلام عرض شد آقای محترم، از اپراتور ۱۳۱ کمک رایانه با شما تماس می‌گیرم، شما طی بیست و چهار ساعت گذشته به سایت نامعتبری مراجعه کردید که موجب ورود ویروس مخربی به رایانه شما شده و اگر که ظرف هیجده ساعت دیگه ویروس رو از بین نبرید، ویندوز رایانه شما از بین میره و بعد از اون هم، نرم‌افزارها و سخت‌افزارهای شما نابود میشه و باید این ویروس رو شناسایی و از بین ببرید. اگه که به رایانه و برنامه‌های ویروس‌یابی آشنایی دارید، می‌تونید خودتون این کار رو انجام بدید و اگه که تمایل دارید، ما با خدمات رایگان می‌تونیم این کار رو برای شما انجام بدیم!

\_ها؟ چی؟

\_باز هم تکرار کنم؟

\_نه! یعنی این که اخه چه‌جوری ویروس گرفته؟ شما چه‌جوری تشخیص دادید که رایانه من ویروس گرفته؟

\_همون‌طور که قبلاً هم گفتم این ویروس از طریق ورود به سایت نامعتبر وارد رایانه شما شده و ما هم از طریق همون سایت تونستیم افرادی رو که به این سایت مراجعه کردن رو شناسایی کنیم و خرابی‌ها رو از بین ببریم! البته این امر کاملاً اختیاریه، اگه تمایل به ویروس‌یابی رایانه‌تون ندارید، مشکلی نداره ولی عواقب بعد از اون هم برعهده خودتونه! خدانگهدار.

\_ نه صبر کنید! من الان باید چی کار کنم؟ کلی اطلاعات داخل رایانه ام دارم

«لابد اطلاعات مهمش هم عکس های مبیناست که باهاشون تهدیدش میکنه»

\_ بسیار خب، قدم اول اینه که شما به اینترنت وصل بشید، وارد گوگل بشید و برنامه

«team viewer» را در رایانه نصب کنید. الان رایانه شما در دسترسه؟

\_ بله فقط اجازه بدید تا سیستم رو روشن کنم.

\_ بسیار خب! من ده دقیقه دیگه با شما تماس می گیرم تا برنامه رو نصب کنید

\_ باشه مشکلی نداره.

گوشی رو قطع کردم و چشمکی سمت مبینا که با دهن باز من رو نگاه می کرد، روونه کردم.

\_ داری چی کار می کنی؟

\_ گر صبر کنی ز غوره، حلوا سازم! فعلا دمنوش مون رو بخوریم تا مرحله ی دوم بازی

شروع بشه!

ده دقیقه بعد دوباره شماره گرفتم. این بار بعد از خوردن یک بوق فوری گفت:

\_ بفرمایید.

\_ سلام اپراتور ۱۳۱ کمک رایانه هستم! برنامه ای که قبلا بهتون گفته بودم رو نصب

کردید؟

\_ بله، اما این برنامه ای که شما گفتید مربوط به کنترل از راه دوره! برنامه ویروس یابی

نیست.



\_ البته، از ابتدا هم قرار نبود که برنامه‌ی ویروس‌یابی روی رایانه شما نصب بشه. شما با نصب این برنامه این امکان رو به ما می‌دید که محل ویروس رو شناسایی و اون رو حذف کنیم. چون شناخت ویروس، یک ویروس‌یاب حرفه‌ای می‌خواد، اون هم ویروس به این خطرناکی!

\_ باشه، الان باید چکار کنم؟

\_ بسیار خب! وارد برنامه بشید و اون رو اجرا کنید.

\_ خب؟

\_ حالا شماره‌ی سریالی که داخل برنامه نوشته شده رو برام بخونید.

«...145» \_

\_ خب از این جا به بعدش رو در اختیار ما بگذارید تا چند دقیقه‌ی دیگه، ویروس شناخته و به سرعت پاک میشه.

\_ مطمئنید که درست میشه؟

\_ البته! شما هم سعی کنید که وارد سایت‌های نامعتبر به خصوص سایت‌های فیلتر شده که دارای عکس و فیلم و مطالب غیرقانونی و غیرشرعی هست، نشید!

\_ بله حتما، اما من یادم نیامد که وارد سایت ناشناس شده باشم.

\_ امکان داره که فرد دیگه‌ای از رایانه‌ی شما استفاده کرده باشه.

\_ به هر حال، متشکر. خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و با ذوق دست‌هام رو به دست‌های مبینا کوبیدم و گفتم:

\_ عالیه! بالاخره احمق بودن این دلدار شما هم یه جایی به درد خورد!

\_هستی، من هنوز نمی‌دونم داری چیکار می‌کنی!

\_خب و اما مرحله‌ی سوم! یعنی مرحله‌ی نهایی! توپ توی زمین حریفه، ببین و تماشا کن!

به سرعت شماره‌ی سریالی رو که گفته بود رو وارد برنامه کردم و تونستم که از طریق این شماره‌ی سریال، وارد رایانه‌اش بشم. به سرعت وارد پوشه‌ای که مبینا گفته بود شدم و عکس‌ها رو پاک کردم! قبل از این که بتونه کاری بکنه همه‌ی عکس‌ها حذف شد! مبینا با چشم‌های گرد شده و دو تا شاخ روی سرش، به صفحه مانیتور زل زده بود و باورش نمی‌شد که به این سرعت همه چیز تموم بشه! بعد از این که از بهت در اومدم، محکم من رو بغل کرد، جووری که احساس می‌کردم الان که استخوون‌هام یکی‌یکی از جا در بیاد و گفت:

\_تو توی دنیا نمونه نداری دختر! چه جووری این کار رو کردی؟

\_به همین راحتی!

\_تو یه مهندس واقعی هستی، باید اسمت تو گینس با عنوان مهندس برتر ثبت جهانی بشه!

\_توی گینس فقط رکوردها ثبت میشه! خیلی خب، حالا دیگه خوشحالی؟ نمی‌خوای گریه کنی؟

\_هستی...

با صدای گوشیم نگاه دو تامون روی صفحه‌ی گوشی خشک شد. شماره‌ی کیارش بود! فوری حالت اپراتور کمک رایانه رو به خودم گرفتم و جواب دادم:

\_اپراتور ۱۳۱ کمک رایانه بفرمایید.

صدای ناشی از خشم و غضبش توی گوشم پیچید که با بیشترین تن صدا فقط فریاد می‌زد!

\_اِپراتور و زهرمار! این چه وضعشه خانوم؟ چرا عکس‌های شخصی من رو حذف کردید؟

\_آقای محترم لطفا توهین نکنید! ما فقط ویروس‌ها رو از رایانه‌ی شما پاک کردیم!

\_اما شما عکس‌های من رو حذف کردید!

\_چون که دقیقا همون عکس‌ها عامل ویروس رایانه شما بوده! نسبت به نابودی رایانه شما چند تا عکس هم خیلی مهم نیست!

\_خیلی هم مهمه، من در اون اپراتورتون رو گِل می‌گیرم حالا میبینی!

\_حتما این کار رو بکنید!

مبينا: گوشی رو قطع کرد؟

\_آره.

\_مزاحمت برات ایجاد نکنه!

\_نگران نباش، کاری نمی‌تونه بکنه.

\_هستی تو معرکه‌ای!

\_نظرت؟

\_وای انگار که دنیا رو بهم دادن! هیچ وقت این لطفت رو فراموش نمی‌کنم و قول میدم که دیگه به هر کس و ناکسی اعتماد نکنم.

به سمت پنجره‌ی رو به درخت بيد رفت و نظاره‌گر برگ‌های رقصانش شد و گفت:

\_ واقعا چرا این کار رو کردم؟ بعضی وقت ها از خرید خودم می‌خوام که سر به بیابون بذارم.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و گفتم:

\_ این خرید نبود! این عشق بود که با هـ \_وس معشوقه‌ت باعث شده که از احساسات متنفر بشی؛ چون احساسات تو پاک بوده و اون چیزی جز هدف خودش جلوی چشمات رو نگرفته بود.

\_ هستی؟ میشه ازت یه چیزی بپرسم؟

\_ اوهوم.

\_ به نظرت مهیار هم مثل کیارش...

\_ نه مبینا، هرگز! من هیچ وقت نمی‌تونم در مورد مهیار بد فکر کنم. اون چنین آدمی نبود که بخواد احساسات من رو به بازی بگیره!

\_ هستی اون تو رو ظالمانه رها کرد، چطور می‌تونی این قدر ازش طرفداری کنی؟

\_ چون قلبم توی دستشه، احساس مسئولیت می‌کنم. احساس می‌کنم همسرشم.

\_ خواهش می‌کنم خودت رو گول نزن!

\_ ازدواج به خطبه‌ی عقد نیست، خیلی از زن و شوهرهای عقد کرده‌ای هستن که خطبه عقد بینشون جاری شده ولی هر کدوم با فکر کس دیگه‌ای، روزشون رو شب می‌کنن و در عوض دختر و پسر جوونی که به عقد هم در نیومدن ولی به امید رسیدن به نکاح هم، روزگار می‌گذرونن!

\_ این یعنی این که مهیار رو بخشیدی؟

\_ازش ناراحتم؛ اما کینه‌ای به دل ندارم.

\_تو خیلی مهربونی، چون قلبت خیلی بزرگه!

\_نه قلب من بزرگ نیست، فقط برای اون جا داره!

\_پس من چی؟

\_شما که تاج سرید!

با صدای گوشیم، مجبور شدم لای پلک‌هام رو باز کنم. حتی اون قدر جون توی بدنم نبود که بخوام دستم رو دراز کنم و گوشیم رو بردارم. بالاخره با چشم‌های بسته، دستم رو دراز کردم تا به پاتختی برسه و با لمس انگشت‌های دستم، گوشیم رو پیدا کردم و با صدای گرفته ناشی از هفت ساعت خواب شب، جواب دادم:

\_بله؟

\_سلام سر کار خانوم همتیان؟ هستی همتیان؟

\_بله خودمم.

\_از شرکت آریا گستر با شما تماس می‌گیرم. رزومه‌ی کاری شما پس از بررسی منتخب شده! اگه که تمایل به کار دارید، امروز ساعت ده برای مصاحبه تشریف بیارید.

مثل ملخ از جام پریدم و موهای تو صورتم رو کنار زدم و با خوشحالی که توی صدام نمایان بود گفتم:

\_بله چشم! حتما! یعنی این که، مطمئن باشید که میام.

\_خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و به سمت روشویی رفتم و موهام رو با کش، دم اسبی بستم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان توی آشپزخونه بود و داشت ظرفها رو میشست. رفتم و از پشت سر بغلش کردم که جیغش به هوا رفت و کلی ترسید!

\_دختره‌ی چشم سفید چی کار می‌کنی؟

\_ای وای ببخشید! فکر نمی‌کردم که بترسید!

\_تو که من رو کشتی!

\_در عوض خبر خوبی دارم.

\_چی شده؟ تو فقط در یک صورت این قدر ذوق می‌کنی...

یک دفعه با بهت برگشت و تو چشم‌هام خیره شد.

\_نکنه اون از خدا بی‌خبر زنگ زده؟ وای خدای من نه!

\_وا مامان جون این چه حرفیه؟ نخیر! قراره امروز برم مصاحبه برای شرکت.

\_یعنی چی؟ یعنی این که دیگه می‌تونم بری سر کار؟

\_نه، فعلا قراره برم مصاحبه کنم. تو رو خدا دعا کنید برام که قبولم کنن! خیلی دوست

دارم برم سر کار!

\_ا چطور شد؟ تو که می‌گفتی من دوست ندارم برم سر کار؟ اصلا دوست نداشتی بری

شرکت رو ببینی؟!

\_نمی‌دونم چرا! ولی همین که وارد شرکت شدم با خودم گفتم ای کاش من هم یکی از

کارمندهای این شرکت می‌شدم!

\_ان شاء الله، هر چی که خیره پیش بیاد! بشین صبحونهات رو بخور و اون داداش خوابالوت رو هم بیدار کن. امروز باید بره بانک.

\_بانک برا چی؟

\_واسه پرداخت شهریه‌ی دانشگاهش. این ترم بابا نتونست پول جور کنه، مجبوریم که از پس اندازمون استفاده کنیم.

\_ولی بابا هیچ وقت به حساب پس اندازش دست نمی‌زد، حتماً این دفعه هم خیلی مجبور شده!

\_آره، بابات رو که می‌شناسی، تا مجبور نشه حرف نمی‌زنه. دیشب گفت که کلاس‌های خصوصیش کنسل شده و دیگه برگزار نمیشه. حقوق این ماهش رو هم هنوز به حساب نریختن.

\_مامان من، خودت رو ناراحت نکن همه چیز درست میشه.

چایی رو روونه‌ی فنجون کردم و پشت لقمه نون و پنیر گردوم خوردم و به سمت اتاق هومن رفتم. همین که در رو باز کردم، احساس کردم وارد بازار شام شدم؛ در کمد لباسش باز بود و کلی رخت و لباس ازش آویزون بود، روی زمین کلی دفتر و کتاب و جزوه ریخته بود، لپ‌تاپ و شارژر و هندزفریش هم گوشه‌ی اتاق افتاده بود! خودش هم به صورت دمر روی تختش خوابیده بود و پتوش لابه‌لای دست و پاهاش پیچ خورده بود! جلوتر رفتم تا بیدارش کنم. سرش رو کج روی بالشت گذاشته بود که باعث شده بود، لبش بالا و پایین بشه. با دیدنش خنده‌م گرفت، این بشر تو خواب هم کارهای مسخره است!

سرم رو نزدیکش بردم:

\_هومن، هومن بلند شو!

حتی کوچک‌ترین صدایی هم ازش بلند نشد!

\_ هومن با توام ها! پاشو لنگ ظهره. مگه نمی‌خوای شهریه‌ت رو بریزی به حساب دانشگاه؟

نه مثل این که باید با حرکات سانتریفیوژی از خواب بیدارش کنم! با دست محکم تکونش دادم. این بار فقط یه غلتی زد و سرش رو سمت دیگه‌ای چرخاند.

\_ آهای هومن! پاشو دیگه!

الان نشونت میدم! کاری می‌کنم که خواب از چهار جهت بدنت به صورت دو بیپره بیرون! رفتم و از توی یخدون یخچال، یخ‌های قالبی رو بیرون اوردم و همه‌ی یخ‌ها رو از سر تا پاش خالی کردم که شصت متر از جاش پرید و فریاد می‌زد:

\_ چی شده؟ من کجام؟ وای یخ کردم! کمک! کمکم کنید!

من هم بهش نگاه می‌کردم و هرهر می‌خندیدم. یه کم که به خودش اومد و ظرف قالب یخ رو توی دستم دید، متوجه شد که کار منه. با نیت این که من رو به قتل حتمی برسونه، به سمتم می‌دوید و می‌گفت:

\_ هستی این دفعه دیگه قول میدم بکشمت، خونت حلال شده!

من هم با صدای بلند می‌خندیدم و از دستش فرار می‌کردم! مامان با وحشت از اتاق بیرون اومد و با دیدن ما دوتا شروع کرد به غرغر کردن:

\_ ای خدا نگاه کن اوضاع من رو! انگار بچه دوساله‌ان! آخه این چه وضعش؟ ناسلامتی هرکدومتون نزدیک شصت سالتونه! کی می‌خوایید بزرگ بشید؟ کی من از دستتون می‌تونم آسایش داشته باشم؟ آخه چه قدر سربه‌سر همدیگه می‌ذارید؟



بالاخره با توافق این که من امروز جوراب‌های بوگندوی آقا رو بشورم، از خونم گذشت وگرنه دست بردار نبود و می‌خواست تا فردا صبح دنبالم کنه!

با حس خوشحالی و کمی هم استرس ناشی از مصاحبه‌ی کاری، سمت اتاقم رفتم. یه مانتوی مشکی که با پارچه‌ی طوسی رنگ ترکیب شده بود و با یه شال طوسی و شلوار مشکی، انتخاب کردم و یه آرایش خیلی ملایم با رژ قهوه‌ای رنگ که با رنگ چشمم هم‌رنگ بود زدم و کیف یک طرفه‌ی مشکی‌م رو برداشتم و با خداحافظی از مامان، سمت حیاط قدم برداشتم.

هومن: کجا با این عجله؟

\_به بعضی‌ها مربوط نمیشه!

\_خجالت بکش! با بزرگ‌ترت درست صحبت کن!

\_اوهو! از کی تا حالا تو بزرگ‌تر من شدی؟

\_از وقتی که تو بچه شدی و صبح‌ها داداشت رو با یخ بیدار می‌کنی!

دوباره با یادآوری صبح خنده‌م گرفت که باعث شد هومن اخم‌هاش تو هم بره.

\_می‌خواهی بری بانک؟

\_آره.

\_پس بیا باهم بریم، منم می‌خوام برم شرکت.

\_بریم.

توی هوای دلنشین صبح، به اون زیبایی، پیاده؛ همراه با داداش راهی شدیم.

\_هستی؟

\_بله

\_به نظرت این کاری که میری خوبه؟

\_نمی‌دونم، هنوز معلوم نیست که استخدام میشم یا نه. فعلاً می‌خوام برم برای مصاحبه.

\_اگه مصاحبه رو قبول بشی، میری سرکار؟

\_خب معلومه که آره! دیوونه نیستم که الکی برم مدارکم رو نشون بدم! مصاحبه کنم، بعد که قبول شدم نرم!

\_نه منظورم اینه که واقعاً دوست داری بری سرکار؟

\_هر کسی بعد از کلی درس خوندن، آرزوش اینه که یه جای خوب مشغول به کار بشه. حالا هم که این موقعیت خوب برام پیش اومده، بهتره که برم.

\_کاشکی من هم می‌تونستم برم سرکار!

\_دَرست که تموم بشه، سربازی هم که بری، تو هم میری سر کار عجله نکن.

\_میگم هستی! نظرت چیه که دانشگاه رو ول کنم برم سربازی؟

\_ا نه بابا! خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟ فعلاً درست رو تموم کن برای سربازی رفتن دیر نمیشه!

به بانک روبروم خیره شدم وگفتم:

\_هومن! مگه نمی‌خواستی بری بانک؟

\_اوهوم.

\_خب بانک که همین جاست!

\_آره ولی فعلاً می‌خوام باهات پیام شرکت.

\_چی؟ برای چی؟

\_این جوری بهتره.

\_مسخره بازی در نیار، برو کارت رو انجام بده وگرنه دیرت می‌شه. اون وقت، هم وقت اداری بانک تموم میشه هم دانشگاه.

\_آخه...

\_فعلاً خداحافظ.

\_به سلامت مواظب خودت باش.

دیگه حوصله‌ی پیاده‌روی رو نداشتم. سریع، یه تاکسی گرفتم و تا شرکت، با تماشای خیابون‌ها از شیشه‌ی ماشین سرگرم شدم.

\_همین جا نگه دارید، ممنون.

\_به سلامت.

یه کم دلشوره داشتم، تا به حال تجربه‌ی مصاحبه برای استخدام شدن توی یه شرکت، اون هم چنین شرکتی رو نداشتم. دستم رو روی سینه گذاشتم و با صدا هوای درون شش‌هام رو، بیرون فرستادم و قدم درون شرکت گذاشتم. دوباره همون نگهبانی که یونیفرم پوشیده بود رو دیدم اما از اون نگهبان وراج خبری نبود. خدا رو شکر! وگرنه باز هم باهام کل کل می‌کرد. من هم اعصاب این جور آدم‌ها رو ندارم. دکمه‌ی آسانسور رو

زدم و به طبقه‌ی بیست و یکم رسیدم و وارد واحد مورد نظر شدم. منشی که روز قبل من رو دیده بود و باهام آشنایی داشت، با سلام من سلام گرمی کرد و گفت:

\_برای مصاحبه اومدید؟

\_بله.

\_تشریف داشته باشید الان هماهنگ می‌کنم.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم. منشی هم گوشی تلفن رو برداشت و با گرفتن دو تا شماره گفت:

\_آقای صالحی، خانوم...

رو کرد به من و گفت:

\_معذرت می‌خوام فامیلی‌تون چی بود؟

\_همتیا هستم.

\_خانوم همتیا تشریف آوردن برای مصاحبه.

\_ ...

\_بله چشم، تا نیم ساعت دیگه هم با شرکت کیامهر جلسه دارید فراموش نشه.

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و گفت:

\_شما می‌تونید برید داخل.

\_ممنون.

با چند ضربه به در و شنیدن صدای بفرمایید، داخل شدم. چیزی که می‌دیدم باورکردنی نبود! همون مرد بی‌ادب و ازخودراضی که دیروز جلوی نگهبانی دیده بودم، الان درست روبروم بود! هر دو با دهن باز هم دیگه رو نگاه می‌کردیم.

\_بازم شما؟ یعنی این شرکت این قدر بدون رئیس و کارمند مونده که باید از نگهبان‌هاش برای مصاحبه‌ی استخدامی استفاده کنه؟

پوزخندی زد و گفت:

\_خیر خانوم محترم، فکر می‌کنم که یه اشتباهی رخ داده. بنده نگهبان این جا نیستم، من آریا صالحی هستم، مدیر داخلی شرکت!

غیر قابل باور بود برام، مطمئن بودم که اگه یه نور امیدیه هم نسبت به استخدام توی این شرکت داشتم، الان دیگه باید کور شده باشه!

\_خوشبختم آقای صالحی!

\_بفرمایید بشینید، حال‌احالاها با هم کار داریم!

وا، چی میگه این؟ مگه این جا زندانِ اوینه و من هم مجرم؟ نکنه بخواد ساواکی بازی در بیاره سلاخیم کنه؟

\_خب خانوم همتیان، من مدارکتون رو چک کردم. شما مدرک کارشناسی‌تون رو از دانشگاه صنعتی تهران گرفتید؟

\_بله.

-سابقه‌ی کاری دارید؟ قبلاً جایی مشغول کار شدید؟

\_نه.

پوزخندی زد و دوباره به مدارک روبروش خیره شد و این بار پرسید:

\_تا به حال پروژه‌ی برنامه نویسی انجام دادید؟

\_توی دانشگاه، بله ولی بعد از اون نه.

\_چه نوع برنامه نویسی انجام می‌دید؟

+c\_، android.html، با فوتوشاپ هم کار می‌کنم.

\_با زبان PYTHON هم آشنایی دارید؟

\_به صورت حرفه‌ای نه، ولی می‌تونم از پشش بر پیام.

\_خوبه، ولی باید نمونه کارهات رو ببینم.

\_باشه. پروژه‌هایی که قبلاً برنامه نویسی کردم رو براتون میارم.

\_بسیار خب، خوبه!

یه تای ابروش رو بالا برد و گفت:

\_شما مجردید یا متاهل؟

سرم رو پایین اوردم. نمی‌دونستم چی بگم!

\_فکر می‌کنم متاهل باشید، آخه حلقه توی دستتونه.

حلقه داخل انگشتم رو تکون دادم و گفتم:

\_هیچ‌کدوم! من متعهدم!

صدای خنده‌ی زجرآورش گوشم رو اذیت کرد.

\_مدل جدیده؟

\_اگه سوال هاتون تموم شده من دیگه برم.

\_نه، تشریف داشته باشین. تازه دارم با فرمایشات شما سرگرم میشم!

\_اگه سوال هاتون در مورد کار نیست، بهتره من برم.

\_کجا با این عجله؟ بشین یکم با هم گپ بزنیم!

با چشم و ابرو به انگشتر توی دستم اشاره کرد و گفت:

\_در مورد آقای متعهد! ایشون الان کجان؟ تشریف دارن؟

\_آقای محترم اگه شما این قدر بیکارید که با این نوع سوال و جواب کردن وقت

می‌گذرونید اما من نیستم، باید برم!

\_به به سرکار خانوم! پس مشغولیت کاری زیادی دارید! با این اوصاف و مشغولیت‌ها چه جوری می‌خواید بیاید سرکار؟ نکنه از این آقای که باهاشون متعهد شدید، بچه دارید و باید برید تر و خشکش کنید؟

از شدت خشم و عصبانیت، صورتم قرمز شده بود. دلم می‌خواست همین الان بلند شم و گلدون روی میز رو بکوبونم توی صورتش! دیگه برام مهم نبود که به این کار نیاز دارم، دیگه نمی‌خواستم بیشتر از این تحقیرهای کسی که حتی نمی‌شناسمش رو تحمل کنم. با تحکمی که از خودم سراغ نداشتم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

\_فکر می‌کنم همون شغل شریف نگهبانی و فوضولی بیشتر بهتون میاد تا یه مسئولیت به این بزرگی مثل مدیریت داخلی که افراد لایقی رو می‌طلبه! خدانگهدار آقای به اصطلاح مدیر!

به سمت در رفتم و دستگیره در رو به سمت پایین کشیدم که صدای زمختش من رو سرجام میخکوب کرد:

فقط دعا کن که این جا استخدام نشی وگرنه نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره! مطمئن باش توهین امروزت بی‌جواب نمی‌مونه. باید جایگاهت رو بهت یادآوری کنم خانوم به اصطلاح زرنگ!

بله خب، حقیقت یه مقداری تلخه! هر چند که الان فرم استخدامی من زیر دست شماست و می‌تونید به راحتی ردم کنید، ولی دیگه برام اهمیتی نداره. خنده‌ی سر شوقی کرد و گفت:

شاید.

پوزخندی نثارش کردم و با حرص از اتاق خارج شدم و به سمت آسانسور هجوم بردم. چه‌طور به خودش اجازه می‌ده با من این طوری صحبت کنه؟ اصلاً اون چه حقی داره؟ فکر کرده چون مدیریت داخلی یه شرکت پیزوریه، می‌تونه هرچی که دوست داشت نثارم کنه؟

حتی یادآوری حرف‌هاش هم برام سنگین بود. نمی‌خواستم که با این وضع برم خونه. برای همین تصمیم گرفتم با اتوبوس برم تا هم این که تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس رو پیاده‌روی بکنم و هم اینکه دیرتر به مقصد برسم. پیاده‌روی حالم رو سر جا می‌آورد و از عصبانیت کم می‌کرد. دوست نداشتم که حتی ثانیه‌ای به حرف‌هاش فکر کنم؛ ولی ذهنم رو بدجور درگیر خودش کرده بود، من با امید استخدام توی یه شرکت سرشناس پا داخل دفترش گذاشتم و اون با من این جور رفتار کرده بود و این اصلاً برام خوشایند نبود. به ایستگاه اتوبوس رسیدم؛ روی صندلی‌های ایستگاه نشستم و سعی کردم که ذهنم رو به چیزهای دیگه مشغول کنم تا یاد اتفاقات چند دقیقه پیش نیفتم. اتوبوس روبروی



ایستگاه متوقف شد و سیلی از افراد، از اتوبوس خارج شدن و چند نفری از افراد داخل ایستگاه هم سوار شدن. من هم از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتوبوس رفتم و روی صندلی کنار پنجره‌ی اتوبوس نشستم و مثل همیشه، به منظره‌ی بیرون خیره شدم و دوباره غرق در افکارم بودم که صدای جیغ خانمی، من رو به سمت خودش کشوند. با بلندترین تَن صدایی که میشه از یک خانوم سراغ داشت فریاد میزد:

\_آقا نگه دارید! آقا تو رو خدا نگه دار! بدبخت شدم! کیفم رو یه از خدا بی‌خبری زده! آقا تو رو خدا نگه دار! بیچاره شدم! دار و ندارم رو زدن! کل زندگیم توش بود! آقا نگه دار!

همه‌های کل اتوبوس رو برداشت. هرکسی یه چیزی می‌گفت؛ یه نفر سعی در آرام کردنش رو داشت، یه نفر بهش دلداری میداد و یه نفر بهش می‌گفت که لابد جایی انداختی و حواست نبوده! اما دیگه چیزی نمی‌شنید، فقط می‌خواست کاری رو که الان از طریق مغزش بهش دستور میده و هشدارها بهش منتقل میشه رو انجام بده!

بالاخره اتوبوس پشت چراغ قرمز ایستاد و زن مال باخته پیاده شد! یک لحظه با خودم فکر کردم که اگه واقعاً کیف این زن دزدیده شده باشه، چی به سر این زن میاد؟ و این که واقعاً چه کسی می‌تونه این کار رو کرده باشه؟ یعنی یه آدم چقدر می‌تونه ارزش و مقام خودش رو پایین بیاره و به اشرف مخلوقات بودن خودش توجهی نکنه! واقعاً بین این همه آدم، مقصر کیه؟

شاید مقصر فردیه که بدون این که بخواد، از درون یک خانواده‌ی فقیر چشم باز کرده و به خاطر پر کردن شکم خودش و خانوادش، و مریضی احتمالی مادرش و خرج دکتر و دارو و تلاش برای حفظ خانوادش، دست به هر کاری و شاید هم دزدی زده باشه. شاید هم مقصر زنیه که از اموالش مراقبت نکرده و به خاطر اعتمادی که به هموطن‌های خودش داره، حاضر شده که تمام دارایی‌ش رو داخل کیفش بذاره و سوار یه وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی مثل اتوبوس بشه. شاید هم مقصر پلیس و نیروی امنیتی کشوره که

همه‌ی دزدهای شهر رو دستگیر و توی بازداشتگاهشون جا نمیدن! شاید هم مقصر دولت و حکومتی که ریشه‌ی فقر رو از جامعه نمی‌کنه تا کسی هم مجبور به دزدی نشه، و شاید هم مقصر منم! آره من! نوعی که در حد توانم به افراد نیازمندی که محتاج یه لقمه نون شب هستن اما با آبرو زندگی می‌کنن و دستشون جلوی کسی دراز نیست، کمک کنم! اگر من در حد توانم به یکی از این نوع افراد که در کل جامعه هم کم نیستند، یاری می‌رسوندم، شاید دیگه جامعه کسی رو با عنوان افراد نیازمند نمی‌شناخت! همون لحظه توی دلم به خودم قول دادم که اگه یه روزی سرکار رفتم، بخشی از اولین حقوق کاری و دسترنج خودم رو به یه نیازمند بدم!

با دیدن اسم خیابونی که نشون دهنده‌ی مقصد بود، از اتوبوس پیاده شدم. وارد کوچه شدم و روبروی در ایستادم.

«هوف! چه روز خوبی بود واقعاً» پوزخندی به خودم زدم و کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم. مامان وسط سالن نشسته بود و چرخ خیاطی قدیمی جلوش خودنمایی می‌کرد و مشغول دوختن پارچه‌ی حریر زرشکی رنگی بود. عینکش رو نوک بینیش گذاشته بود و با دقت تمام به ضربات پی‌درپی سوزن چرخ خیاطی خیره نگاه می‌کرد.

\_سلام مامان.

\_سلام عزیزم، خسته نباشی.

کنارش نشستم و با دستم پارچه حریر رو زیر و رو کردم.

\_ممنون، انگار دوباره به یاد قدیم‌ها دارید خیاطی می‌کنید!

\_آره، دلم که تنگ شده بود برای خیاطی. اما جرقه‌ش هم به خاطر دخترعمه‌ت سحر بود!

– سحر؟ برای چی؟

– دو ساعت پیش زنگ زد، گفت که عروسی ساحل یه چند روز دیگه است و خواست پارچه‌ای که قبلا پیشم داشت رو براش بدوزم. معلوم نیست که اگه سحر زنگ نزده بود کی می‌خواستن بهمون خبر بدن که عروسی ساحله!  
– اوهوم.

– تو هم امروز برو بازار و یه پارچه‌ی خوشگل بخر تا برات یه لباس خوشگل بدوزم.  
– نیازی نیست! من عروسی بیا نیستم.

– اِینی چی؟ می‌خوای نیای عروسی که تا چند سال بعدش من سر کوفت نیومدن تو به عروسی دختر عمه‌ت رو از طرف مامان جون و عمه خانومت بخورم؟ لابد بعدش هم می‌شینن میگن دختره افسرده شده افتاده گوشه خونه که نیومده عروسی! برای این که فقط به این بحث خاتمه بدم گفتم:  
– باشه می‌خرم.

– راستی مصاحبه چی شد؟ قبول شدی؟

آخ دوباره یادم افتاد به اون مصاحبه‌ی لعنتی! دوباره چهره و پوزخندهای وقت و بی‌وقت پسرهای احمق جلو چشم‌هام تداعی شد.

– آره خوب بود! هنوز مشخص نیست قراره شد زنگ بزنی.

– ان‌شاءالله که قبول میشی عزیزم. حالا پاشو برام یه چایی دم کن. دلم بدجور ه—وس چایی‌های دم کرده‌ی تو رو کرده!  
– چشم، به روی چشم.

به سمت آشپزخونه رفتم و یه پیمانه چایی و کمی گل بهارنارنج داخل قوری ریختم و آب سماور رو روونه‌ی قوری کردم و بعد از پر شدنش، روی سماور گذاشتم تا دم بکشد.

داخل اتاقم رفتم و لباسام رو عوض کردم. خودم رو روبروی آینه دیدم

– چطور اجازه دادی که بهت توهین کنه؟ چرا جوابش رو ندادی؟

– چی کار می‌تونستم بکنم؟ اگه جوابش رو میدادم چه فرقی با اون داشتم؟

– اما اون تو رو تحقیر کرد، یه جورایی بهت تهمت زد!

– برام اهمیتی نداره، من توی این چند سال حرف‌های رکیک‌تر از این شنیدم. یه جورایی دیگه محکم شدم.

– هستی! تو آدم مغروری بودی؛ ولی به خاطر یه مرد غریبه غرورت زیر پا له شد! حرف‌های دیگران رو که از روی ترحم یا از روی کنایه بود رو شنیدی! چرا ازش متنفر نمی‌شی؟

– دوستش دارم لعنتی! دوستش دارم، نمی‌تونم از عشقم متنفر باشم. صد سال دیگه هم که بگذره باز هم دوستش دارم!

با مشت به آینه می‌کوبیدم و با التماس به هستی داخل آینه، که با تمسخر نگاهم می‌کرد، می‌خواستم که بهم بگه که اون بر می‌گرده. بگه که اون هم من رو دوست داره! بگه که همه‌ی این چیزهایی که درموردش میگن دروغه!

اشک‌هام مثل آبشاری که بعد از گذر از سنگلاخ‌های بسیار تیز و برنده که دورن رودخونه‌ای بی‌انتهای هستن، فرود اومد و روی گونه‌م نشست! دوباره با به یادآوری اینکه کسی که عاشقانه دوستش دارم، الان در کنار همسرش روزگار می‌گذرونه قلبم به درد اومد! دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشار خفیفی بر اون وارد کردم.

چرا نمی‌فهمی لعنتی، اون زن داره! این اشک‌های تو، این درد عمیقی که به قلبت وارد میشه، همه و همه گناهی که با پات نوشته میشه! تو حق نداری به یک مرد زن دار فکر کنی!

اما از کجا معلوم، شاید زن نداره! شاید همه ی این‌ها دروغه!

احمق نباش هستی! یادت بیاد، به یاد بیار روزی رو که بابا با عصبانیت، وارد خونه شد و با خشم و غضب و صورتی برافروخته و قرمز شده وارد خونه شد و به تویی که گوشه‌ی خونه کز کرده بودی و مدام و با صدا اشک می‌ریختی و یادگاری‌های مهیار رو توی دستت گرفته بودی و مدام صداش میزدی و از ترس این که مبادا براش اتفاقی افتاده باشه، به خودت می‌لرزیدی! جلو اومد و پاکتی که توی دستش بود رو به سمت گرفت و گفت:

داری برای چی گریه می‌کنی؟ به خاطر کی گریه می‌کنی؟ چرا این قدر تو ساده‌ای دختر؟ این کسی که تو سنگش رو به سینه می‌زنی و داری براش زار می‌زنی، الان داره توی بهترین تالار لندن با زن خارجیش جشن عروسی برپا می‌کنه! اون به همه‌ی ما کلک زد، اون به همه‌ی ما دروغ گفت! اون یه شیاد بیشتر نبود!

بعد هم کنار دیوار نشست و دستش رو روی سرش گذاشت و با غمی عمیق که خودش رو مقصر می‌دونست گفت:

چرا من این قدر ساده بودم؟ چه جوری بهش اعتماد کردم و خواستم جگر گوشه‌م رو تقدیمش کنم؟

حرف‌های بابا مثل پتک توی سرت فرو می‌رفت، نمی‌خواستی باور کنی، نمی‌خواستی دیگه بشنوی، دست‌هات رو روی گوشت گذاشته بودی و فریاد می‌زدی:

\_ نه دروغه! این حرفها چیه که می‌زنید؟ چرا این چیزها رو می‌گید؟ شوهر من شاید الان یه جایی داره صدمه می‌بینه و شما دارید در موردش بد فکر می‌کنید؟

و بابا از اون همه طرفداری تو نسبت به مهیار، عصبانی شد و بلند شد و پاکت توی دستش رو باز کرد و عکس‌های داخلش رو بیرون آورد و همه رو به سمت پرت کرد. یکی یکی عکس‌ها رو برمی‌داشتی و نگاه می‌کردی! چشمت فقط روی عکس مهیار خیره موند اما دیدن اون کنار یه زن دیگه حالت رو بد می‌کرد! دستش توی دست‌های زن دیگه‌ای بود؛ لبخندش برای اون بود، لباس دامادی تنش برای اون بود، عروس کس دیگه‌ای بود، تور سفیدی روی سرش بود و لباس عروس ساده و زیبایی تنش بود، موهای بلوند و چشم‌های آبی رنگی داشت و به مهیار نگاه می‌کرد.

مامان بی معطلی به سمت اومد و عکس‌ها رو از دست گرفت و گفت:

\_ نه این غیر ممکنه! آخه چه طور می‌تونه همچین اتفاقی افتاده باشه؟

بابا این بار دیگه جلوی اومدن اشک‌هاش رو نگرفت و راه رو برای اومدن اشک‌هاش، باز گذاشت و اشک‌ها بدون معطلی جاری شدن و گفت:

\_ بعد از این که خبری ازش نشد، به هر بدبختی که بود شماره‌ی داییش رو گیر اوردم و به داییش زنگ زدم. اون هم گفت که مهیار این جاست و تا دو روز دیگه عروسی اون با دختری به اسم هلنه! باورم نشد! ولی گفت برای این که مطمئن بشی عکس‌های عروسیشون رو برات می‌فرستم، نمی‌خواستم تا وقتی که مطمئن نشدم بهتون چیزی بگم اما همین امروز عکس‌ها رو برام فرستاد. دیگه نخواستم که همه‌مون توی نادونی خودمون بمونیم! ما همگی خیلی احمقیم!

مامان سرش از اون همه فریب و دروغ، گیج رفت و نتونست خودش رو بیشتر از این سر پا نگه داره و با غم روی زمین نشست. هومن به سمتش رفت و دست‌هاش رو حلقه‌ی شونه‌ی مامان کرد. مامان گریه می‌کرد و می‌گفت:

\_خدا رو شکر قبل از این که به عقد هم دیگه در بیان فهمیدیم که چه موجود دغل‌بازیه! وگرنه اون وقت چیکار می‌کردیم؟  
بابا با بغض گفت:

\_چی میگی خانم! نمی‌دونی همین الان چی پشت سر دخترمون می‌گن؟ نمی‌دونی که آبرومون پیش اون همه مهمون که شاهد عقدشون بودن، رفت؟  
هومن با خشم شاهد همه‌ی ماجرا بود و فقط یه جمله گفت:

\_اگه یه روز به زندگیم مونده باشه، گیرش میارم و زنده‌ش نمی‌ذارم!  
به سمت بابا نگاه کردی، لبخندی روی لب‌هات نشست و گفتی:  
\_خدا رو شکر که سالمه!

هستی تو خودت با چشم‌های خودت اون عکس‌ها رو دیدی، چهره‌ی اون زن رو خیره به مهیار دیدی و روزی صد بار به خودت گفتی که شاید اون از من زیباتر بوده و باز به خودت گفتی نه! مهیار با من این کار رو نمی‌کنه این‌ها همه دروغن!  
مامان: هستی! قرار شد برای من یه چایی بریزی‌ها! کجا رفتی پس؟  
اشک‌هام رو پس زدم. با تک‌سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و گفتم:  
\_الان میام.

از توی آینه نگاهی به خودم انداختم و با ضربات انگشت، سعی داشتم پف زیر چشم‌هام رو که ناشی از گریه‌های بی‌امونم بود رو از بین ببرم. به سمت آشپزخونه رفتم و چایی داخل قوری رو به سمت فنجون هدایت کردم. قندون رو از پولکی‌های سوغاتی که خاله از سفرش به اصفهان برامون آورده بود، پر کردم. به سمت مامان رفتم و سینی چایی رو کنارش گذاشتم.

\_بفرمایید.

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

\_مگه خودت چایی نمی‌خوری؟

\_نه نمی‌خورم. راستی هومن هنوز نیومده؟

\_نه نیومده. فکر کنم الان دیگه پیداش میشه.

\*\*\*

\_الو مبینا! سلام

\_به به سلام دوست باهوش خودم! احوالات شریف؟

\_خوبم، یعنی بد نیستم تو چطوری؟

\_منم که عالی! باید برات تعریف کنم که چی شده!

\_اوهوم. ببین مبینا، چند روز دیگه عروسی ساحله، مامان هم گیر داده که باید پارچه بخرم تا برام لباس بسوزه. امروز وقت داری با هم بریم خرید؟

\_بله که وقت دارم! تا یه ساعت دیگه آماده میشم.

\_باشه پس فعلا.



راستی! با ماشین میام دنبالت، می‌خوام ماشین بابا رو یه امروز از زیر پاش بکشم!  
\_باشه منتظرم.

خدا رو شکر که قراره با ماشین بریم. من که اصلاً حوصله‌ی پیاده راه رفتن توی بازار رو ندارم. با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، مانتوی سرمه‌ایم رو با شال آبی پوشیدم و کتونی‌هام رو به پا کردم و به مبینا که مدام در حال بوق زدن بود، بدوبیراه می‌گفتم.

\_دختر چه خبرته؟ کل محله فهمیدن من امروز می‌خوام برم بیرون!

\_پیر بالا غمت نباشه آجی!

\_مریض! بیمار! روانی!

\_خب خب! خانوم خانوم‌ها خوشگل کردی!

\_تو اصلاً نداشتی بند کتونی‌هام رو ببندم چه جوری می‌تونستم خوشگل کنم؟

مشغول بستن بند کتونی‌هام بودم که با سر محکم خوردم توی داشبورد!

\_اخ چی کار می‌کنی؟ چرا ترمز می‌گیری؟ سرم داغون شد!

بلند بلند خندید:

\_وای ببخشید یه گربه پرید جلوی ماشین!

\_اخه کی به تو گواهی‌نامه داده؟

\_تقصیر خودته دیگه حاج‌خانوم! کمربند ایمنی از واجبات رانندگیه!

\_خدا به خیر کنه امروز رو که قراره تا شب با تو سر کنم!

\_می‌دونم که ته دلت قنچ میره از این که قراره تا شب باهم باشیم! ولی خب حالا این

جوری میگی که مثلا من نفهمم!

\_فازت چیه عزیزم؟

\_نوله! سیم کشی‌هام اتصالی پیدا کرده!

\_واسه همینه آخه! راستی دیگه خبری از کیارش نشد؟

روسری صورتیش رو با ساق دست‌های صورتی ست کرده بود و چادر فجری‌اش رو

پوشیده بود. قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

\_وای هستی نمی‌دونی چی شد؟ داشتم می‌رفتم بیمارستان، امروز کارورزی داشتم، که

یه دفعه مثل جن جلوم ظاهر شد! کلی بد و بیراه نثارم کرد که من می‌دونم همه‌ی

این‌ها، کار تو بوده! من هرجوری شده عکس‌ها رو بر می‌گردونم و به حسابت می‌رسم!

اولش خیلی شاک‌ی بود، اما بعد که دید من هیچی نمیگم و فقط دارم نگاهش می‌کنم،

به دست‌وپام افتاده بود. می‌گفت تو رو خدا برگرد! غلط کردم! دیگه هر چی که تو بگی!

من بهت نیاز دارم، نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم و از این چرت و پرت‌ها! من هم نگاه

عاقل‌اندرس‌فیهی بهش انداختم و از کنارش رد شدم. یعنی کیف کردم که این جوری بهش

رو دست زدیم!

\_فکر کنم دیگه حسابی تنبیه شده باشه! تا عمر داره حتی عکس هم نمی‌گیره چه برسه

به این که اسمش رو به زبون بیاره!

از ماشین پیاده شدیم و به سمت پارچه‌فروشی‌ها رفتیم. اولین مغازه رو از نظر

گذروندیم و وارد دومین مغازه شدیم. پسر جوونی داخل مغازه بود که با دیدن ما دو تا،

گل از گلش شکفت. مبینا از همون بدو ورود، با دیدن لبخند کش‌دار پسر، اخم‌هاش رو

تو هم کشید.

پسر: سلام خانوم‌ها! خیلی خوش اومدید مغازه‌ی بنده رو منور کردید! بفرمایید چی می‌خوایید تا براتون بیارم؟

مبینا آروم جوری که مغازه‌دار متوجه نشه زیر گوشم گفت:

\_بهش بگو یه نفس بکشه! خفه نشه یه وقت!

ریز خندیدم و به سمت مغازه‌دار برگشتم و گفتم:

\_خسته نباشید، یه پارچه برای لباس مجلسی می‌خواستیم.

\_بله! مطمئن باشید که بهترین مغازه رو انتخاب کردید. بیایید این سمت پارچه‌های

مجلسی‌مون این سمت مغازه‌ان. خب خانوم‌ها چه نوع پارچه‌ای مد نظرتونه؟

من: خیلی مهم نیست، فقط یه چیزی که خوب به نظر برسه.

پسر: متوجه شدم چی می‌خوایید! به نظرم پارچه‌ی گیپور با ترکیب حریر بهترین انتخابه.

مبینا: اما گیپور برای سن ما خیلی مناسب نیست.

پسر: اختیار دارید خانوم زیبا، الان پارچه‌ی گیپور تو بورس‌ترین پارچه‌ی مجلسیه. البته

انتخاب با شماست.

مبینا: به نظرم اون پارچه‌ی حریر با آستر قرمز خیلی قشنگ میشه!

پسر: مشخصه که شما سلیقه‌ی خیلی قشنگی دارید، چون این پارچه به رنگ پوست

شما هم خیلی میاد! یه کم بیایید جلوتر تا پارچه رو کنار صورتتون قرار بدم دوستتون

بینه!

مبینا: ممنون ما منصرف شدیم!

دست من رو گرفت و از مغازه خارج شد.

پسرهای بی ادب خجالت هم نمی کشه! هنوز نمی دونه که با دو تا دختر خانوم چه جوری رفتار کنه اه اه!

وای مبینا چی شدی؟ چرا یه دفعه این جوری کردی؟

مگه ندیدی چی می گفت آخه؟

ادای پسر رو در آورد و با لحن خودش گفت:

« بیا جلو تا رو پوستت امتحان کنم» برو روی پوست عمهات امتحان کن! پسرهای پررو!

مبینا جان فروشنده است دیگه، داره ترندهای فروشندگی رو به کار می بره!

آخه این جوری؟ اگه یه کم دیگه می گذشت دستم رو می گرفت می برد... استغفرالله

این هم جزو ترندهای فروشندگیه؟ بابا من صد تا فروشنده می شناسم که زن و

دخترهایی که وارد مغازه میشن رو مثل خواهر خودشون می دونن سرشون رو هم بالا

نمیارن، فروششون هم عالیه!

نمی دونم واقعا، بیا بریم تو اون مغازه ای که یه فروشنده ی مسن داره.

مبینا: سلام خسته نباشید.

مغازه دار: سلام دخترم خوش اومدید.

مبینا: ببخشید ما یه پارچه برای لباس مجلسی می خواستیم.

مغازه دار: پارچه که زیاده، چه جنسی مد نظرتونه؟ حریر، گیپور، ساتن؟

هستی: فرقی نمی کنه، یه پارچه ی خوب می خواستیم که خوش دوخت هم باشه.

یه پارچه ی آبی رنگ رو از بالای قفسه ها پایین آورد. روبرومون گذاشت.

\_ببین دخترم، این پارچه‌ی قشنگیه، هم جنسش هم رنگش عالیه. البته اگه رنگش رو دوست نداشتی، اشکالی نداره تنوع رنگش زیاده.

مبينا: هستی چگونه؟

\_برام فرقی نمی‌کنه.

\_اه از دست تو! ببخشید حاج‌آقا، میشه یه جنس دیگه رو برامون بیارید که یه کم جنس لطیف‌تری داشته باشه؟

مغازه‌دار: بله حتما! این پارچه چگونه؟ جنس این پارچه هم خیلی خوبه؛ اما چون خیلی نازکه باید برای زیرش آستر هم تهیه کنید.

مبينا: وای این خیلی خوشگله! نظرت چیه هستی؟

\_آره خوبه.

مبينا: این نوع پارچه هم تنوع رنگ داره؟

مغازه‌دار: بله.

به قفسه کنار دستش اشاره کرد و گفت:

\_همه‌ی پارچه‌های این ردیف همونیه که انتخاب کردید. هر رنگی که خواستید رو بگید تا براتون بیارم.

مبينا: وای هستی طلایی‌ش چه قدر قشنگه مگه نه؟

\_آره خوبه.

مبينا: همین رنگ طلایی‌ش رو برامون بیارید.

\_بله چشم! چند متر نیاز دارید؟

هستی: دو متر.

مغازه دار: مبارکتون باشه.

\_ممنون.

مغازه دار: خب آسترش رو هم براتون بیارم؟

مبینا: بله لطفا.

مغازه دار: چون پارچه تون اکیلی داره و کمی هم لخته، این نوع آستر براش مناسبه فقط رنگش رو انتخاب کنید.

مبینا: به نظرم رنگش هم خوبه. نه هستی؟

\_نمی دونم... یعنی آره خوبه!

پارچه رو خریدیم و از مغازه بیرون زدیم.

\_تو چته هستی؟

\_آخ مبینا دست رو دلم نذار که خونه! اسم عروسی که میاد دلم آشوب میشه، حالم بد

میشه!

\_هستی دیگه باید کم کم فراموشش کنی. حداقل سعی ت رو بکن! تو حتی این کار رو هم نمی کنی، حتی سعی نمی کنی که فراموشش کنی! می خوای که به هرچون کندی که شده، خاطراتش رو از یاد نبری!

\_میشه دیگه در موردش حرف نزنیم؟

\_آره، بریم یه چیزی بخوریم.

\_باشه بریم.

فضای ساده و صمیمی‌ش، کافی‌شاپ دنجی رو نشون می‌داد؛ چند تا میز و صندلی بیشتر نداشت و به جز مسئول اون‌جا و یه دختر و پسر جوونی که پشت یکی از میزهایی که نزدیک پنجره‌های بزرگ کافی‌شاپ بود، کس دیگه‌ای به چشم نمی‌خورد. روبروی هم نشستیم، مبینا کیف و سویچ ماشین رو روی میز گذاشت که مردی بالای سرمون ایستاد.

\_خانوم‌ها چی میل دارن؟

من: من که یه قهوه‌ی تلخ.

مبینا: من هم کاپوچینو می‌خورم.

مرد: امر دیگه‌ای نیست؟

من: نه ممنون.

مرد آروم از ما دور شد و پشت دستگاہ قهوه‌جوشش ایستاد.

\_هستی، چی شده؟ دیروز حالت خیلی بهتر بود، چرا امروز دوباره دمگی؟

\_چی بگم مبینا؟ امید داشتم که میرم سر یه کاری روحیه‌م عوض میشه، اما مثل این که توی تقدیر من نوشته که باید از هر کسی که می‌بینم سرکوفت بخورم و تحقیر بشم!

\_کی تحقیرت کرده و بهت سرکوفت زده؟

\_هیچی بابا امروز رفتم برای مصاحبه کاری توی شرکت احسان که قبلا بهم پیشنهاد داده بود، که متاسفانه وقتی رفتم این جا با نگهبانشون یا بهتره بگم مدیر داخلی شرکت به کم بحثمون شد.

مبينا اول چشم‌هاش گرد شده بود و بعد با صدای بلند خندید!

\_دیوونه‌ای تو دختر! چی کار به مدیر داخلی شرکت داشتی آخه؟

جریان رو که براش تعریف کردم از روی تاسف سری تکون داد و گفت:

\_تو نمی‌خواد خودت رو ناراحت کنی. از امروز می‌ریم یه روزنامه نیازمندی‌ها می‌خریم و تا فردا صبح دنبال کار می‌گردیم.

\_دیگه اصلا دلم نمی‌خواد که حتی اندازه یه سر سوزن به کار فکر کنم. بهتره بی‌خیالش بشم. من اصلا به درد کار بیرون نمی‌خورم.

\_پس بفرما این همه درس خوندی و تلاش کردی همه‌ش کشک!

\_میشه گفت!

\_هستی جان عزیز دل خواهر! این قدر در حق خودت ظلم نکن، بس نیست؟

\_کاپوچینوت رو بخور الان سرد میشه.

\_حرف زدن با تو مثل آب آوردن از دریاست! البته با آبکش!

از حرف مبينا خندهم گرفت. لبخندی زدم و قهوه‌م رو با آرامش مزه کردم.

\_هستی، بیا بریم توی اون پاساژی که جدیداً افتتاح شده، شنیدم که جنس‌های خوبی داره.

\_باور کن اصلا حوصله ندارم، باشه یک وقت دیگه.



دستم رو گرفت و برد سمت ماشین.

\_ حوصله ندارم یعنی چی؟ مگه دست خودته؟ به زور می برمت!

الحق که پاساژ خیلی بزرگی بود! هر طبقه‌ش مخصوص یه جنس خاصی بود. علاوه بر پارکینگ، پنج طبقه‌ی دیگه داشت. طبقه‌ی اول پر از مغازه‌های مانتو فروشی بود و طبقه‌ی دوم، مخصوص روسری و شال‌فروشی، طبقه‌ی سوم کیف و کفش‌های خارق‌العاده‌ای داشت و طبقه‌ی چهارم، لباس مردونه داشت و طبقه‌ی پنجمش هم لوازم آرایشی بود.

مبینا: وای چی ساختن! دستشون درد نکنه واقعا!

\_ آره خیلی قشنگه، حالا از کجا شروع کنیم؟

\_ من که می‌خوام یه روسری بخرم. بزن بریم!

به طبقه‌ی دوم پاساژ رفتیم و یه روسری لیمویی رنگ با دور دوزی مشکی که فوق‌العاده به مبینا می‌اومد انتخاب کردیم و مبینا هم مثل همیشه، ساق دست هم‌رنگش رو هم خرید.

مبینا: خب بریم بقیه‌ی طبقه‌هاش رو هم ببینیم.

\_ وای مبینا بریم دیگه!

\_ نه واقعا تو دلت میاد که همه جای پاساژ به این قشنگی رو یه دید نرنی؟ نه من از تو می‌پرسم واقعا دلت میاد؟ نه خدایی بگو! نه...

\_ وای خاله وراج، باشه بریم!

طبقه‌ی اول که مانتو فروشی بود رو با وسواس تمام مبینا دیدن کردیم.

\_وای هستی بابا داره زنگ می‌زنه! فکر کنم می‌خواد بگه ماشین رو می‌خوام.

\_خب جوابش رو بده دیگه!

\_باشه باشه!

مشغول صحبت با باباش بود(خیلی باهم صمیمی بودند)

\_سلام بابایی

\_ ...

\_خوبی قربونت؟

\_ ...

\_نه با هستی اومدیم خرید

\_ ...

\_چشم سلامت رو می‌رسونم

\_ ...

ازش فاصله گرفتم و به سمت مغازه‌ای که تقریباً شلوغ بود رفتم.

\_بچه‌ها ساکت بذارید شروع کنه!

پسر جوونی با موهای مشکی و فرفری که بلندیش تا روی شونه‌هاش می‌رسید، روی صندلی داخل مغازه نشسته بود. گیتاری روی پاهاش بود و اطرافش از دختر و پسرهای جوون و مشتاق پر بود. آروم آروم دستش روی تارهای گیتار کشیده شد و تارهای گیتار با صدای آرامش بخشی به فریاد در اومدن. پسر جوون بعد از نواختن چند نت از آهنگ

دل خواهش، حالا سرش رو کمی بالا آورده بود و چشم‌هاش رو روی هم گذاشته بود و تو نواختن غرق بود. کم کم صدای زیباش به گوش رسید...

آی چیه چرا چشم انتظاری

طاقت یه لحظه تو یه دم آروم نداری

مثل زمستون تو حسرت بهاری

باز عشقت خیمه زد رو خونم

باز یادت آتیش زد آشیونم

باز بی تو باید تنها بمونم...

بیا سکوت لب‌هام هنوز نوبت خونه است

پرنده دل من هنوز بی‌آشیونه است

(آهنگ هنوز از محسن یگانه)

\*\*\*

فضای کافی شاپ نیمه تاریک بود. با باز شدن در، آویزه‌ی بالای در به صدا در اومد. نور شمع‌هایی که از دم در با فاصله کمی از هم روی زمین چیده شده بودن، می‌تابید و به چشم می‌خورد. رد شمع‌ها رو گرفتم و مسیرشون رو دنبال کردم. از پله‌ها بالا رفتم. حالا دیگه این صدای گیتار بود که راه رو بهم نشون می‌داد. صدای دلنشین تارهای گیتار، ذهنم رو آروم و قلبم رو پر از شادی کرد. آخرین پله رو هم پشت سر گذاشتم و این بار نور تابیده شده از پنجره، مردی رو نشون می‌داد که کنار پنجره روی صندلی چوبی نشسته و تو دنیایی که برای خودش ساخته مشغول پرسه‌زدنه! چهره‌ش مشخص نبود.

نزدیکتر شدم که صدای جذابش من رو سر جا میخکوب کرد. درون صداس و بیتبیت  
شعرش غرق شدم.

بمون... دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتن تو می‌کشه

لحظه‌هام تباهاه بی‌تو، زندگیم سیاهاه بی‌تو، نمی‌تونم

بمون، دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتن تو می‌کشه

لحظه‌هام تباهاه بی‌تو، زندگیم سیاهاه بی‌تو ، نمی‌تونم

کاش که تو رو، سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم، بعد رفتنت بمیره

اگه خاطره‌هام یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره‌هام نرو

کی مثل من واسه تو، قلب شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منه

به دیوار کنارم تکیه داده بودم و با تمام وجودم، به صداس دل سپرده بودم... بمون...

بمون...

دست از تارهای گیتار کشید و به چشم‌هام خیره شد.

مهیار: ممنون که اومدی.

\_فوق‌العاده بود، باورم همیشه که صدای به این خوبی داشته باشی!

\_واقعا بهم نمی‌خوره؟

\_خیلی عالی بود! مشخصه که گیتار زن حرفه‌ای هم هستید!

\_نظر لطفه، نمی‌خوای بشینی؟

به سمتش رفتم و روی صندلی روبروش نشستم.

\_چرا این جا این قدر خلوته؟

\_چون قرار نیست به جز ما دو نفر، کس دیگه‌ای این جا باشه.

\_این جا رو اجاره کردی؟

\_می‌خواستم امشب رو تنها باشیم. شاید راحت‌تر بتونم حرف دلم رو بزنم.

\_نمی‌دونم چی بگم!

\_پس بذار امشب رو من صحبت کنم! خیلی چیزها هست که توی دلم مونده و باید

بهت بگم.

\_باشه.

\_اول از همه، امیدوارم که این رو از من قبول کنی.

به جعبه‌ی کادو شده با ربان قرمز که حالا روی میز بود خیره شدم.

\_این چیه؟

\_قابل شما رو نداره! راستش سلیقه‌ات رو نمی‌دونستم، امیدوارم دوست داشته باشی.

\_مال منه؟

\_بازش کن.

سر ربان رو کشیدم. در جعبه باز شد. چیزی که روبروم میدیدم، فراتر از تصورم بود! یه گردنبند با شکل قلب برجسته، از جعبه بیرون اوردم و به گردنبند طلایی که حالا توی دستم بود خیره موندم.

\_این خیلی زیباست، اما...

\_دوستش نداری؟

\_نه! ... خیلی قشنگه اما من نمی‌تونم این رو قبول کنم...

انگشتش رو جلوی بینیش آورد و هیس صدا دادی کرد.

\_پشتش رو ببین.

گردنبند رو چرخوندم و به اسم هستی روی گردنبند که با خط زیبایی بهم خودنمایی می‌کرد، خیره شدم.

\_واقعا نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم! این کادوی خیلی باارزشیه برام.

\_خوش‌حالم که این رو می‌شنوم، اجازه بده برات ببندم.

از روی صندلی بلند شد و پشت سرم ایستاد، گردنبند رو از دستم گرفت و قلب طلایی رنگ روی سینه‌م نشست.

\_زیباتر شدی!

\_بازم ممنون؛ اما دلیل مهمونی امروز و این هدیه‌ی باارزش رو نمی‌فهمم!

\_می‌خواستم که با این کار، هم ازتون عذرخواهی کنم بابت تصادفی که هر چند باعث شد شما صدمه ببینید اما دلیل آشنایی من با شما شد و میشه گفت، زیباترین تصادف

زندگیم بود! و هم این که تشکر کنم از شما بابت این که رضایت دادید، وگرنه الان باید گوشه‌ی زندون آب خنک می‌خوردم «خنده‌ی دندون‌نمایی کرد» و هم این که...

\_هم این که چی؟

\_بهتره یه چیزی بخوریم.

\_آره.

قهوه‌ی تلخ اسپرسو رو در اون فضای نیمه تاریک کافی‌شاپ، و با صدای خنده‌های از سر شوقش، زیر نور شمع و در کنار آدمی که نمی‌دونم چه‌جوری وارد زندگیم شد و چه طور از زندگیم ناپدید شد خوردم. شیرین‌ترین قهوه‌ی تلخ زندگیم بود.

\_با اجازه من دیگه باید برم.

\_بهم افتخار دادی که امروز دعوت من رو پذیرفتی!

\_ممنون بابت همه چیز! و به خصوص بابت کتابی که می‌دونم پیدا کردنش سخت بود، ولی برام پیداش کردید، راستش خیلی برام مهم بود.

\_در این که براتون مهم بوده که شکی نیست! هنوز روز تصادف یادم نرفته!

خندیدم و به چهره اش خیره شدم.

\_خدانگهدار.

\_هستی خانوم؟

سرم رو چرخوندم به سمتش، قلبش چیزی رو می‌خواست بگه؛ اما زبونش از گفتنش هراس داشت. چشمش برق خاصی داشت و مثل بچه‌های تُخس نگاهم می‌کرد.

– نمی‌دونم چی شد! نمی‌دونم از کجا فهمیدم! شاید، از روزی که جسم بی حرکتت رو کف آسفالت دیدم که با چشمای بسته بهم زل زده بود و یا شاید، وقتی که به بیمارستان رسوندمت و پرستار بهم گفت:

– چه نسبتی باهاش داری؟

و گفتم:

– هیچ نسبتی!

ولی دوست داشتم بگم یه نسبتی باهاش دارم و شاید، وقتی که داخل کوله پشتی‌ات رو برای پیدا کردن شماره یا آدرس بستگانم می‌گشتم و با کارت ملی‌ات که اسم قشنگ "هستی" روی اون حک شده بود و عکس زیبایی که روش بود مواجه شدم و یا شاید بعد از دیدن قرآن و جانماز داخل کیفیت که حسی رو که سالها پیش گم شده بود رو بهم برگردوند و یا شاید بعد از فهمیدن این‌که از مادرت خواسته بودی که رضایت بدن و شکایتی از من نکردی و شاید از وقتی که چشمت رو باز کردی و با اون چشمای قهوه‌ای رنگت بهم خیره شدی و شاید بعد از این که فهمیدم به خاطر یه کتاب که ارزش مادی نه، بلکه ارزش معنوی زیادی برات داره و با عجله از عرض خیابون گذشتی و باعث شد که صدمه ببینی و شاید بعد از این که کتاب رو برات آوردم و با حس پراز شوقی کتاب رو از دستم گرفتی و سه بار پشت سر هم گفتی «ممنون، واقعا ممنون، خیلی ممنون، شما بهترین هدیه ی زندگیم رو بهم دادید»!

و شاید بعد از لحظه ای که گردنبنده قلبی که اسم "هستی" روی اون حک شده بود رو روی گردنت دیدم و شاید همین الان که دارم نگاهت می‌کنم و با چشمای کنجکاوت داری بهم خیره نگاه می‌کنی تا از پرحرفی دست بردارم و حرف دلم رو بزنم...

آب دهانش رو با صدا فرو داد، چشمانش رو بست و با طمانینه گفت:



\_عاشقت شدم! آره عاشقت شدم! نمی‌دونم کی! چه جوری! ولی دوستت دارم، الان می‌فهمم که نمی‌تونم بدون تو از زندگیم لذت ببرم...

با بهت نگاهش کردم، باورم نمی‌شد چیزی رو که می‌شنیدم. فقط از خدا می‌خواستم که همه‌ی این‌ها خواب و رویا نباشه، می‌خواستم که حقیقت داشته باشه. چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد:

\_خدا رو شکر که هنوز این‌جایی! آخیش، راحت شدم حرف دلم رو زدم. لبخندی روی لبام اومد که چال لپم رو عمیق کرد.

\_هستی خانوم؟ می‌تونم امیدوار باشم که بتونیم یه روزی، زیر یه سقفی که فقط من باشم و تو، زندگی کنیم؟

خوشحال بودم از اینکه اون هم حس من رو داره، خوشحال بودم که این عشق یک طرفه نیست.

"بله" آرومی گفتم و با حس خجالتی که، موجب شده بود گونه‌هام سرخ بشه از پله‌ها پایین اومدم صدای فریاد خوشحالیش که می‌گفت:

\_خدایا ممنون! اون گفت بله، اون گفت بله!

رو شنیدم و حس خوب عاشقی کنج دلم نقش بست.

\*\*\*

\_هستی باید بریم، بابا ماشین رو می‌خواد، چه خبره اینجا؟ وای چقد قشنگ می‌خونه! | چرا گریه می‌کنی؟ نگاه کن بینم! چی شده؟

خودم رو تو حصار دستاش جا دادم و توی بغلش جا گرفتم.

\_مبینا من دیگه یادگاری ازش ندارم همه‌ی یادگاری‌هایی که ازش داشتم سوخت، جلوی  
چشمام آتیش گرفت! دیگه چیزی ازش ندارم!

\_آخ عزیز دلم ، بیا بریم توی ماشین.

فضای ماشین برام دلگیر و نفس‌گیر بود ، شیشه‌ی ماشین رو پایین آوردم و هوای بیرون  
رو داخل شش‌هام فرستادم.

\_بهتری؟

با علامت سر بهش گفتم که آره، حتی نای حرف زدن رو هم نداشتم. باز هم با یادآوری  
روزی که همه چیز جلوی چشمام به آتیش کشیده شد و گردنبند قلبی شکل طلایی‌ام رو  
وسط آتیش دیدم، دوباره احساس ضعف و تهوع شدید کردم.

\*\*\*

باز هم مثل هر روز کارم شده بود این‌که یادگاری‌هایی که ازش داشتم رو دور خودم  
بچینم و بهشون خیره بشم. صدای بابا می‌اومد:

-هستی کجاست؟

\_توی اتاقشه.

\_حالش چطوره؟

\_مثل همیشه!

در اتاق رو باز کرد و با دیدن من که گوشه اتاق نشسته بودم و همه‌ی چیزهایی که ازش  
به جا مونده بود رو دور خودم ریخته بودم و بهشون نگاه می‌کردم، چهره‌اش در هم  
رفت.

\_ هستی بابا خوبی؟

\_ اوهوم.

\_ پاشو بیا بیرون غذا بخور! چند وقتی هست که درست و حسابی غذا نخوردی،

این جوری ازبین میریها!

سکوت...

اومد سمتم و دستم رو گرفت.

\_ بلند شو عزیزدل بابا.

ودوباره سکوت.

\_ پاشو عزیزم بین بوی غذایی که مامانت پخته توی کل خونه پیچیده.

\_ نه می‌خوام همین‌جا بمونم! تنهام بذارید!

\_ هستی جان بسه دیگه! بهت میگم پاشو.

\_ می‌خوام تنها باشم.

گردنبند قلب طلایی‌ام رو بین انگشتانم گرفتم و جلوی چشمانم به حرکت در آوردم، روی

قلبم گذاشتم و اشک ریختم.

-هیچ وقت روی حرف بابات حرف نمی‌زدی!

این بار فریاد کشیدم.

-تنهام بذارید، دست از سرم بردارید.

روی زمین نشست و با دردی عمیق گفت:

-دیگه خسته شدم! هر بار که میام خونه تو رو این جور می بینم، دیگه خسته شدم هستی، خسته شدم از سرکوفت های مداوم این و اون، خسته شدم از عذاب وجدان های وقت و بی وقت...

بعد هم مثل این که شوکی عمیق بهش وارد شده باشه، از جا بلند شد و در حالی که همه ی یادگاری ها و وسایل های پخش شده روی زمین رو برمی داشت و بغل می کرد فریاد میزد:

\_همه ی این ها به خاطر اون مرتیکه ست، دیگه نمی خوام اسمی، ردی، نشونه ای ازش توی این خونه باشه، هیچ کدوم از این ها نباید جلوی چشم من و تو باشه!

با گریه ازش می خواستم که دست نگره داره و بهشون دست نزنه؛ اما وقتی که عصبانی میشد دیگه چیزی نمی شنید.

رفتم و جلوش ایستادم و با خواهش و التماسی که توی صدا و چهره ام بود می خواستم که عزیزترین دارایی هام رو ازم نگیره. من رو با دست پس زد و به سمت آشپزخونه رفت و الکل صنعتی رو از توی کابینت بیرون آورد، هومن، مامان و من با بهت نگاهش می کردیم! به سمت حیاط رفت و تمامی چیزهایی که توی دستش بود رو توی حیاط انداخت و الکل رو روی اون ها ریخت و بعد...

با عجله به سمتش رفتم اما دیگه دیر شده بود، همه ی اون چیزایی که برام عزیز بودند حالا جلوی چشمم، به خاکستر تبدیل میشد و نمی تونستم کاری بکنم. به شعله های آتش خیره شده بودم و زبونم بند اومده بود. نای ایستادن نداشتم، توانم رو از دست داده بودم، روی زانو هام نشستم و به صحنه ی روبروم خیره شدم.

هومن و مامان حالا از توی خونه بیرون اومده بودند و به صحنه ی روبرو نگاه می کردند، مامان جلو اومد و دست بابا رو گرفت:

\_داری چی کار می کنی؟

-عقب وایسا! هیچ کس حق نداره بیاد جلو.

هومن کنار من نشست و دستش رو پشت سرم حصار کرد، من رو که ساکت و مغموم مثل مجسمه‌ای بی‌احساس، به دود برخاسته از شعله‌های آتش خیره شده بودم رو بلند کرد و به سمت اتاقم برد. روی تخت نشوندم و باهام صحبت کرد:

-هستی خوبی؟ هستی جان یه چیزی بگو، جون هومن یه چیزی بگو! الان برات یکم آب میارم! تو یکم دراز بکش.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم. زندگی در برابر چشم‌هام تاریک و سیاه بود و چیزی برام معنای زندگی نمی‌داد. دوست داشتم که خودم رو از این دنیای سرد و تاریک خلاص کنم...

\*\*\*

\_هستی جون اگه حالت خوب نیست، می‌خوای بریم خونه ما؟

\_نه!

\_پس می‌خوای من پیام پیشت؟

\_نه!

\_مواظب خودت باش، من رو بی‌خبرنذار عزیزم.

\_ممنون بابت امروز.

\_خواهش می‌کنم عزیزم، نایلون‌ها عقب ماشینه فراموش نکنی!

از ماشین پیاده شدم و با نایلون‌های داخل دستم به سمت خونه رفتم، سریع خودم رو توی اتاقم انداختم تا دوباره اشک‌هام رو مامان نبینه و غصه نخوره، روبروی آینه ایستادم و با حرص اشک‌هام رو پس زدم.

\_دیگه بسه، کافیه، دیگه تحمل ندارم.

آروم آروم و با تاکید گفتم:

\_دیگه ،تموم شد،من،فراموشش،می‌کنم!

لبخندی زدم و تصمیم گرفتم که دوش آب خنکی بگیرم تا حالم بهتر بشه.

\*\*\*

حوله رو به سرم پیچیده بودم و و با حوله لباسیم به سمت اتاقم قدم بر می‌داشتم که صدای هومن اومد.

\_به به سلام خانوم هندیا هه! احوالات خوب بودا هه؟

\_سلام داداش خل و چلم، خوبم تو چطوری؟

\_عالی، هنوز سر کار نرفته کم پیدا شدی! کلاس می‌ذاری برامون!

\_کافیه دیگه مزه نپرون، برو یکم میوه بیار تا با هم بخوریم.

\_خوبه والا، مثل این‌که جای ما دو تا با هم عوض شده، من باید برم سرکار، پام رو روی اون پام بذارم و دستور بدم، تو باید غذا بپزی، ظرف بشوری، میوه بیاری آخرش هم بگی چشم برادر گلم.

\_برادر گلم، سخنرانیت تموم شد؟ حالا دیگه برو.

\_ای خدا، چه گناه کبیره‌ای به درگاهت انجام دادم که یه خواهر دیوونه و ظالم، تلپی انداختی توی زندگیم؟

\_هی آقا! اول من به دنیا اومدم بعدا شما، تلپ افتادی توی زندگیم.

\_با من بحث نکن! میگم تو تلپ افتادی بگو، چشم!

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم، بلوز یقه مردونه‌ی سفید با خال‌های صورتیم و شلوار مشکی پوشیدم، یه رژ مات هم روی لبام نشوندم و پارچه به دست به سمت سالن رفتم. مامان پشت چرخ خیاطی نشسته و مشغول دوخت لباس سحر بود.

ظرف بزرگ پر از میوه جلوی هومن بود و روبروی تلویزیون نشسته بود و پاهاش رو روی میز گذاشته بود و فیلم مورد علاقه‌ی خشنش رو می‌دید.

\_سلام مامان.

\_سلام خوشگلم.

\_پارچه خریدم.

\_بده ببینم چی خریدی؟

کنارش نشستم و پارچه رو به دستش دادم.

\_خیلی قشنگه! رنگش هم خیلی بهت میاد.

\_سلیقه مبیناست.

\_دست مبینا جون درد نکنه.

ظرف میوه رو از جلوی هومن برداشتم و روی مبل نشستم و هلویی رو از داخلش برداشتم و مشغول گاز زدن شدم.

\_ آهای دزد! چرا ظرف میوه رو برداشتی از جلوی من؟

\_ داری چاق میشی، میوه برات خوب نیست.

سیب داخل بشقابش رو به سمتم پرتاب کرد و من هم با دستم توی هوا گرفتمش.

\_ نچ نچ حالا دیگه سمت خواهر بزرگترت سیب پرت می‌کنی؟ نشونت میدم!

می‌خواستم ظرف میوه رو به سمتش پرت کنم که دستاش رو به نشانه تسلیم بالای سرش برد و گفت:

\_ تسلیم خواهری، چرا داعشی بازی در میاری؟

صدای باز شدن در نشون دهنده اومدن بابا بود. وارد خونه شد و جواب سلام مامان رو با بـوسه گرمی به روی پیشونیش و جواب سلام من و هومن رو هم با فشردن دستای گرمش در میان انگشتانمون داد. روی کاناپه نشست و خستگی ناشی از کار چندساعته‌اش رو با صدای پوفی از دهان خارج کرد.

\_ خب هستی بابا چه خبر؟

\_ سلامتی، شما چه خبر؟

\_ والا خبر که زیاده مهم‌ترینش هم...

صدای موبایلم اجازه نداد که بابا ادامه حرفش رو بزنه.

\_ ببخشید بابا یه لحظه! ... بله بفرمایید!

\_ سلام، خانم همتیان؟

\_ بله خودم هستم.



\_از شرکت آریا گستر تماس می‌گیرم، با مصاحبه شما موافقت شده، شما می‌تونید از شنبه ساعت هشت صبح سرکار باشید.

خیلی آروم جوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

\_بله ممنون.

و گوشی رو قطع کردم. با حالت عجیب و شوک برانگیزی گوشی رو پایین آوردم.

هومن\_ کی بود؟

\_نمی‌دونم... یعنی از شرکت زنگ زدند.

\_خب؟

\_گفتن که توی مصاحبه قبول شدم، می‌تونم از شنبه برم سر کار.

بابا\_خدا رو صد هزار مرتبه شکر، از قدیم میگن خدا همه‌ی درها رو به روی بنده‌هاش نمی‌بندد حالا که کلاس‌های خصوصی من کنسل شده و حقوقم رو هم تا دو ماه دیگه به حسابم نمی‌ریزن، کلی توی فکر بودم که چه جوری پول آب و برق و قسط‌های عقب‌مونده واممون رو بدم، حالا دختر گلم می‌خواد بره سرکار! به بابا که پول قرض میدی آره؟

\_چی؟! ... آره .. حتما!

نمی‌دونستم چکار کنم، از طرفی دوست نداشتم که حتی برای لحظه‌ای پا توی اون شرکت بذارم و از طرفی هم نمی‌خواستم که دل بابا رو بشکنم، اون به امید این که من سر کار میرم و می‌تونم کمک خرج کوچیکی برای خونه باشم داره خوشحالی می‌کنه. باید بیشتر فکر می‌کردم، دو روز برای فکر کردن وقت داشتم باید یه تصمیم خوب می‌گرفتم!

صبح رو با خستگی تمام از خواب بیدار شدم، بعد از این که آبی به دست و صورتم زدم، فوراً وارد حیاط شدم. درخت بید امروز خیلی سرحال و خوشحال بود، مدام دستاش رو با خوشحالی در هوا می‌چرخوند، گل‌های شب بو، رنگ زیباتری به خودشون گرفته بودن و لبخند می‌زدن. روی تخت چوبی زیر درخت بید دراز کشیدم و به شاخ و برگ‌هاش خیره شدم. واقعا چیکار کنم؟ از دیروز که خبر قبولی مصاحبه رو شنیدم، دارم فکر می‌کنم. دیشب هم که تا دیر وقت فکرم درگیر بود و خواب به چشم‌هام نیومد. نمی‌خواستم الان که می‌تونم برای خانواده‌م کاری بکنم و کمک خرجی برای خونه باشم اون هم بعد از این‌که موجب این همه دردسر و زجر بقیه شدم، این فرصت رو از دست بدم. دوست دارم جبران کنم. با این‌که ته دلم تردید داشتم که همه‌اش هم به خاطر رفتاری اون مرد بی‌ادبه، اما چاره دیگه‌ای ندارم!

\*\*\*

\_بیدار شدی؟

\_سلام، بله امروز که جمعه‌ست! حسنی شدی بابا که جمعه‌ها به مکتب میری؟

\_نه عزیزم، دارم میرم خونه عمه زهره‌ت، چند روز دیگه عروسی ساحله، میرم شاید که کاری داشته باشن کمکشون کنم.

\_مواظب خودتون باشید.

\_ب\_وسه‌ای از پیشانیم گرفت و با گفتن خدا حافظ ازم فاصله گرفت. چقدر کمر بابا خمیده شده بود و همه‌ی این‌ها به خاطر من بود.

امروز از اون روزایی بود که میل به صبحانه خوردن نداشتم، روی کاناپه نشستم و با کنترل، شبکه‌ها رو بالا و پایین کردم.

– پس چرا صبحونه نخوردی؟

– میل نداشتم.

– پاشو یه لقمه بذار دهنت، بدون صبحونه که نمی‌شه آخه!

– بعدا یه چیزی می‌خورم.

با صدای زنگ در از جا بلند شدم و گوشی آیفون رو برداشتم و گفتم:

– بفرمایید؟

– سلام خاله، منم آتنا، دلو بلام باز می‌تنی؟

این حرکات جلف فقط از سحر بر می‌ومد خنده‌ای کردم و گفتم: مامان گنده بچه، بیا تو.

سحر دختر پر شر و شوری که هم‌سن من بود و حالا خودش شش ماهی می‌شد که مامان شده بود و به تنهایی قادر بود یه مهمونی رو روی انگشت کوچیکش بچرخونه و با حرفاش و کارهایش همه رو بخندونه و سرگرم کنه. چند روز دیگه عروسی تنها خواهرش بود و مطمئنم که از هیچ کاری برای بهتر شدن عروسی خواهرش دریغ نمی‌کنه.

– وای حیاطشون رو! چقد قشنگ شده، آتنا مامان می‌دونی چند وقته خونه داییم

نیومدم؟ نمی‌دونم، خیلی وقته!

برای استقبالش در ورودی رو باز کردم و دم در ایستادم تا چشمش به من افتاد شروع کرد.

– الهی قربون دختر عمهات بری! چه خوشگل شدی، آتنا مامان این خانومی که مشاهده می‌کنی دختر دایی بی‌وفای منه، تو بگو یه رگ وفا توی بدن این بشر باشه! نه! نیست، گشتم نبود نگرد نیست.

\_سلام.

\_سلام به دست و روی نشسته‌ت، خوبی قربونت؟ دایی و زن داییم خوبن؟ اون هومن  
ذلیل نشده بی‌معرفت خوبه؟ یه وقت سراغی از ما نگیریا! عصبای پات ورم می‌کنه.

\_خوبه خوبه! کم زبون بریز اون بچه زبون بسته رو بده بغل من، نگاه کن چه جوری  
بغلش کرده!

دختر کوچولوی موفرفری‌اش که موهاش به مامانش رفته بود رو و حالا با چشمای  
درشت و کنجکاوش به رفتارای مامانش نگاه می‌کرد رو از بغلش بیرون کشیدم. لپش رو  
آروم نیشگون گرفتم:

\_چطوری آتنا خانوم؟ گوگولی خاله خوبی؟

سحر: سلام بر زندایی جان خودم، دست و پنجه طلا، احوال شریف؟ خوبید انشالله؟  
مامان: سلام سحر جون، مگر این‌که به خاطر لباسات بیایی خونه دایی جانت و یه سری  
به ما بزنی!

\_زندایی جون، گِلگی‌هات به سرم واسه عروسی پسر.

\_بیا بشین یه چیزی بیارم بخوری؛ وای خدا! دخترش رو نگاه کن، ماشالله چه بزرگ  
شده!

\_دست بـوسه.

\_صورت ماهش رو می‌بوسم.

\_خب هستی جون چه خبر؟ به سلامتی درس و دانشگاه که دیگه تموم شد؟

\_آره دیگه.

\_خب خداروشکر.

\_آقا محمد خوبن؟

\_سلام دارن خدمتتون! والله اون بیچاره هم که یه ریز فقط سر کاره، آخر هفته‌ها فقط بتونه بیاد یه سری بهمون بزنه و بچش رو ببینه و دوباره برگرده، هر چی هم که بهش می‌گم این کار به درد نمی‌خوره بیا بیرون ازش، می‌گه نه، من کارم رو دوست دارم! آخه می‌خوام پول نباشه وقتی بخوایم این جوری زندگی کنیم!

مامان با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد.

مامان: ناشکری نکن عزیزم! خدا رو شکر که چهارستون تن تو و شوهرت و دختر ماهت سالمه!

سحر: خدا رو شکر زندایی! ولی آخه مگه بد می‌گم؟ این بچه نباید باباش رو ببینه؟ من نباید شبا یه مرد بالای سرم باشه؟! نمی‌دونید شبا رو با چه ترسی به صبح می‌رسونیم. \_برو خونه مامانت، خونه مادرشوهرت تا انشالله یه انتقالی جور کنه بیاد پیش‌تون.

من: چرا تو نمیری پیشش؟

سحر: برم پیشش؟

من: آره، یه خونه همون جا اجاره کنید.

مامان: نمی‌شه که مادر جون، زندگیش اینجاست، کجا بره؟

سحر: نمی‌دونم والله! دیگه عاقلم به جایی قد نمیده!

مامان: چاییت رو بخور سرد نشه، فکرای الکی هم نکن با حرص خوردن چیزی درست نمی‌شه.

سحر: دست شما درد نکنه.

آتنا کوچولو توی بغل من دست و پا می‌زد و مدام با حرکاتی که با لباس در می‌آورد خوشحال بود و خنده سر می‌داد.

سحر: الهی مامان قربونت بره، نفسم.

من: نمی‌خواد قربونش بری! برو لباست رو بپوش ببینم چی شد؟

سحر: وای زندایی الهی خیر دست و پنجهات رو ببینی! فکرش رو هم نمی‌کردم که به این زودی آماده بشه.

من: تازه تو این مدت کم، یه لباس هم برای من دوخته.

سحر: ماشالله واقعا!

مامان: ان‌شالله به سلامتی بپوشی، بذار برم برات بیارمش.

مامان از توی اتاق بیرون اومد.

\_ بیا عزیزم بهتره بریم توی اتاق هستی، میترسم یه وقت هومن بیدار بشه بیاد توی سالن.

\_ اشکالی نداره زندایی یه نظر حلاله ها!

مامان خنده‌ای کرد.

\_ امان از دست تو!

\_ به به، چه اتاق قشنگی هستی جون، چه ویوی! فقط بشین کنار این پنجره و اکسیژن خالص بفرست تو ریه‌هات! اتاقت خیلی تغییر کرده.

– چند ساله نیومدی؟

– متاسفانه بعد از این که بزرگ شدیم و افتادیم تو چاله چوله‌های زندگی همه‌ی رفت و آمدمون کمرنگ شد، یادش بخیر! یادته هستی، چقدر تو حیاط مادر جون بازی می‌کردیم؟

– آره، یادته زدیم گلدون لب حوضش رو شکوندیم و انداختیم گردن سینا؟

– وای! یادته آقاجون اومد چقد دعواش کرد بیچاره رو؟

– سینا هم مدام اشاره می‌کرد به ما؛ ولی زبونش از ترس بند اومده بود و نمی‌تونست چیزی بگه.

– آخی داداشم، چه بلاهایی که سرش نمی‌آوردیم.

– اون روزی که رفتیم توی زیر زمین و طناز و طاهارو ترسوندیم.

– از ترس شلوارشون رو خیس کردن.

– حقشون بود! آخه عروسک من و چرخ تو رو خراب کردن.

– مادر جون هم خیلی طرفشون بود.

– ولی آقاجون یواشکی، بهمون آبنبات می‌داد.

– می‌گفت بخورید پت و مت آقاجون!

– هعی، پت و مت بودیم وقتی پت و مت مد نبود!

با یادآوری خاطرات کودکی‌مون بلند بلند خندیدیم و بعد از چند دقیقه سکوت، بغض عمیقی گلومون رو فشرد.

مامان: خب از اعتراف کارهای شیطانی بچگی تون فارغ شدید؟ حالا بیا لباست رو بپوش  
سحرا!

توی لباسش شبیه فرشته‌ها شده بود، رنگ زرشکی لباس حریر عروسکی‌ش، رنگ سفید  
پوستش رو بیشتر نمایان می کرد، دامن کلوش و پر چین کوتاهش که بلندیش تا بالای  
زانوش می رسید و قسمت بالای پیراهن که با دوتا بند روی شونه‌اش نگهش می داشت  
خیلی بهش می اومد! چرخ می زد که باعث شد دامنش توی هوا پیچ بخوره و دورش پهن  
بشه. مثل مدلای فشن دستش رو به کمرش زد، پاش رو جلوی پای دیگری‌اش گذاشت  
و با افاده گفت: چطور شدم؟

من: خیلی زشتی، زشت تر هم شدی!

برام زبون درآورد که مامان گفت:

مامان: قربونت برم عزیزم، ماه شدی!

\_آره زندایی جون، می دونم! این هستی هم از حسودیش این رو می گه.

\_آخه من به چیه تو حسودی کنم؟ به موهای سیم تلفنیت؟ یا اون هیکل قناصت؟

صداش رو مثل مردای کوچه بازاری کرد و گفت:

\_برو کنار بذار باد بیاد.

\_پرنسس خانوم نبینم تو عروسی هم این جوری حرف بزنی، جلوی مهمونا آبرومون رو

ببریا!

خندهی از ته دلی کرد و گفت:

\_نه آجی خاطر جمع باش! رو داشت حساب بکش.



\_تو آدم نمیشی!

مثل دختر بچه‌ها حرف زد:

\_فرشته‌ها که آدم نمیشن!

اون روز رو با حرف‌ها و اداهای سحر و یادآوری خاطرات شیرین کودکی‌مون که حالا با یادآوری هرکدوم زخم عمیقی روی قلبم می‌شینه و درد عمیقی رو گوشه قلبم حس می‌کنم، گذروندیم.

فردا صبح زود بیدار شدم، باید اولین روز کاری رو تجربه می‌کردم. یه مانتو قهوه‌ای رسمی با شلوار کرم و روسری کرم قهوه‌ای پوشیدم و با بدرقه‌ی دعای خیر مامان به شرکت رسیدم.

دل تو دلم نبود و نمی‌دونستم که چطور می‌تونم رفتارای وقیحانه اون مدیر بی‌لیاقت رو تحمل کنم؛ اما باز هم به بابا فکر کردم و مصمم پا درون شرکت گذاشتم، به واحد مورد نظر رسیدم و با سلام و احوال‌پرسی گرم با خانم منشی که الان فهمیدم اسمش زهرا افشاره، روبرو شدم. میز کارم رو بهم نشون داد و گفت که می‌تونم شروع به کار کنم و فعلا وسایلم رو آماده کنم تا آقای صالحی بیاد و چگونگی کار رو برام توضیح بده. خوشبختانه میز کارم توی اتاق مدیر داخلی نبود و درست سمت راست میز حسابدار شرکت، آقای حمیدی بود. طبق گفته‌های خانم افشار آقای حمیدی برای یه هفته مرخصی گرفته و تا هفته‌ی دیگه هم نمیاد! لپ تاپ روی میز رو روشن کردم، پرونده‌ها و وسایل رو میز رو داخل کمد کنار میز قرار دادم و به سمت میز منشی رفتم.

\_خانم افشار، وسایل روی میز برای کیه؟

\_مال برنامه نویس قبلی شرکته!

\_من وسایل رو داخل کمد گذاشتم، اگه دنبالش اومدن داخل کمده.

-ممنون عزیزم، می‌تونم اسم کوچیکت رو صدا کنم؟

\_البته خوشحال می‌شم، می‌تونی هستی صدام کنی.

\_من رو هم زهرا صدا کن.

\_حتما!

پشت میز نشستم و برنامه‌های مورد نیاز رو روی لپ‌تاپ نصب کردم، مشغول بررسی پوشه‌های داخل لپ‌تاپ بودم که صدای خانم منشی اومد.

\_سلام آقای صالحی.

\_قرار های امروز رو چک کن و برام بیار.

\_چشم!

\_به آقای حمیدی هم بگو بیان داخل اتاقم.

\_آقای حمیدی برای یه هفته مرخصی گرفتن.

\_الان موقع مرخصی بود؟ کلی کار سرمون ریخته توی شرکت.

به سمت اتاق اومد و توی چارچوب در ایستاد، لبخندی روی لبم آوردم که باعث شد اخم‌هاش بیشتر توی هم بره.

\_سلام آقای صالحی، همتیان هستم برنامه نویس شرکت.

با عصبانیت بهم نگاه می‌کرد که باعث شده بود رگه‌های قرمز رنگی داخل چشم‌هاش دیده بشه. عقب‌گرد کرد و به سمت میز منشی رفت، خیلی آهسته و غضبناک جوری که من

نشنوم با منشی صحبت می‌کرد؛ اما این رو نمی‌دونست که گوش های من یکم بیشتر از حد معمول می‌شنوه!

\_این اینجا چیکار می‌کنه؟

\_پدرتون تماس گرفتن و گفتن بهشون بگم که توی مصاحبه قبول شدن و می‌تونن از امروز بیان سر کار!

صدای فشرده شدن دندوناش روی هم، گوشم رو اذیت کرد. با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش رو داشت دوباره گفت:

\_اما من مصاحبه‌ی اون رو تایید نکردم، من زیر برگه‌ی مصاحبه اون خانمی که اومده بود رو امضا کردم چطور ممکنه؟

\_دستور پدرتون بود، من اطلاعی ندارم!

پدرش؟ مگه پدرش هم توی شرکته؟ مطمئنا سمتش هم از این پسرهای بی‌تربیت بیشتره، بالاتر از مدیر داخلی شرکت، مدیر عامله. احتمالاً مدیر عامل اینجاست! اما اون که من رو ندیده بود پس چه جوری من رو قبول کرده؟

\_این یعنی چی؟ پس من اینجا چیکاره‌م؟

لولو سر خرمن! از فکرم خندیدم که اول صدای کوبیده شدن مشتت روی میز منشی و بعد از اون هم صدای کوبیده شدن در اتاقش بهم اومد که گوش خراش بود! به سمت زهرا که حسابی ترسیده بود، رفتم.

\_همیشه این جوریه؟

با صدای خیلی آرومی گفت:

\_آره، خیلی بد اخلاق و گنده دماغه!

\_خدا به داد زن بیچاره‌اش برسه! چی می‌کشه از دستش.

\_نه بابا، زنش کجا بود؟ آخه کی از جانش سیر شده که بخواد زن این بشه؟

هر دو خندیدیم.

تلفن روی میز دوتا بوق بیشتر نخورد که زهرا جواب داد: بله؟

....

\_چشم الان میارم خدمتون!

رو کرد به سمتم:

\_وای یادم رفت قرارای شرکت رو براش ببرم! الان کلی غر بهم می‌زنه.

مرد مسن سالی وارد شرکت شد.

\_سلام خانم افشار!

\_سلام آقای معصومی، خدا خیرتون بده، چرا این قدر دیر اومدید؟ شانستون خوبه که

همین الان آقای صالحی قهوه‌شون رو خواستن.

\_آخه دخترم تب کرده بود مجبور شدم اول ببرمش بیمارستان! سراغم رو نگرفت؟

\_نه فقط همین الان قهوه خواست؛ زودی آماده‌ش کن!

\_چشم الان میرم!

فوری به سمت آشپزخونه رفت که صدای ظرف و ظروف از توی آشپزخونه بلند شد.

زهرا: آقای معصومی آبدارچی این‌جاست، مرد خیلی خوب و مهربونیه.

برگه‌های روی میزش رو جمع کرد و به سمت در اتاق آقای صالحی رفت و با چند ضربه به در و اجازهی ورود آقا، وارد شد.

به سمت میزم رفتم و روی صندلی چرخ‌دار نشستم و خودکار روی میز رو بین انگشتای دستم به حرکت درآوردم، فکر کنم که امروز رو باید به بیکاری بگذرونم.

دو ساعتی بر همین منوال گذشت که هیكل گنده‌ی یه نفر رو جلوی میز دیدم، سرم رو بالا آوردم که ناخودآگاه با دیدنش از جا کنده شدم.

\_اومدم شرح وظایفتون رو بدم.

\_خیلی وقته منتظرم!

هنوز هم اخم چند ساعت پیش روی پیشونیش بود. موهای مشکی و کم پشتی داشت، چارشونه و رو فرم بود. کت مشکی رنگ با پیراهن سفیدی پوشیده بود، ساعت مچی مشکی رنگ اصل رو مچش بسته شده بود. چشمای مشکیش رو بهم دوخت، یه تای ابروش رو بالا برده بود. آروم گفت:

\_خیلی پررویی تو دخترا! به هرکس دیگه‌ای که اون حرفا رو زده بودم، دور و بر شرکت هم آفتابی نمی‌شد.

\_بهبتره شرح وظایفم رو بهم بگید، آخه خیلی وقته که این‌جا بیکار نشستم!

سری به نشانه تأسف تکان داد و کارهایی رو که باید انجام بدم رو برام توضیح داد.

روی ساعت مچیم نگاه انداختم، ساعت دو و نیم بود. کش و قوسی به بدنم دادم و وسایلم رو داخل کیفم گذاشتم. شالم رو مرتب کردم و به سمت در رفتم.

\_زهرا جون من دیگه میرم.

\_به سلامت عزیزم.

سوار آسانسور شدم و به طبقه اول رسیدم! با دیدن نگهبان جلوی در و یادآوری اون روز  
لبخندی کنج لبم خونه کرد.

\_هستی!

\_سلام احسان!

\_کی اومدی؟

\_از ساعت هشت صبح اینجام مثل این که!

\_نگو که استخدام شدی!

\_اگه خوشحالتون نمی‌کنه که بحثش جداست؛ ولی باید بگم که آره استخدام شدم، امروز  
هم اولین روز کاریم بود.

\_وای خیلی خوشحالم، پس چرا به من نگفتی؟

\_آخه تصمیمم دقیقه نودی شد.

\_ناهار که نخوردی!

\_چرا، یه ساعت پیش خوردم! ممنون.

\_خب پس بهتره که بریم یه قهوه با هم بخوریم! مطمئنم که می‌خوای به مناسبت سر  
کار اومدنت یه قهوه مهمونم کنی.

\_باشه!

\_پس بریم.

سفارش قهوه تلخ رو آوردند، تکه‌ای کیک دهانم گذاشتم و قهوه رو مزه کردم!

– اولین روز کاری چطور بود؟

– خوب بود، ممنون از این‌که پیشنهاد این کار رو بهم دادی خیلی کمکم کرد.

– خوشحالم واقعا! مشکلی که توی شرکت برات پیش نیومده؟

– نه، فقط روز مصاحبه یکم با آقای صالحی بحثمون شد!

– با آریا؟ مگه اون توی بخش شماست؟

– آره.

– می‌شه خواهش کنم که زیاد دم پرش نشی؟

– خب اتاق اون دقیقا کنار اتاق منه، خواه‌ناخواه هر روز چشممون توی چشم هم می‌افته.

– می‌دونم؛ ولی احتیاط کن، نمی‌خوام که باهاش زیاد هم‌کلام بشی.

– چرا؟

– رفتاراش یکم زنده‌ست، برخلاف پدرش! نمی‌دونه که چطور ریاست کنه، می‌خواد با زور

حرفش رو که همیشه هم ناحقه به کرسی بنشونه.

– پدرش؟ مگه پدرش هم توی شرکتته؟

– آره، پدرش، حاج محسن صالحی، رئیس کل این شرکتته!

– یعنی همه‌ی این شرکت چندین طبقه مال اونه؟

– فنجون قهوه رو توی دستش نگه داشت و به سمت دهانش برد.

\_آره، اما برخلاف پسرش مرد خیلی با شرف و آقاییه! اگر که ببینیش اصلاً باور نمی‌کنی که نصف این شهر به اسمشه. همیشه هم که پژو ساده سوار میشه مثل اکثر آدم‌ها! این هم که پسرش الان مدیر داخلیه رو نبین، جدیداً مدیر داخلی شده!

\_یعنی جدیداً اومده تو شرکت؟

\_نه قبلاً برنامه نویس شرکت بود.

اوه، پس پشت اون میز و روی اون صندلی قبلاً این پسرهای بی‌اعصاب می‌نشسته، یادم باشه فردا حتماً با آب و صابون بشورمشون! پس اون وسایل هم مربوط به شخص شخیصشه، فردا حتماً یه نگاهی بهشون بندازم.

\_من دیگه باید برم!

\_بذار من برسونمت.

\_نه مزاحم نمیشم.

\_نشنوم این حرف رو دیگه.

از کافی‌شاپ بیرون زدیم. منتظر اومدن احسان بودم که یه ماشین مشکی رنگ مدل بالا از جلوم رد شد، با دیدن من دنده عقب گرفت و روبروم ایستاد و شیشه سمت شاگرد رو پایین داد.

\_اگه جایی می‌خواید برید، برسونمتون؟

\_نه ممنون خودم می‌رم.

\_تعارف نکن اگه...



ماشین احسان پشت سرش ایستاد و بوق و چراغ زد! از توی آینه نصب شده جلوی ماشین احسان رو دید. از کنارش رد شدم و می‌خواستم به سمت ماشین احسان برم که صداش اومد:

\_ تو هم مثل بقیه ی دخترایی!

پوزخندی نثارش کردم و به راهم ادامه دادم!

\_ چی می گفت؟

\_ می‌خواست که برسونتم.

احسان محکم دستش رو روی فرمون ماشین کوبید.

\_ اصلا دم پَره این پسره نشو! می‌بینی دارم بهت میگم هستی؟ نمی‌خوام حتی یه لحظه اون رو با تو ببینم!

\_ من متوجهم که شما نگران منی اما اون فقط می‌خواست... ..

\_ می‌خواست چی؟ می‌خواست کمکت کنه؟ دیگه نمی‌خوام اون رو کنار تو ببینم!

\_ شما حق ندارید به من بگید که چی کار کنم! من الان 23 سالمه، خوب رو از بد تشخیص میدم.

تن صداش رو بلندتر کرد:

-این قدر من رو با این لفظ صدا نکن!

-کدوم لفظ؟

-شما... شما... شما!

یکم سکوت کرد و دوباره گفت:

\_تو اون رو نمی‌شناسی اون..

\_اون چی؟

تا رسیدیدم خونه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

از ماشین که پیاده شدم من رو صدا کرد:

\_هستی!

\_بله؟

\_می‌خواستم بگم که... من..

\_نه احسان تقصیر من بود، زود عصبی شدم.

\_امیدوارم نگرانیم رو درک کنی!

\_ممنون که تا اینجا رسوندیم.

\_خداحافظ.

داخل خونه شدم و به مامان سلام کردم و یه راست داخل اتاق شدم، از خستگی

نمی‌دونم کی خوابم برده بود؛ با صدای زیاد تلویزیون از خواب بیدار شدم.

بابا: هومن تو که باز صدای این تلویزیون رو زیاد کردی! مگه صدبار بهت نگفتم صداس

رو از شماره بیست بیشتر نکن؟

هومن: باباجون قربونت، آخه با صدای بیست هم مگه می‌شه فوتبال دید؟ اونی که شما

میگی مال اخباره.

من: وای هومن، سرم رو بردی!

هومن: به به آجی کارمند خودم! بیا بشین با هم فوتبال ببینیم بازی پرسپولیس و سپاهانه.

\_از فوتبال خوشم نمیدا!

\_چرا؟ بازی به این خوبی، کلی هیجان داره!

\_چیه بابا؟ ۲۲ نفر به اضافه یه داور دنبال یه توپ می‌دوند بعد هم یه پول قلمبه می‌ذارن تو جیبشون، اون وقت حرص خوردنش فقط مال شما فوتبالیاست!

\_برو برو! شماها اصلا از فوتبال چی می‌دونید؟

بابا: هستی بابا یکم آب برام بیار قرصام رو بخورم.

من: قرص؟ چه قرصی؟

مامان: پدر گرامی‌تون تپش قلب گرفته! امروز هم به زور رفته دکتر.

من: وای بابا! آخه برای چی؟ شما که خوب بودی!

مامان: دکتر میگه به خاطر اعصابشه.

بابا: خوبه خانم! زیادی بزرگش نکن چیزی که نشده.

حتی فکر این‌که یه خار به پای بابا بره، قلبم رو فشرده می‌کرد. احساس سرمای شدیدی تمام وجودم رو لرزوند، بلند شدم و یه لیوان آب برای بابا آوردم.

\_دست گلت درد نکنه بابا!

لبخندی از سر محبت به سمتش زدم که اون هم جوابش رو با لبخند قشنگ دیگه‌ای داد.

حالا مامان، قرآن بزرگ رو بین دو دستش گرفته بود و مشغول خوندن یکی از صفحات قرآن شده بود و اشک کوچیکی گوشه‌ی چشمش خودنمایی می‌کرد!

هومن: مامان چی شده؟ داری گریه می‌کنی؟

سرش رو بالا نیاورد، همون جوری که داشت به آیه‌های قرآن خیره نگاه می‌کرد گفت:

\_امشب که شب جمعه است؛ توی کتاب خوندم که اموات از عصر پنج شنبه تا غروب جمعه به خانواده‌هاشون سر می‌زنن و منتظرن که خانواده‌هاشون براشون هدیه بیارند؛ دلم برای خانم‌جون و آقاجون تنگ شده، خیلی وقته که براشون قرآن نخوندم!

رفتم کنار مامان نشستم و سرم رو روی بازوش گذاشتم، اون هم با نوک انگشتانش لابه لای موهام رو نوازش کرد.

هومن: عجب، مادر من غصه‌ی چی رو می‌خوری آخه؟ همین الان که شما این‌جا نشستی و داری براشون گریه می‌کنی اونا تو بهشت دارن خوش می‌گذرونن، آقاجون که الان کلی حوری و پری دور و برش ریخته و خانوم جون هم داره کلی موز و آناناس می‌چینه و می‌خوره! یادتونه که چقدر آناناس دوست داشت؟ بعد یک دفعه از اون دور می‌بینه که آقاجون داره با حوری‌های بهشتی حرف می‌زنه، با عصبانیت به سمتش میره و با عصا محکم می‌زنه تو سر حوری‌ها! می‌گه:

\_ورپریده‌های بهشت، از شوهر بیچاره من چی می‌خواید؟ برید اون طرف ببینم می‌خوام با شوهرم خلوت کنم!

مامان از حرف های هومن خنده روی لبش اومد:

\_استغفرالله چی میگی هومن!؟\_

\_حرف حق رو مادر من!

مامان دوباره به یه نقطه خیره شد و اشکاش از گوشه چشمش سرازیر شد.

هومن به سمت اتاقم رفت، می‌دونستم که الان می‌خواد یه کاری بکنه! چند دقیقه بعد

قیافه خنده‌دار هومن رو جلومون دیدیم!

دامن بلند گل‌گلی قرمز رو با روسری آبی‌ام پوشیده بود، با اون همه ریش و سیبیل که

تازه جوونه زده بود و می‌شد بهشون گفت ریش و سیبیل، جلوی رومون وایساده بود و

ادای دخترا رو در می‌آورد. رژ صورتی‌ام رو هم روی لباش، سرگونه‌هاش و پشت

چشماش مالیده بود. با گوشیش آهنگ بندری گذاشته بود و می‌رقصید.

مامان که از شدت خنده، دلش رو گرفته بود و مدام می‌گفت:

\_وای مردم، دلم درد گرفت.

بابا هم که مدام شونه‌هاش از خنده بالا و پایین می‌رفت و من هم دست کمی از اون‌ها

نداشتم. بعد هم من رو بلند کرد و با من رقص اروپایی می‌رفت! مدام هم پاش رو

روی پام فشار می‌داد، خلاصه که اون شب کلی بهمون خوش گذشت؛ اما آخر شب که

می‌خواست رژهایی رو که به صورتش کشیده رو پاک کنه نمی‌تونست! فهمیدم که از

رژه‌های بیست و چهارساعتهم زده! تا دو سه ساعت مشغول بود که رژه‌ها رو از روی گونه

هاش و لبش و پشت چشمش پاک کنه؛ اما هرچی می‌شست فایده‌ای نداشت. با

صورت کفی وسط سالن ایستاد و غرید:

\_من فردا باید برم بیرون! با دوستام قرار دارم، آخه با این وضع چه‌جوری برم حالا؟\_

\_می‌خواستی دلکک بازی در نیاری عزیزم، فوضولی هم نمی‌کردی رژه‌های من رو برداری.

\_ای شارلاتان! من می‌دونم که کار تو بوده.

\_ا به من چه؟ من از کجا می‌دونستم که می‌خواهی پاشی ادای دخترا رو در بیاری؟

پاش رو به زمین کوبید:

\_الان من چیکار کنم؟ شما دخترا که از این چیزای عجیب غریب به صورتتون می‌مالید

باید بدونید چه جور پاكشون كنید دیگه!

\_خب اگه می‌خواستم پاک بشه که رژ بیست و چهارساعته نمی‌خریدم!

حالت گریه به چهره‌اش گرفت و دوباره به سمت روشویی رفت! قیافه‌ش خیلی بامزه

شده بود. بلند شدم و جعبه‌ی دستمال مرطوب رو با شیرپاک کن برداشتم و پیشش

رفتم، به هر زحمتی که بود یه کمی از رنگش رفت اما هنوز جاش مونده بود.

\*\*\*

\_هستی جان؟ امروز زود بیا از سرکار، باید آماده بشی بریم عروسی ساحل!

\_باشه مامان جون، من رفتم فعلا خداحافظ.

\_به سلامت عزیزم.

به شرکت که رسیدم، مرد میانسالی رو دیدم که از ماشین پژوی مشکی رنگی پیاده شد.

از نگهبان تا کارمندای شرکت جلوش خم و راست می‌شدند! موهای جوگندمی داشت،

بینی خوش‌تراش و چشمان مشکی رنگش سنش رو زیاد نشون نمی‌داد. تیپ خوب و

مرتبی داشت. تا چشمش به من افتاد ایستاد، از سر تا پای من رو برانداز کرد. یه لحظه

جا خوردم؛ اما با دیدن لبخندش کمی آرام شدم.

\_س...سلام!

\_سلام دخترم، تو باید برنامه نویس شرکت باشی.

\_بله خودم هستم!

\_خانم...

با دستش کنار شقیقه‌اش رو ماساژ داد تا که به یاد بیاره.

\_خانم...

\_نه بذار خودم بگم! هنوز اونقدرها هم پیر نشدم.

\_اختیار دارید!

\_خانم همتیان! درسته؟

\_بله اما شما؟

\_من صالحی هستم، برگه‌ی مصاحبه‌ت رو دیدم و از روی عکست شناختم!

\_خیلی خوشبختم آقای صالحی و معذرت می‌خوام بابت این که به‌جا نیاوردم!

\_این حرفا چیه دختر جون! تو که من رو تا به حال ندیدی، طبیعیه که شناسی! برو سر کارت، موقع نهار می‌بینمت.

\_با اجازه خدانگه‌دار!

به سمت آسانسور رفتم، عجیب بود! مشخصه که روی کارندهاش حساسیت خیلی خاصی داره!

-سلام زهرا جون! صبحت بخیر.

-سلام عزیزم! صبح تو هم بخیر.

به سمت اتاق رفتم و کیفم رو روی میز گذاشتم و لپ تاپ رو روی میز روشن کردم، طراحی وبی رو که قرار بود برای شرکت انجام بدم رو شروع به برنامه نویسی کردم. حسابی خسته شده بودم، به سمت آشپزخونه رفتم، آقای معصومی مشغول درست کردن قهوه بود.

-خدا قوت آقای معصومی!

-سلامت باشی دخترم.

-چایی آماده‌ست؟

-آره، آماده‌ست.

یه استکان از روی جاضرفی برداشتم و قوری رو از روی کتری به سمت استکان هدایت کردم.

-زحمت نکشید، می‌گفتید خودم می‌آوردم توی اتاقتون!

-از نشستن خسته شده بودم.

قندی رو داخل دهانم گذاشتم و روی صندلی‌های روبروی میز منشی نشستم.

-بفرمایید چایی؟

-نوش جان، من اهل چایی خوردن نیستم.

-آقای صالحی اومدن؟

-نه هنوز!



بعد از کمی گپ زدن با زهرا وارد اتاقم شدم. در رو نیمه باز گذاشتم و کمدی رو که وسایل آریا داخلش بود رو باز کردم. چندتا برگه‌ی کاری پیدا کردم. برگه‌ها رو بیرون آوردم که مرتبشون کنم؛ ولی همه‌شون روی زمین ریخت. با عجله خم شدم روی زمین و قبل از این که کسی وارد اتاق بشه و من رو ببینه مشغول جمع کردن برگه‌ها شدم که لابه‌لای برگه‌ها چشمم به عکسی خورد که بین برگه‌ها قرار گرفته بود. عکس رو از برگه‌ها بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم، عکس یه دختر خیلی زیبایی بود که موهای باز و مشکی داشت، چشمای مشکی‌اش برق می‌زد و پیراهن کوتاه و قرمزی پوشیده بود و پاهای عریانش رو روی هم انداخته بود، پشت سرش خونه‌ی خیلی بزرگی به چشم می‌خورد که سمت راست و چپش پر از درخت‌های سربه فلک کشیده بود. احتمالاً خواهر کوچیک‌ترش بود؛ چون به چهره‌اش می‌خورد که 5-6 سال بیشتر نداشته باشه؛ اما عکس یکم قدیمی بود! صدای آریا اومد که از زهره می‌خواست تا لیست جلسه‌های امروز رو براش بیاره!

فوری برگه‌های پخش شده روی زمین رو جمع کردم و داخل کمد گذاشتم و پشت میز نشستم.

در اتاق باز شد و توی چارچوب در نمایان شد.

-سلام آقای صالحی!

-سلام، وسایلی که قبلا روی این میز بود الان کجاست؟

-همه‌شون رو داخل کمد گذاشتم، خانم افشار گفتن که متعلق به برنامه نویس قبلی بوده.

-پس چرا در کمد رو قفل کرده بودی؟ دیروز می‌خواستم برشون دارم نتونستم.

-چون این وسایل دست من امانت بود، نمی‌خواستم که آسیبی بهشون برسه!

پوزخندی زد و نزدیک میز شد و دستش رو سمتم دراز کرد.

-کلید!

اوه! در کمد که بازه، یادم رفت قفلش کنم، الان می‌فهمه که توی وسایلم سرک کشیدم.

-چرا باید کلید رو به شما بدم؟

-چرا نباید بدی؟

-چون باید کلید رو به برنامه نویس قبلی بدم.

دندوناش رو روی هم فشار داد و با خشم بهم زل زد.

-برنامه نویس قبلی منم!

-اوه واقعا؟ من نمی‌دونستم، ببخشید.

دوباره دستش رو سمتم گرفت.

-کلید!

-بذارید خودم در کمد رو براتون باز کنم قفلش یکم خرابه.

-قبلا خراب نبود!

-لابد الان خراب شده!

به سمت کمد رفتم و کلید رو بی دلیل داخل قفل چرخوندم و کمد رو باز کردم!

-بفرمایید، همه‌ی وسایلی که روی میز و داخل کشو بود، همه‌شون اینجاست.

برگه‌ها رو بیرون آورده بود و زیر و رو می‌کرد. مثل این‌که دنبال همون عکسی که چند دقیقه پیش بین برگه‌ها پیدا کرده بودم می‌گشت. بعد از این که چشمش به عکس افتاد نفس آسوده‌ای کشید و زیر لب خیلی آروم گفت:

خدا رو شکر پیداش کردم!

عکس رو از بین برگه‌ها بیرون آورد و داخل جیب کتش گذاشت و بقیه‌ی برگه‌ها رو به سمتم گرفت.

-بیا این‌ها رو هم بریز سطل زباله، دیگه به دردم نمی‌خوره!

با قدم‌های محکم از اتاق خارج شد. روی صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم، خدا رو شکر که متوجه نشد! آخرش این فوضولی‌ها کار دستم می‌ده!

به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم، ساعت دوازده و نیم بود، زهرا در اتاق رو باز کرد و سرش رو از بین در بیرون آورد.

-هستی، نمیای بریم نهار؟

-خوب شد گفتی، من که خیلی وقته گرسنه‌ام!

کیفم رو برداشتم، همراه زهرا به رستوران شرکت که توی طبقه‌ی دوم بود رفتیم! رستوران خیلی بزرگی بود، از ساعت دوازده و نیم رستوران باز می‌شد و تمام کارمندای شرکت و رئیس و رؤسا برای خوردن غذا به اون‌جا می‌اومدن. همراه با زهرا ظرف غذا رو برداشتیم و به سمت خانم و آقای که غذاها رو داخل ظرف می‌ریختن رفتیم. وقتی که جوجه کباب همراه با دوغ و سالاد رو داخل ظرف گذاشتن، به طرف میز و صندلی کنار سالن رفتیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

-اوه اون‌جا رو، آقای صالحی از سفر اومدن.

به پشت سرم نگاه کردم که آقای صالحی بزرگ رو دیدم که با چند تا از کارمندهای خیلی شیک پوش وارد رستوران شدند.

-مگه سفر بوده؟

-آره، تقریباً نصف عمرش رو توی سفره؛ ولی با این حال از وضعیت شرکت هم بی‌خبر نمیشه! حتی کارهای یه کارمند ساده هم ازش پنهون نمی‌مونه!

-چه مرد جالبی!

-آره واقعا.

دوباره برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. حالا به اندازه‌ی دو تا میز و صندلی از ما فاصله داشت و هر دفعه چند تا از کارمنداها برای عرض ادب به سمتش می‌رفتند و درگوشی باهاش صحبت‌هایی رو پیچ می‌کردند.

بعد از خوردن ناهار به سمت اتاق رفتم و پشت میز نشستم، پروژه‌های رو که باید انجام می‌دادم خیلی سخت و زمان‌بر بود! اما باید هر جوری که می‌شد اون‌روز انجامش می‌دادم.

با چند ضربه به در و "بفرمایید" من یه خانم شیک پوش که مانتو رسمی سرمه‌ای با مقنعه کرمی پوشیده بود وارد شد.

\_ببخشید با آقای حمیدی کار داشتم! تشریف ندارن؟

\_نخیر!

\_کی میان؟

\_فکر می‌کنم تا یه هفته‌ی دیگه تشریف بیارن.

\_بله! متوجه شدم، خیلی ممنون.

به سمت در رفت که دوباره برگشت و توی چشمام خیره شد.

\_شما رو قبلا اینجا ندیده بودم.

\_چون تازه اومدم.

\_پویا رو تا حالا دیدی؟

به صورت پرسشی گفتم:

\_بله؟

\_اوخ ببخشید، منظورم آقای حمیدیه!

\_نه تا به حال زیارتشون نکردم.

زهرا کنار خانم شیک پوش ایستاد و گفت:

\_مشکلی پیش اومده؟

\_سلام زهرا جون کجا بودی؟ ندیدمت!

\_ببخشید، سرویس بهداشتی بودم.

\_آقای حمیدی نیستن؟

-نه، یه هفته مرخصی گرفتن.

\_زهرا جون قربونت، میشه یه زنگ بهش بزنی؟

\_چرا؟

\_ نمی‌دونم یه بهونه‌ای چیزی بیار، مثلا بگو یه نفر اومده بود سراغتون رو می‌گرفت ولی اسم من رو نیار، بعدا جریان رو بهت میگم.

زهرا نگاهی به خانم شیک پوش و بعد هم نگاهی به من انداخت و با تردید گفت:  
\_ باشه!

تلفن رو برداشت و شماره گرفت:

\_ خانم سعیدی! گوشی‌شون در دسترس نیست!

\_ تو رو خدا اگه خبری شد به من بگو.

\_ باشه.

خانم سعیدی با عجله از دفتر خارج شد و زهرا با بُهت به سمتم اومد.

\_ کی بود؟

\_ مدیر فروش شرکته.

\_ با آقای حمیدی نسبتی داره؟

\_ تا جایی که من خبر دارم نه؛ اما با این اوصاف مثل اینکه قراره یه نسبتی پیدا کنند.

ساعت دو بود؛ اما هنوز کار پروژه تموم نشده بود و نیم ساعت دیگه هم بیشتر وقت نداشتیم، به هرجون کندن‌ی که بود تا ساعت دو و نیم تمومش کردم فقط مونده بود بازیابی کلیش که باید فردا انجام می‌دادم.

\_ هستی! من امروز باید زودتر برم خونه، به آقای صالحی هم گفتم. فعلا کاری نداری؟

\_ نه عزیزم به سلامت.

\_خداحافظ.

پروژه رو داخل فایل ذخیره کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم. کیفم رو برداشتم و روسری ام رو مرتب کردم. به سمت در خروجی می رفتم که صدایی من رو ننگه داشت.

\_کجا تشریف می برید خانوم همتیان؟

برگشتم و چهره عبوسش رو روبروم دیدم.

\_کارم تموم شده، اگه اجازه بدید دیگه برم، ساعت کاری تموم شده.

\_پروژه رو کامل کردی که حالا می خوای بری؟

\_بله.

\_بیارش تا ببینم!

\_میشه فردا بیارم آخه امروز...

\_آخه امروز با آقای ...چی بود اسمش؟ آهان! آقای ایرانی، احسان ایرانی قرار کاری دارید خانم همتیان؟

\_بیشتر از این اجازه نمیدم که بهم توهین کنید!

خندهی زشت و با صدایی کرد و دوباره بهم زل زد.

\_اول پروژه!

با قدم های محکم و عصبانی به سمت اتاق رفتم، کیفم رو روی میز پرت کردم و پروژه رو داخل فلش کپی کردم. به سمت اتاقش رفتم با چند ضربه آرام به در که منتظر اجازه ورودش هم نشدم داخل شدم. روی صندلی چرخدار چرمی مشکی نشسته بود و به پنجره بزرگ شیشه‌ای پشت سرش خیره، نگاه می کرد.

جلوی میزش ایستادم و فلش رو روی میز گذاشتم.

این هم پروژه!

صندلی‌اش رو چرخوند. حالا دستش رو روی فلش گذاشته بود و توی چشمام نگاه می‌کرد. همون طور که توی چشمام نگاه می‌کرد فلش رو داخل رایانه قرار داد.

می‌تونم برم؟

باید چکش کنم، می‌تونی بشینی.

همین جوری خوبه!

گفتم بشین، طول می‌کشه.

از سر ناچاری روی صندلی کنار میز نشستم و پای راستم رو روی پای چپم انداختم و دستم رو روی کناره صندلی قرار دادم.

خیلی هم بد نیست، جای امیدواری داره؛ اما ایرادایی هم داره، باید درستشون کنی.

باشه ایراداتش رو بهم بگید، فردا...

فردا نه! فردا خیلی دیره همین امروز می‌خوامش!

اما امروز دیگه ساعت کاری تموم شده فردا اول وقت انجامش میدم.

خانم همتیان مثل اینکه متوجه نشدی! گفتم همین الان!

آخه...

هیچ دلیلی پذیرفته نیست خانم!

این خیلی بی‌انصافیه، الان وقت اداری گذشته و شما حق ندارید من رو ننگه دارید.



\_قبلا که بهت گفته بودم که نمی‌ذارم توی شرکت یه آب خوش از گلوت پایین بره! به این زودی فراموش کردی خانم همتیان؟

پوزخند زشتش رو روی لباش نشوند و دوباره بهم نگاه کرد.

\_بسیار خب، پس حقوقی رو که برای اضافه کاری موندم رو باید بهم بدید.

آرنجش رو تکیه گاه چونه‌اش کرد و انگشتاش رو بهم گره کرد:

\_این که سعی داری خودت رو زرنگ نشون بدی خنده داره، تو کارت رو میکنی! کاری رو که بالا دستت بهت امر می‌کنه و میگی چشم!

لبخندی روی لبم آوردم و گفتم: چشم! بهتره که ایرادات رو بهم بگین تا زودتر انجامش بدم.

یه لحظه با تعجب بهم نگاه کرد و بعد اشکالات پروژه رو برام توضیح داد. تشکر آرومی کردم و به سمت در قدم برداشتم. تا وسط اتاق رسیده بودم که به سمتش برگشتم و با لبخندی که روی لبم نشسته بود گفتم:

\_امروز صبح به آقای صالحی برخورد کردم، مرد شریف و مهربونی هستن، بهم گفتن که هر مشکلی که توی شرکت برام پیش اومد رو خدمتشون عرض کنم، شنیدم که به کارمنداهاشون توجه بیشتری دارن تا رئیس و رؤسای شرکت!

پوزخندی سمتش زدم و ادامه دادم: سلام شما رو خدمت پدر گرامی‌تون ابلاغ می‌کنم جناب مدیر!

جناب مدیر رو محکم‌تر ادا کردم!

با گفتن این حرف خیلی عصبی و خشمگین شد. از روی صندلی بلند شد و دستاش رو روی میز گذاشت و با خشم و غضبی که توی چشماش بود و باعث شده بود رگه‌های قرمز رنگی توی چشماش ایجاد بشه من رو نگاه می‌کرد.

\_توی جوجه کارمند داری من رو تهدید می‌کنی؟

جلوتر اومدم، سینه‌ام رو صاف نگه داشتم و این بار مصمم‌تر گفتم:

\_من از روش‌های شما استفاده نمی‌کنم آقای محترم!

این رو گفتم و به سمت در قدم برداشتم. همین که به در اتاق رسیدم صداش رو با حرص بیرون داد، بدون اینکه برگردم فقط گوش دادم:

\_در مورد حقوق اضافه کاری... فکرام رو می‌کنم.

خنده‌ای کردم و به سمت اتاقم رفتم و تا ساعت سه و نیم مشغول رفع ایرادات پروژه بودم!

به خونه که رسیدم حسابی خسته بودم. نمازم رو خوندم و یه ساعتی رو خوابیدم، دیگه جون توی بدنم نداشتم!

\_هستی، پاشو آماده شو، ناسلامتی عروسی دعوتیم.

با شنیدن صدای مامان از خواب بیدار شدم. یه دوش گرفتم و موهام رو با اتو مو لخت کردم، جلوی موهام رو پوش دادم و یه مقدار از موهام رو هم کنار پیشونیم انداختم. آرایش ملایمی کردم، رژ قرمز ماتم رو روی لبام کشیدم، با ریمل مژه‌هام رو تیره و بلند کردم، خط چشم خیلی نازکی کشیدم و مانتوی آبی کاربنی‌ام رو با شلوار و شال سفید پوشیدم. کفش‌های پاشنه ده سانتی سیندرلایی که با اکلیل‌های نقره‌ای تزئین

شده بود رو پام کردم. لباس مجلسی‌ای که مامان دوخته بود رو برداشتم و به سالن رفتم.

\_من آماده‌ام!

مامان مانتو گرمی‌اش رو با روسری قهوه‌ای حریر پوشیده بود و چادر مشکی گلدارش رو سر کرده بود. بابا کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید به تن داشت و هومن هم یه پیراهن سفید با شلوار مشکی پوشیده بود که پاپیون مشکی وصل شده به گردنش بامزه‌اش کرده بود. عینک مشکی روی بینی‌اش هم تپیش رو کامل کرده بود.

\_مثل این که همه منتظر من بودید!

هومن: با اجازه‌ی سر کار علیه.

سوار پراید مدل هشتاد بابا شدیم که فقط خودش می‌تونست پشتش بشینه؛ چون قَلِق خیلی خاصی داشت و به طرز عجیبی روشن می‌شد.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم. از دور ریسمان‌های روشن و رنگی که خبر از مکان عروسی و جشن و سرور رو می‌داد دیده می‌شد.

چقدر قشنگ بود این لحظه و چقدر استرس برانگیزه برای یه دختری که آینده‌ش رو به دست مردی سپرده و بهش اعتماد کرده...

\*\*\*

از ساعت نه صبح تا به اون لحظه که ساعت پنج عصر بود زیر دست آرایشگر زجر می‌کشیدم، دیگه خسته شده بودم و نای حرف زدن هم نداشتم. سحر و مبینا کنارم بودند و با مسخره بازی اون‌ها تونسته بودم تا الان رو هم دوام بیارم!

سحر: هستی جون عزیزم! بیا و دست راستت رو بکش روی سر من، بلکه خدا خواست و تو همین چند روزه هم من برم خونه‌ی بخت.

من: با این چیزها بخت تو باز نمیشه.

سحر: یعنی میگی بختم رو بستن؟

من: آخه کی میاد بخت تو رو ببندد؟

مبينا: من که به خاطر همین قسمتش هم که شده ازدواج نمی‌کنم! چیه بابا؟ شیش ساعت باید بشینی و یکی با صورت و موهات ور بره! خیلی خسته کننده‌ست.

سحر: آقا من به خاطر همین یه مرحله‌ست که می‌خوام عروسی کنم! کجاش بده آخه؟ این که از لولو تبدیل می‌شی به هلو بده؟

هر سه خندیدیم! خانم آرایشگر هم که با ما همراه شده بود و خاطرات عروسی خودش رو برامون تعریف می‌کرد.

گوشیم زنگ خورد. از روی تخت مخصوص آرایش صورت بلند شدم. مبينا گوشیم رو دستم داد، با دیدن اسمش روی صفحه تلفن قلبم از شادی بالا و پایین میزد، مطمئنا اون هم الان دل توی دلش نیست.

\_سلام عزیزم!

\_سلام عروس خانم! من دیگه تحمل ندارم می‌خوام بیام دنبال خانمم.

\_یکم دیگه کار داره آقا داماد کم حوصله.

\_من نمی‌دونم! همین الان میام آرایشگاه، هر جوری که هستی برت می‌دارم و میارمت پیش خودم!

پشت گوشی خندیدم و گفتم:

\_اون وقت اگه من رو این جور بی بی وحشت می کنی ها!

\_من هر جور که تو رو ببینم، جان به جان آفرین تسلیم می گم بانو!

\_ا مهیار این حرفا چیه میزنی اون هم روز عروسیمون؟

\_چشم هر چی شما بگید؛ ولی من هنوز رو حرفم هستم الان میام!

\_باشه چه می شه کرد! مجبورم همین جور بیام پیشت.

\_زندگی من مراقب خودت باش.

\_تو هم همینطور، دوست دارم!

\_من هم دوست دارم!

گوشی رو قطع کردم و به سینه ام فشردم و لبخند حاصل از غرور و شادی رو روی لبم مهمون کردم.

سرم رو بالا آوردم و با دیدن مبینا و سحر که با لبخند خنده داری روی لبشون داشتن من رو نگاه می کردن، مطمئن بودم که الان کلی مسخره بازی سرم در میارن.

سحر با لبخند خنده داری روی لبش، سرش رو کج گرفته بود و مثل بازیگرای سینماهای قدیم دستش رو بالا آورد و گفت:

\_آه همسر عزیزم، از دیدنت چون هیزمی درون آتش میسوزم و شعله ور می شوم، کجایی تا آتش این تن برافروخته را محرم باشی؟

مبینا به پهلویش زد و گفت:

\_مرهم درسته عزیزم!

خلاصه که کلی مسخره بازی در آوردن و اجازه ندادن که آرایشگر کارش رو انجام بده. ده دقیقه بعد صدای آیفون من رو سرجام میخکوب کرد، حس اضطراب تمام تنم رو لرزوند!  
\_وای از دست شماها! مهیار اومد، هنوز کارم تموم نشده.

صدای کل، دست و جیغ خوشحالی مبینا و سحر آرایشگاه رو برداشت! تور سفیدی که بلندیش تا روی زمین کشیده می شد توسط آرایشگر زیر موهام وصل شد. شنلم رو روی دوشم انداختم و کلاهش رو روی سرم گذاختم، نگاه دیگه‌ای از توی آینه به خودم انداختم تا مطمئن بشم که همه چیز خوبه.

موهای فر شده با مش‌های روشن روی زمینه رنگ موهای خودم کنار شقیقه‌هام پایین اومده بود. تاج زیبا و نقره‌ایم روی موهام جلوه داده بود رژ قرمز و سایه‌ی ملایم و روشنم با خط چشم هنرمندانه‌ای که پشت چشم کشیده شده بود زیبایی خاصی رو به صورتم بخشیده بود.

عقب‌تر رفتم و پیراهن عروسیم رو نگاه کردم! سلیقه‌ی مهیار چیزی کم نداشت و توی تنم مثل ستاره می‌درخشید!

\_عروس خانم آماده‌ای؟

این رو خانم فیلم‌برداری که همراه مهیار اومده بود گفت. با علامت سر گفتم که آماده‌ام.  
هنوز هم قلبم آرامش نداشت و بی اختیار به سینه‌ام می‌کوبید.

\_اینجا بایست تا صداشون کنم!

پشت به در ورودی ایستادم و منتظر اومدن مهیار شدم! از صبح ندیده بودمش و دلم برای دیدنش پر می‌کشید. دستی رو روی شونه‌ام حس کردم؛ برگشتم و به عقب نگاه

کردم. دیدن چهره‌اش آرامش رو به قلبم بخشید، لبخند رضایت روی لبش، دلم رو زیر و رو می‌کرد. لبخند دندون‌نمایی سمتش روانه کردم، دسته گل رز قرمز با برگ‌های تزئینی سبز به سمتم گرفته شد، دسته گل رو توی دستم گرفتم و لبخند حاصل از تشکر رو به چهره‌اش زدم.

\_چقدر زیبا شدی هستی من! تنها آرزوی من!

سرم رو بین دو دستش گرفت و بوسه گرم و آتشینش روی پیشونیم نقش بست. چشمام رو بستم و ته دلم از خدا، تنها زندگی با اون رو خواستم.

\_تو هم زیبا شدی مهربونم!

کت و شلوار سرمه‌ای با پیراهن سفید که یقه‌اش ترکیبی از رنگ سرمه‌ای هم در اون دیده می‌شد با کراوات مشکی که رگه‌های طلایی داشت، کفش‌های براق و موهای لختی که یه طرف صورتش ریخته بود و چشمان براقش که حالا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای برق میزد و می‌درخشید!

فیلم‌بردار: آقای الیاسی بهتره عجله کنیم! باید بریم آتلیه.

به سمت مهیار نگاه انداختم و گفتم:

\_بهتره بعد از خطبه عقد بریم آتلیه.

\_اما خانم همیشه که، آرایشتون تا اون موقع از بین میره!

مهیار خواست پاسخش رو از توی چشمام بخونه و من مصمم‌تر:

\_این جور راحتی‌ترم!

\_آقای الیاسی شما یه چیزی بگید، آخه این جوری که همیشه؛ کار ما خراب میشه!

-هر چیزی که خانم میگن همون رو انجام بدید.

بعد هم نگاهش رو سمتم چرخوند و با مهربونی گفت:

\_امروز روز شماست خانم! هر چی شما بگید همون میشه، ناسلامتی میگن روز عروسی نه دامادی!

لبخندی زد و دستش رو پشت سرم تکیه‌گاه کرد و مثل پناهگاهی امن، من رو به سمت خارج از آرایشگاه هدایت کرد.

دامن بلند و پف لباس عروس اذیتم می‌کرد، با کمک میبنا که جلوی دامن رو کمی بالاتر گرفته بود که زیر پاشنه‌های بلند کفشم گیر نکنه، وارد ماشین بی ام دبلیو شدم که با گل‌های رز قرمز رنگی که با دسته گلم ست بود، تزئین شده بود.

کلاه شنل لباس عروس رو کمی عقب دادم تا بتونم جلوم رو ببینم، حالا مهیار سوار ماشین شده بود و لبخند عمیقی روی لباش بود.

\_امروز می‌خوام کل شهر خبردار بشن که من زیباترین عروس دنیا رو کنارم دارم.

بعد هم ولوم ضبط ماشین رو تا آخرین جای ممکن بالا برد و شروع کرد به بوق زدن. خوشحالی توی صداش موج میزد. تُو صداش برام مثل یه نت موسیقی بود که بی‌شک قشنگ‌ترین موسیقی دنیا میشد. دسته گلم رو از شیشه‌ی ماشین بیرون گرفتم. گل‌های قرمز دسته گل توی هوا می‌خندیدن و برگ‌های سبز دسته گل شاداب بودن. روبان قرمز رنگ دسته گل هم توی هوا می‌رقصید و چپ و راست می‌شد.

همه‌ی ماشین‌هایی که از کنارمون رد می‌شدن، بوق می‌زدن و دست تگون می‌دادن. همه‌ی آدم‌های داخل پیاده‌رو خوشحال بودن، بچه‌های کوچولو بادیدن ماشین عروسی



بالا و پایین می‌پریدن و دامن مادرشون رو می‌کشیدن تا اون‌ها هم شاهد این صحنه باشن.

اون روز همه چیز قشنگ بود، درختا بیشتر از قبل رشد کرده بودن و دیگه خبری از آلودگی هوا نبود. آسمان بیشتر از پیش، رنگ آبی به خودش گرفته بود و پرنده‌ها توی هوا از خوشحالی بال درآورده بودن. زندگی من شیرین‌ترین لحظات خودش رو سپری می‌کرد.

ریسه‌های آویزون شده که از ورودی بهترین تالار شهر تا خیابان روبه‌رو رو آذین بسته بود، نوید یک عروسی پرشور رو می‌داد. ماشین جلوی در ورودی تالار ایستاد و سیل عظیمی از جمعیت که تقریباً همیشه گفت همه از خانواده ما بودن نمایان شدن. صدای دست و کل و فریادهای خوشحالی جمعیت بلند شد. مهیار از ماشین پیاده شد و با احترام در سمت من رو باز کرد و کمک کرد تا از ماشین پیاده بشم. دستش رو پشت کمرم حلقه کرده بود و دوشادوش من راه می‌رفت و هر از گاهی به سمتم نگاهی می‌انداخت و خنده پر از مهرش رو به صورتم هدیه می‌داد.

به سمت جمعیت رفتیم، بوی اسفند به مشام رسید. عمه زهره جلو اومد و مشتی اسفند دور سرمون چرخوند و روی ذغال‌های آماده‌ی داخل ظرف اسفند ریخت. صدای دف زدن ساحل می‌اومد که با شوقی وصف ناپذیر ضربه‌های پی در پی رو به ساز دف وارد می‌کرد. مامان جلو اومد و من رو توی آغوشش گرفت؛ اشک شوق از گوشه چشمش سرازیر شد. لبخند پر از مهری سمتم زد و گفت:

\_سفید بخت بشی دخترم!

بابا هم دستم رو گرفت و من خم شدم و دستش رو بوسیدم. به چهره‌ی پر از عشقش نگاه کردم.

\_دختر گلم خوشبخت بشی ان شالله!

و بعد هم به سمت مهیار رفت و باهاش روبوسی کرد و زیر گوشش چیزی گفت که من هرگز متوجه نشدم. بعد از سلام و شنیدن تبریک‌های پر مهر مهمون‌ها وارد حیاط تالار شدیم. تالار بزرگی بود، همه جای تالار از میز و صندلی‌های سفید پوشیده شده بود. از در ورودی تا جایگاه ویژه‌ی عروس و داماد، دالان پر از گلی کشیده شده بود که حس زیبای آرامش رو به آدم القا می‌کرد. روی صندلی مخصوص عروس و داماد نشستیم، دل توی دلم نبود. حتی تصور این که تا چند دقیقه دیگه محرم عزیزترین فرد زندگیم میشم هم برام شادی آور بود. سفره عقد زیبایی روبه‌رومون چیده شده بود. آینه و شمعدان نقره‌ای رنگ، سجاده‌ی ترمه، عسل و گلابی که داخل جام‌های تزئین شده ریخته شده بود. قرآن زیبایی که روی رحل قرار داشت و وسایلات تزئینی که مخصوص سفره عقد بود و درست وسط سفره، آب نمای قشنگی بود که صدای شر شر آب بین اون همه جمعیت باز هم به گوش می‌رسید.

مهیار دست‌هاش رو به هم فشرده بود و به پایین نگاه می‌کرد. دسته گلم رو روی پاهام گذاشتم و کلاه شنلم رو جلوتر کشیدم. به سمتم برگشت و توی چشمام نگاه کرد.

\_نمی‌دونی چقد برای این لحظه خوشحالم.

\_می‌دونم! دقیقا همون قدر که من خوشحالم.

\_میشه همین‌جا به هم دیگه یه قولی بدیم؟

\_چه قولی؟

\_این‌که هیچ وقت، در هیچ شرایطی هم‌دیگه رو فراموش نکنیم و از هم جدا نشیم.

\_قول میدم!

\_منم قول میدم! قولِ قول.

بابا دستش رو روی شونه مهیار گذاشت و به سمتش خم شد:

\_مهیارجان! عاقد هنوز نیومده، میشه باهاش تماس بگیری؟

\_بله، همین الان.

گوشی رو از جیب کتش بیرون آورد و شماره‌ای رو گرفت و در گوشش گذاشت:

\_سلام، ببخشید قرار بود که ربع ساعت پیش اینجا باشید، هنوز نیومدید!

....

\_آهان بله، پس اگه ممکنه زودتر تشریف بیارید، ممنون.

بعد هم رو کرد سمت بابا و گفت:

\_گفت که توی ترافیکه، تا نیم ساعت دیگه میاد.

بابا به نشانه تایید چشماش رو باز و بسته کرد و به سمت مهمونا رفت.

\_نمیشه حلقه هامون رو همین الان دستمون کنیم؟

\_نه دیگه، آخه حلقه رو بعد از خطبه عقد دست می‌کنن.

\_حالا نمیشه ما سنت شکنی کنیم؟

\_چه عجله‌ایه حالا آقا داماد؟

\_آخه می‌خوام زودتر عروسم رو بردارم ببرم یه جای دور که فقط من باشم و عشق زندگیم

و یه دنیا آرامش.

\_یه جای دور؟!؟

\_آره، یه جای خیلی دور!

\_مثلا کجا؟

\_مثلا... مثلا خونه مون!

خندیدم.

\_همین چال لپت کار دستم داد دیگه! عاشق چال لپت شدم.

\_! یعنی عاشق من نشدی؟! عاشق چال لپم شدی؟

\_یه جورایی!

\_اصلا حالا که این جوریه، من سر سفره عقد بله نمیگم.

\_هستی جون، قربونت، نداشتیما!

\_همین که گفتم!

\_خیله خب، خیله خب! آقا اعتراف می‌کنم من عاشق خودت شدم عزیزم.

\_داری دروغ میگی.

\_می‌خوای همین‌جا داد بزنی جلو مهمون‌ها تا باور کنی؟

\_نه! سابقهت خرابه می‌دونم که این کارو می‌کنی، باشه قبول.

\_آفرین همسر خوشگلم حالا دوست داری ماه عسل کجا بریم؟

\_دوست دارم بریم مشهد!

\_مشهد؟!!

-آره دوست دارم دستامون توی دست هم باشه و خیره به حرم آقا بگم، ممنون که دستم تو دستشه.

خنده‌ی خیلی قشنگی کرد.

وکیل خانوادگی مهیار که توی ایران کارهاشون رو انجام میداد و توی عروسی ما هم دعوت بود به سمتمون اومد و در گوش مهیار یه چیزایی رو آهسته زمزمه کرد که یه دفعه چهره مهیار به شدت قرمز شد و چشماش بیش از حد باز شد، دستاش رو مشت کرد و گفت:

\_لعنتی

\_چیزی شده عزیزم؟

سعی داشت خودش رو آرام نشون بده، لبخندی سمتم زد و گفت:

\_نه خانم خوشگلم، تو خودت رو ناراحت نکن. یه مشکل کوچیک پیش اومده، من میرم حلش می‌کنم و زود میام، تا عاقد بیاد من هم اومدم.

چهره‌ی پر از نگرانی‌ام رو بهش دوختم.

\_زود میای؟

\_آره قربون نگاه قشنگت بشم، زود میام تو مواظب خودت باش.

ته دلم آشوب بود. قلبم توی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کرد، چهره‌ام ناخودآگاه پژمرده شد، انگار نمی‌تونستم حتی یه لحظه هم دوریش رو تحمل کنم!

دور شدنش رو با چشم دیدم و تا جایی که امکانش بود با چشمام مسیر رفتنش رو دنبال کردم.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که عاقد اومد.

\_هستی جان، مهیار کجا رفت؟

\_الان میاد بابا.

\_عاقد اومد! من میرم دنبالش.

\_باشه.

عاقد روی یکی از صندلی‌های چیده شده سمت راست نشست. مامان از اضطراب دستاش رو بهم می‌مالید و من فقط به گلبرگ‌های گل خیره نگاه می‌کردم. بابا دوباره کنارم اومد و با گفتن این جمله به اضطرابم دامن زد.

\_همه جا رو گشتم؛ نبود! به گوشیش هم زنگ زدم خاموش بود، نگفت کجا میره؟

\_گفت یه کاری برام پیش اومده زود انجام میدم و میام!

گوشیم رو از توی کیف سفید عروسی که با پرهای طاووس تزئین شده بود برداشتم و فوری شماره‌ش رو گرفتم. نه! این امکان نداشت! گوشیش خاموش بود.

دو بار، سه بار پشت سر هم شماره‌اش رو می‌گرفتم؛ اما بازم خانم خوش صدایی که الان برام بدترین صدای دنیا بود مدام بهم هشدار می‌داد که گوشی شوهرت خاموشه! صداش برام مثل یه زنگ خطر بود. صدای عاقد بیشتر حالم رو بد کرد:

\_آقای همتیا، شناسنامه آقا داماد و عروس خانم رو بدید لطفا، من عجله دارم باید برم!

\_آقای موسوی، شناسنامه دخترم پیش منه؛ اما شناسنامه دامادم پیش خودشونه اجازه بدید خودشون بیان؛ میدم خدمتون.

\_میشه بگید زودتر بیان؟ من چند جای دیگه هم مجلس دارم.

\_بله چشم!

نگاه نگران بابا که به سمت مامان می‌رفت و مامان رو هم آشوب کرده بود برام ناخوشایند بود.

نیم ساعتی به همین منوال گذشت. دستام یخ کرده بود و تنم بی حس بود. نای صحبت کردن نداشتم و زمان و مکان برام بی‌معنی شده بود و فقط به یک چیز فکر می‌کردم "نکنه برای مهیار اتفاقی افتاده باشه" کم کم همه‌های بین جمعیت مهمان‌ها بلند شد! عاقد مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و غرغر می‌کرد. مهیار خیلی دیر کرده بود و نمی‌دونستم که چرا تا الان نیومده! نمی‌تونستم همین جوری بشینم و منتظر گذر زمانی بشم که خیلی سخت می‌گذره.

از جا بلند شدم. دامن بلند لباس عروسی رو بالا گرفتم. دسته گل قرمز رو گوشه‌ای پرت کردم و از جایگاه به سمت در خروجی دویدم. با کفشای پاشنه بلند، دویدن برام بیش از حد مشکل بود؛ اما اون لحظه فقط نگران مهیار بودم. فکر اینکه براش یه اتفاقی افتاده باشه جون رو از توی بدنم بیرون می‌کشید. دویدم. بی‌اختیار، بی‌اندیشه، بی‌حرف... فقط می‌دویدم و فریادهای بابا و مامان که ازم می‌خواستن بایستم رو نمی‌خواستم بشنوم. هیچ چیز برام مهم نبود به جز مهیار! حتی لباس سفیدی که تنم بود، حتی ریسه‌های بسته شده به دیوار، حتی مهمان‌های حاضر توی تالار، حتی عاقد منتظر داماد و حتی صدای نفسم که می‌گفت بیشتر از این ندو...

خبری از ماشین عروسی گل زده با تزئین گل‌های رز قرمز و روبان قرمز نبود. دوباره دویدم و به جاده‌ی کنار رسیدم. هنوز هم صدای فریادهای بابا و مامان رو می‌شنیدم. صدای دیگه‌ای هم که فکر کنم شبیه به صدای احسان بود ازم می‌خواست که بایستم! به خیابون رسیدم و بلند صداش کردم:

\_مهیارا!

از عرض خیابون گذشتم و دوباره دویدم، می‌دویدم و مهیار رو صدا می‌زدم.

نمی‌دونستم که به کجا میرم! جایی که میرم مهیار هم هست یا نه!

برام فرقی نداشت فقط می‌خواستم که مهیار رو پیدا کنم، نمی‌خواستم ازم دور باشه.

کنار جاده ایستادم و به ماشین‌هایی که با سرعت می‌گذشتند نگاه کردم. دستم رو روی

قلبم گذاشتم و صداش کردم. اشک ریختم و ناگهان به زمین خوردم. قدم‌هایی که به

سمتم می‌دویدند را به صورت تار می‌دیدم و بعد از آن هم صدایی رو که توی سرم اکو

می‌شد:

\_مگه بهت نگفته بودم که هیچ وقت ندو؟ هیچ وقت هیچ وقت! هیچ وقت

ندو...ندو...ندو...

\*\*\*\*

\_پیاده نمی‌شی بابا؟

\_بله؟!

\_نمی‌خوای بیای عروسی؟

\_چرا چرا، میام!

از ماشین پیاده شدم و پشت سر مامان حرکت کردم.

\_در ورودی مخصوص خانما اون جاست، شما باید از اون طرف برید.

مامان: باشه آقا رضا، پس ما رفتیم.



\_به سلامت.

وارد که شدیم بلافاصله وارد یکی از اتاق‌های پرو شدم و در رو پشت سرم چفت کردم. به آینه قدی روبه‌روم نگاه کردم و خودم رو توش دیدم.

عروسی رو دیدم که با خوشحالی تمام و رویایی از آینده خود سر سفره عقد نشسته و منتظر مردیه که با اون، تمام روزش را به شب می‌رسونه و تمام شبش را با فکر او می‌خوابه.

تکیه به در نشستم و به هستی خسته داخل آینه نگاه کردم. زانوهام رو در بغل گرفتم تا یادم بیاد چقدر تنهام.

اینجا موندن رو بیشتر از این جایز ندیدم و لباس مجلسی طلایی رنگ بلندم که اندامی بود و از زانو به پایین گشاد می‌شد رو به تن کردم.

دسته‌ای از موهام رو جلوی شونه‌ام آوردم و بقیه‌ی موهام رو هم پشت سرم ریختم.

رژ قرمزم رو از توی کیف بیرون آوردم و روی لبام کشیدم. کیفم رو برداشتم و سعی کردم که مصمم و با آرامش قدم بردارم! سرم رو صاف نگه داشتم و به جلو خیره شدم.

اولین کسی که دیدم ساحل بود که روی مبل مخصوص عروس و داماد نشسته بود و دسته گل صورتی رنگی توی دستش داشت. مثل ماه می‌درخشید و توی پیراهن عروسی بیشتر از قبل زیبا شده بود و مثل هر عروس دیگه‌ای غرق در فکر آینده‌ی خوشش بود.

بعد هم سرم به سمت جایگاه رقص چرخید. سحر و طناز و چند نفر دیگه اون وسط با ناز و عشوه و روی ریتم آهنگ می‌رقصیدن و خوشحال بودن. عمه زهره رو دیدم که روبه‌روی سن رقص ایستاده و دست میزنه، لبخندی روی لباش بود و بقیه رو تماشا می‌کرد! آخ که دلم چقدر برای این نگاه قشنگ و مهربونش تنگ شده بود. آروم رفتم و

پشت سرش ایستادم کاملاً هم قد بودیم و نظر همه این بود که من خیلی شبیه عمه بودم و من هم بعضی وقتاً سر به سر مامان می‌داشتم و می‌گفتم آخه مگه میشه آدم نه ماه بچه‌ش رو توی شکمش نگه داره و با بدبختی اون رو به دنیا بیاره و بزرگ کنه بعد هم همه بگن چقد شبیه عمه‌شه! واقعا حرصت نمی‌گیره؟ مامان هم می‌خندید و می‌گفت:

\_بسه بچه برو خدا رو شکر کن که مثل عمه‌ات خوشگل و جذابی!

رفتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم که با این حرکت کمی جا خورد. آرام در گوشش گفتم:

\_خیلی دوست دارم، خیلی!

انگار صدام رو شناخت. توی همون حالت دستش رو روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

\_خودت رو از من دور می‌کنی، نمیگی از غصه دق می‌کنم؟

رفتم و روبه‌روش ایستادم و بعد از این که تو چشماش خیره شدم محکم بغلش کردم:

\_خدا نکنه بهترین عمه‌ی دنیا، خیلی دلم برات تنگ شده بود عمه جون.

با دستش سرم رو به سینه‌اش فشرد و گفت من بیشتر همه گسَم.

خودم رو عقب کشیدم و با دستم اشک روی گونه‌اش رو پاک کردم:

\_گریه نکن تو رو خدا عمه گلی خودم! دلت میاد روز عروسی دخترت گریه کنی؟

\_عمه به فدات بشه، خوبی قربونت؟

\_خوبم عمه جون شما خوبی؟

\_خدا رو شکر نفسی میاد و میره، بیا بریم بشینیم که کلی حرف داریم برای گفتن.

دستم رو گرفت و پشت میز کرمی رنگ نشستیم. به پیش خدمتای تالار گفت که از من پذیرایی کنن و یه خانم تقریباً سی ساله یه ظرف پر از میوه و شیرینی و شربت جلوی من گذاشت.

– خوبی عزیز دل عمه جون؟

– خوبم، ممنون.

– خب چه خبر؟ بگو ببینم چیکارا می‌کنی؟

– سلامتی عمه جون، تازگی دارم توی یه شرکت کار می‌کنم، فعلاً سرگرمم.

– خدا رو صد هزار مرتبه شکر، خیلی خوشحال شدم.

– زنده باشین.

– چرا چیزی نمی‌خوری عزیزم؟ نه... مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم!

بعد هم سیبی رو برداشت و پوست کند.

– عمه زهره، خودم پوست می‌کنم تعارف که ندارم!

سیب قاچ خورده رو توی بشقاب گذاشت و به سمتم گرفت:

– دوست دارم که خودم برای دخترم سیب پوست بکنم تو چیکار داری اصلاً؟

خندیدم و یه برش از سیب رو به سمتش گرفتم.

– پس اینو باید از دست دخترتون بخورید.

– سیبی که از دست تو بگیرم خوردن هم داره.

دختری به سمتش اومد و گفت:

\_زن عمو! مثل اینکه با شما کار دارن میشه چند لحظه بیارید؟

\_ای بابا نمی‌ذارن چند دقیقه با دختر داداشم خلوت کنم.

بعد هم دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

\_عمه جون! من الان میام، تو هم از خودت حسابی پذیرایی کن.

\_چشم شما راحت باشید.

تکه‌های سیب رو داخل دهانم گذاشتم و به جمعیت نگاه انداختم. روی صندلی‌های میزبانان، مادر جون رو دیدم. کت و دامن ترکیبی مشکی و آبی بلندی که با منجق‌های مشکی روی یقه‌اش تزئین شده بود، روی تنش نشسته بود و بادبزنی توریش رو مدام جلوی صورتش تکون می‌داد. از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم.

\_سلام مادر جون!

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

\_سلام قربون چشمای خوشگلت بشم، بیا جلو تا صورتت رو ببوسم.

جلوتر رفتم و دستش رو بوسیدم و مادر جون هم سرم رو بوسید و بعد بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_چقد دوست داشتم ببینمت عزیز دلم، خیلی وقته دیگه بهم سر نمی‌زنی.

\_زنده باشی مادر جون.

سرش رو سمت خانم مسنی که سمت راستش نشسته بود که فکر می‌کنم، مادرشوهر عمه زهره بود، چرخوند و گفت:

\_هستی جون، دختر پسر رضاست!

خانم مسن هم لبخندی سمتم زد و گفت:

\_ماشالله چه دختر خوشگل و ماهی!

من: ممنون خانم.

\_برو مادر جون، یکم برای عروسی دختر عمهات برقص، انشالله روزی خودت.

لبخندی سمت مادر جون زدم و به سمت میز و صندلی ها رفتم. اصلا حوصله‌ی رقصیدن اون هم جلوی چشم این همه آدم رو نداشتم!

مامان رو دیدم که پشت یکی از میزها، تنها نشسته بود! به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

\_سلام به مامان گلی خودم! چرا تنها نشستستی؟

\_سلام به روی ماهت! کجا یه دفعه غیبت زد؟

\_رفتم لباسم رو عوض کردم، دستت درد نکنه چقد لباسم قشنگ شده.

\_مبارکت باشه دخترم، مادر جون رو دیدی؟ سراغت رو می‌گرفت.

\_آره تازه پیشش بودم.

سحر که حسابی خوشگل کرده بود و موهای فر فریش رو شینیون و طره‌ای از اون رو هم کنار گوشش آویزون کرده بود، همراه با آرایش ملیحی که روی صورتش نشسته بود واقعا زیبا شده بود، به سمتمون اومد و گفت:

\_به به قدم سر چشم ما گذاشتید، خوش اومدید خانواده دایی رضای گلم.

مامان: سلام دخترم.

من: سلام خانم خوشگله، این جور که تو خوشگل کردی؛ آقا محمد دلش نمیاد تا یک سال دیگه هم تورو ول کنه بره سر کار!

وای الهی قربون شوهر گلم برم، هستی جون اگه بدونی چی شد؟

ایش... دختره چندش، حواست باشه جلوی یه دختر مجرد از این حرفا نزن!

آخی! قربون چشم و گوش بستهت دختر دایی!

روی صندلی کنار من نشست و با خوشحالی که توی صداش بود گفت:

پیشنهادی که بهم دادی راجع به خونه رو با آقا محمد در میون گذاشتم که خودش گفت منم می‌خواستم چند باری بهت بگم؛ اما ترسیدم قبول نکنی و به خاطر آتنا و خانوادهت بخوای که همین‌جا بمونی. گفت اگه موافق باشی، یه خونه توی اصفهان اجاره می‌کنیم، یه مدت میریم اونجا تا کارای انتقالیش درست بشه! نمی‌دونی چقدر خوشحالم.

وای این‌که خیلی عالی، خیلی خوشحال شدم عزیزم.

مامان: سحر جون، غربت خیلی سخته مواظب خودت و بچه‌ها باش!

زندایی جون شما هم که حرف مامانم رو می‌زنین، این چند روز رو نمی‌دونی چقدر ناراحتی!

حق داره خب، جگر گوشه‌اش می‌خواد ازش دور بشه!

زندایی جون قربون دستت، زیپ این لباس من فکر کنم یکم شکافته شده می‌تونید درستش کنید؟

آره سوزن نخ توی کیفم هست، بیا توی اتاق پرو تا درستش کنم.

مامان و سحر با هم رفتن و من تنها شدم و به طنز نگاه کردم که داشت اون وسط میرقصید و ناز و عشوه می‌اومد. صداهای پشت سرم باعث شد به بحث‌های دو تا خانمی که پشت سرم نشسته بودند کنجکاوانه گوش بدم.

\_میگم الهه جون اون دختره که روبه‌رومون نشسته کیه؟

\_کی رو میگی؟

\_بابا همینی که پشتش به ماست، لباس طلایی پوشیده یکم هم خوشگله.

\_وا مهناز جون یعنی نمی‌شناسیش؟

\_نه تا حالا ندیده بودمش!

\_این، دختر طاهره‌ست دیگه، نوهی ایران خانم.

بی‌ادب خجالت هم نمی‌کشه این رو به درخت می‌کنه من!

\_واقعا؟ آره انگار خیلی شبیه ایران خانمه.

وا! آخه من کجا شبیه مادرجونم؟

\_ببینم حالا چند سالشه؟ مجرده؟

\_آره مجرده؛ برای کسی زیر سر داری؟

\_آره داداشم علی رو که میشناسی؟ هرچی بگم از آقایی کم نداره، تازه درسش تموم شده قصد داریم براش زن بگیریم.

\_به سلامتی ان‌شالله؛ ولی اگه از من میشنوی! یه دختر و خوب و اصیل رو براش انتخاب کنید.

– چطور؟ مگه این دختره چشه؟

– هیچی والا حرف پشت سرش زیاده!

– چرا؟

– ای بابا! تو هم مثل اینکه کلا خبر نداری از قضایا.

– نه والا، چی شده؟

– عزیزم، این همون دختره‌ست که شب عروسی شوهرش ولش کرد رفت دیگه.

– وا، شب عروسی؟ واسه چی آخه؟

– نمی‌دونم والا هرکسی یه چیزی میگه؛ یکی میگه دختره مشکل اخلاقی داشته و یه گندی بالا آورده، پسره هم همون موقع می‌فهمه و می‌ذاره میره. یکی میگه دختره یه مشکل روحی، جسمی چیزی داشته. یه بار هم از یه نفر شنیدم که می‌گفت پسره معتاد و قاچاقچی بوده بعد آقا رضا متوجه میشه و بی سر و صدا پلیسا رو خبر میکنه میان کت بسته میبرنش زندان و الکی گفتن که پسره گذاشته رفته که آبروی دخترش حفظ بشه. خلاصه که هنوز معلوم نیست جریان چی بوده!

– وا خدا مرگم بده، چه چیزایی که نمی‌شنویم! الهه عزیزم خوبه ازت پرسیدما وگرنه بدجور تو فکرش بودم که بریم خواستگاریش!

– آره عزیزم برو خدا رو شکر کن.

با گفتن هرکدوم از کلمه‌هایی که از دهانشون بیرون می‌اومد، انگار پتک سنگینی رو دقیقاً به وسط قلبم ضربه می‌زدن و قلبم، احساسم، روحم و جسمم رو زیر پاهاشون له می‌کردن. صورتم از عصبانیت قرمز شده بود. گوشه‌ی لباسم رو با دستم مشت کردم و سعی داشتم که عصبانیتم رو روی لباسم خالی کنم؛ اما حتی ذره‌ای از این حس هم کم



نشدا! جوری قلبم شکست که جمع کردنش سال‌ها طول می‌کشید. دلم گرفت بدجور هم گرفت از اون همه تهمت، از اون همه حرف بی‌جا، از اون همه تفکراتی که با قضاوت عجولانه به سمت روانه شده بود.

کاشکی کر بودم و نمی‌شدیم این همه حرف‌های ناروا و سنگینی که پشت سرم هست و بدون ذره‌ای فکر به زبون میارن. دیگه نمی‌تونستم بشینم، نمی‌تونستم نفس بکشم. نمی‌دونم صدای زیاد آهنگ حالم رو بد می‌کرد یا صدای پیچ‌های پشت سرم یا فضای شاد این‌جا یا دیدن عروسی که با ذوق به محفل مراسم ازدواجش نگاه می‌کرد یا بودن توی مجلس شادی یه نفر دیگه.

هر چی که بود با سرعت به سمت اتاق پرو رفتم و مانتوم رو روی لباسم پوشیدم و اون قدر حالم بد بود که دکمه‌هاش رو هم نبستم. شالم رو آزاد روی سرم انداختم و به سمت خارج از تالار دویدم. دامن بلند لباس مجلسی‌م رو که دست و پاگیر بود رو کمی بالا گرفتم و دویدم. نمی‌دونم کی اشک‌هام روی گونه‌ام قل خورده بود که شوریش رو روی لبم حس کردم. به بیرون از تالار رسیدم و دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و هوای تازه سیاهی شب رو که با ریسمان‌ها کمی روشنایی گرفته بود رو به ریه‌هام فرستادم. دوتا نفس عمیق کشیدم اما دوباره اون حرف‌ها توی سرم اکو می‌شد و اون وقت این هق هق بود که امون نمی‌داد! به سمت چپ نگاه کردم که با دیدن چند تا آقا که از در تالار بیرون می‌اومدن، موندن رو جایز ندیدم و به سیاهی شب پناه بردم و به سمت ماشین‌های پارک شده رفتم؛ اما پاهام دیگه جون نداشت و همون‌جا به یکی از ماشین‌های پارک شده تکیه دادم و روی کاپوت ماشین خم شدم به چشم‌ام اجازه ریختن اشک‌های مداوم رو دادم.

نمی‌دونم چقد طول کشید تا حالم بهتر شد؛ اما نمی‌خواستم که دوباره به اون مسلخ‌گاه برگردم. کاشکی می‌تونستم همین الان برگردم خونه، برم زیر درخت بید و به شاخه‌های رقصانش نگاه کنم تا آرام بشم.

حالم که بهتر شد، آرام آرام به سمت تالار قدم برداشتم که یه فرشته کوچولو جلوم ایستاد! لباس عروسی قرمزی پوشیده بود و موهای فر ریزش رو دورش ریخته بود. تل قرمز رنگی که یه پاپیون مشکی روش نشسته بود رو با لباسش ست کرده بود که شبیه عروسک باربی شده بود.

\_سلام خانم خوشگل!

\_سلام.

\_چرا اینجا وایسادی؟ برو تو سردت میشه!

\_اومده بودم اینجا بازی کنم؛ اما الان باید دنبال یه خانم به اسم هستی بگردم.

جلوی پاش روی زمین زانو زدم تا هم قدش بشم. دستش رو گرفتم و به چشمای تیله‌ای مشکیش نگاه کردم و گفتم:

\_برای چی؟

کاغذ توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

\_باید این رو بهش بدم!

-این چیه؟

\_من که نمی‌دونم، می‌خواستم بازش کنم؛ اما اون آقا خوشتیپه بهم گفت که اگه بازش نکنم بهم شکلات میده.

\_کدوم آقا؟

\_همونی که این پاکت رو بهم داد دیگه!

\_الان کجاست؟

\_نمی‌دونم.

پاکت رو از دستش گرفتم و خواستم بازکنم که با صدای جیغش متوقف شدم که فریاد زد: «نه»!

\_چرا داد میزنی؟

\_آخه اون آقاهه گفت که این رو حتما بدم به یه خانمی به اسم هستی.

\_دختر گلم اسم منم هستیه!

\_یعنی این مال شماست؟

\_بله.

-از کجا معلوم؟

-اون آقا به شما نگفت که این هستی خانم چه شکلیه؟

-بهم گفت که... میشه دستت رو ببینم؟

-دستم رو؟ برای چی؟

-زود باش دیگه!

دستم رو به سمتش گرفتم، دستم رو گرفت و کف دستم رو دید!

-آره هستی خودتی! این پاکت هم مال خودته؛ آخه اون آقا گفت که کف دستش یه خال داره.

هنوز روی صورت دخترک زوم بودم. سعی کردم که حرفاش رو توی ذهنم حلاجی کنم. پاکت رو از دستش گرفتم. کاغذ داخل پاکت رو بیرون آوردم و مسخ تک تک کلماتش شدم! گنگ به نامه‌ی داخل دستم نگاه کردم و روی دست خطش خشکم زد. این واقعی نبود! واقعا دست خط خودش بود! این رو خودش نوشته! این کلمه‌ها دارن با من بازی می‌کنن. این‌ها چی میگن؟ یعنی... یعنی مهیار من... یعنی چی؟

به دخترک روبروم که با بهت من رو نگاه می‌کرد زل زدم و با تکون‌های شدیدی که به شونه‌هاش وارد می‌کردم و با صدای بلندی که به فریاد شبیه بود گفتم:

\_اون... اون آقایی که این رو بهت داد... الان کجاست؟ بگو کجاست؟ کجا رفت؟

دخترک که انگار ترسیده بود به لکنت افتاد و گفت:

\_من... من... نمی‌دونم... این رو به من داد و یه شکلات هم بهم داد و رفت.

\_من رو ببر همون‌جا که این رو بهت داد!

به چهره‌ی پر از تعجبش که همچنان بی‌حرکت ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

\_د یالا دختر!

دستم رو گرفت و توی تاریکی چند قدم به سمت جلو رفت و ایستاد.

\_همین‌جا بود خانم!

نه این نباید توهم باشه! این واقعیه! این نامه‌ی داخل دستام واقعیه! مهیار واقعیه! من واقعی‌ام!

نامه رو توی دستم فشردم و با هجوم گریه‌هام بلند فریاد زدم:

\_مهیار!

چند قدمی جلوتر رفتم؛ اما جز تاریکی چیزی نمی‌دیدم.

توی تاریکی به چپ و راست می‌دویدم و با صدای پر از بغض و ناله اسمش رو فریاد

می‌زدم:

\_مهیار! کجایی؟ تو رو خدا بیا پیشم. مهیار دیگه ترکم نکن، مهیار خواهش می‌کنم!

زانوهایم به لرزه افتاد و با زانو روی زمین افتادم و نامه رو به قلبم فشردم و غرق بـوسه کردم. حتی بوی عطر مهیار هم روی نامه نشسته بود. با نفسی عمیق بوی عطرش رو به وجودم فرستادم. جون تازه‌ای به بدنم وارد شد؛ بلند شدم و به در تالار رسیدم که هومن رو دیدیم! با دیدنم متعجب به سمتم اومد و انگار متوجه حال بدم شد که فقط من رو توی آغوشش گرفت و بی صدا کنار ماشین بابا برد. نمی‌خواستم، آغوشش رو که تنها پشتوانه روزای سختی‌ام بود رو رها کنم! اشک‌هام پیراهنش رو خیس کرده بود و این دستای مردانه هومن بود که روی تیغهی کمرم بالا و پایین می‌رفت و این صدای هومن بود که در گوشم زمزمه می‌کرد:

\_هیش، هیش، من اینجام، من پیشتم!

و انگار که گریه امون گوش دادن به حرفای هومن رو نمی‌داد و بی‌اختیار از چشمانم

پایین می‌اومدن و لجوجانه سر جنگ داشتن!

کم کم آرام شدم و سرم رو از روی شونه هومن بلند کردم و از خجالت تنها برادرم سرم رو پایین گرفتم.

دستش روی گونه‌ام کشیده شد و بعد بـوسه‌ای روی سرم نشست که کمتر از آب روی آتیش نبود.

ـ چی شده که آبجی دیوونه من دوباره ابر بهار شده؟

سرم رو به نشانه‌ی "هیچی" چپ و راست کردم.

ـ به خاطر هیچی بارونی شدی؟ پس اگه یه چیزی شده بود چه اتفاقی می‌افتاد؟! لابد این‌جا رو سیل می‌برد!

لبخند تلخی زدم و به چشمای قرمزش چشم دوختم. با سختی آب دهنش رو که ناشی از بغض گلوش بود پایین داد و گفت:

ـ بهتری؟

ـ آره.

ـ همین‌جا بمون تا برات یه لیوان آب بیارم!

ـ باشه.

به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و سنگ ریزه زیر پام رو با لجاجت و حرص چنان پرت کردم که توی هوا ناپدید شد. تمام افکارم بهم ریخته بودن. فکر این که مهیار ایرانه و اینجاست، یه لحظه هم تنهام نمی‌داشت!

هومن با لیوان شربت به سمتم اومد.

ـ بگیر، همه‌ش رو بخور!

لیوان شربت رو از دستش گرفتم و روی شعله‌های سرکش درونم فرو ریختم! آروم شده بودم؛ اما هنوز دلم تاب و تحمل نداشت و تک تک وجودم اسمش رو صدا می‌زدند.

\_خب، بگو بینم چی شده؟!\_

\_هیچی، مثل همیشه!\_

\_مثل همیشه یه خاطره، یه یادگاری، یه نشونه دوباره باعث شد یادش بیفتی؟!\_

سرم رو به زیر انداختم و با سنگ ریزه‌ی زیر پام بازی کردم! خجالت و شرم این‌که جلوی برادر کوچک‌ترم خرد بشم اذیتم می‌کرد.

\_آبجی عزیز من! نمی‌خوای فراموشش کنی؟\_

چی داشت می‌گفت؟ فراموشش کنم؟ من تازه پیداش کرده بودم، تازه بوی عطرش به مشامم خورده، تازه ردپاهش رو روی زمین دیدم! تازه جون توی بدنم اومده، چه طوری فراموشش کنم؟

\_هستی من! این آدمی که از آدمیت بویی نبرده...\_

دستش رو به شدت توی موهای فرو کرد و با عصبانیت موهایش رو چنگ زد. دو قدم به عقب برگشت و دستش رو توی جیبش گذاشت و راه رفته رو برگشت!

\_هستی این عشق داره تو رو نابود می‌کنه! من بیشتر از این نمی‌ذارم نابود بشی.\_

حرفی نزدم و دوباره سرم رو پایین انداختم! با دستش سرم رو بالا گرفت و گفت:

\_توی چشمام نگاه کن!\_

توی چشمای عسلیش غرق شدم و قطره اشکی که با لجاجت روی گونه‌ام نشست رو پس زدم! چقدر این برادر کوچولوی من برام بزرگ بود و بزرگی می‌کرد و حالا فقط دلم آغوشش رو می‌خواست و سرم سینه‌ی پر از دردش و اشک‌هام، پیراهن خیس شده‌اش رو.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و اجازه دادم که اشک‌هام روی گونه‌هام بلغزن!

دستش موهام رو لمس کرد و با فشار دستش خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد.

\_خواهش می‌کنم این قدر خودت رو عذاب نده! تو می‌تونی همه چیز رو از نو شروع کنی!

برای به دست آوردن یه زندگی جدید هم هیچ نیازی به کسی نداری. هستی روی

پاهات بایست و زندگیت رو اون‌جوری که دوست داری بساز!

اما من زندگی می‌کردم فقط به امید این‌که یه روزی مهیار رو ببینم، دوباره زندگی

می‌کردم که برق چشماش کورم کنه و لحن صداش من رو توی رویا غرق کنه.

\_خواهر عزیز من! عشق خوبه؛ اما به وقتش، اون هم با آدمی که لیاقت عشقت رو

داشته باشه! اگه دوستت داشت چرا تا الان نیومده؟ چرا الان که باید باشه نیست؟ چرا

اشک‌ها رو پاک نمی‌کنه؟ چرا متوجه حالت نیست؟

چرا؟ چرا؟ چرا؟ برای من هم سوال بود و من هم جواب هیچ‌کدوم رو نمی‌دونستم!

\_مثل با تجربه‌ها حرف می‌زنی! نکنه خبریه؟

سرم رو از سینه‌اش جدا کرد و توی چشم زل زد! خنده‌ی توی چشماش هم قشنگ بود.

\_جک نگو بابا! حالت بهتره؟

\_آره.

\_پس دیگه برو تو این‌جا سرده!

\_برم داخل؟ نه من می‌خوام برم خونه.

\_مامان خیلی نگرانته، همون موقع که اومدم بیرون بهم زنگ زد گفت هستی غیبت زده

برو ببین کجاست! چرا اومده بودی بیرون؟



\_ هوای داخل روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد، اومدم یه هوایی بخورم.

\_ با گریه هوا خوری می‌کنن؟

\_ فوضولیش به تو نیومده! تو برو منم الان میام داخل.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ نچ! تا سرکارِ علیه نرن داخل، من از اینجا تکون نمی‌خورم.

\_ آخه من با این سر و شکل اگه برم تو که همه سخته می‌کنن!

\_ تو که خوب بلدی با آرایش خودت رو صد و هشتاد درجه تغییر بدی! این هم روش.

خنده‌ای کردم و محکم به بازوش زدم؛ اما اون قدر جون توی ضربه‌ی مشتتم نبود که دردش بیاد.

\_ آخ آخ! دردم گرفت نکن تو رو خدا! تو اصلا باید می‌رفتی توی مسابقات بین المللی ووشو که مدال کسب کنی! حیف شدی به خدا.

\_ چقد حرف می‌زنی!

از کنارش گذشتم و به سمت در وردی تالار رفتم و یه راست خودم رو توی اتاق پررو انداختم! چشم‌ام ورم کرده بود و کناره‌های بینیم هم قرمز شده بود، کیف آرایشم رو برداشتم و یکم اثرات گریه‌های بی‌امانم رو کم کردم اما فایده‌ی زیادی نداشت! بی‌حوصله‌تر از همیشه به سمت مهمونا رفتم و روی دورترین صندلی سالن نشستم و از دور شاهد جشن شادی دختر عمه‌ام شدم!

حالا ساحل وسط سین بود و همراه با عمه زهره می‌رقصید؛ صدای مداوم یاالله یاالله گفتن به آقا می‌اومد که خبر از اومدن شاه‌دوماد رو می‌داد که با کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن سفید و کروات سرمه‌ای به سمت ساحل می‌اومد.

شالم رو سر کردم و به سمتش رو روی شونه‌ام انداختم! داماد به سمت ساحل رفت و روی پیشونیش رو بوسید و با هم روی صندلی مخصوصشون نشستند و توی گوش هم پیچ کردن و خنده‌های خوشحالی روی لبشون نقش بست! عمه زهره با به سینی حاوی دو تا شربت که نی داخلش گذاشته بود به سمتشون اومد و بعد از گفتن چیزی کنار گوش داماد و تکون خوردن سرش به معنای تفهیم، کمی از شربت رو نوشیدن و روی عسلی جلوشون گذاشتن! صدای خواننده توی بلندگوها پیچید که می‌گفت:  
\_از طرف میزبان خیلی تشکر می‌کنم از مهمانان گران‌قدر که قبول زحمت فرمودند و در شادی این دو گل شکفته سهیم شدن.

بعد صدایش رو بالاتر برد و با خوشحالی که توی صدایش موج می‌زد گفت:

\_و اما می‌رسیم به قسمت هیجان انگیز ماجرا و آهنگ درخواستی آقا داماد برای رقص دونفره‌شون با عروس خانم! صدای دستاتون بیاد.

صدای دست و جیغ و فریاد کل سالن رو پر کرده بود و داماد از روی صندلی بلند شد و دستش رو سمت ساحل گرفت و ساحل هم دستش رو توی دست همسرش گذاشت و داماد هم بعد از بوسه‌ای که به روی دستش نشوند اون رو به سمت سین رقص کشوند.

چراغ‌های تالار خاموش شدن و نور متمرکز روی عروس و داماد نشونه رفت!

صدای آهنگ ملایم و اون فضای تاریک اون قدر قشنگ بود که مثل رویا می‌موند!

اون لبخند آرومت چه طوفانی به پا کردی  
یه عمره با تو گشتم ، تازه فهمیدم چقد مردی  
نگاه کن لحظه‌هام بی تو همش درگیر تردیدن  
سکوت لحظه‌ها بی تو به من حس بدی میدن  
کنار تو دارم هر روز به این تقدیر می‌بالم  
تو باشی خیلی آرومم، کنارت خیلی خوشحالم  
کنار تو دارم هر روز به این تقدیر می‌بالم  
تو باشی خیلی آرومم، کنارت خیلی خوشحالم  
حضور تو، تو این روزا بهم حس غرور میده  
از اون راهی که می‌رفتم از این برزخ عبور میده  
تو اینقدر مهربونی که نمی‌ذاری ازت رد شم  
تو اینقدر خوبی که ،عشقم نمی‌تونم باهات بد شم  
یه جورایی هوای تو بهم حس جنون میده  
یه جوری عاشقم کردی که هرکی دیده فهمیده  
یه جوری عاشقم کردی که مجنون پیش من هیچه  
یه کاری کردی که هرشب صدام تو کوچه می‌پیچه

دست داماد توی دست ساحل گره خورده بود و دست ساحل روی شونه‌ی داماد جا خوش کرده بود و دست دیگه‌ی داماد دور کمر ساحل حلقه بسته بود و اون رو به چپ و راست هدایت می‌کرد! حتی برق چشمای پر از عشقشون هم از این فاصله مشخص بود. صدای آرامش‌بخش آهنگ توی فضا پخش شده بود. از اون همه عشق بین این زوج به وجد اومده بودم!

\_ غرق نشی!

\_ نه مراقبم!

\_ خوبی؟

\_ آره؛ تو خوبی؟

\_ اوهوم! خیلی وقته که ندیدمت.

\_ من هم همینطور!

\_ از دستم ناراحتی؟

\_ نه؛ واسه چی؟ شنیدن دو کلمه حرف از دختر عموم که آخرش به بد و بی‌راه و تهمت

ختم شد که دلخوری نداره!

پاشد و روبه‌روم نشست و جلوی دیدم رو که روی رقص عروس و داماد زوم شده بود

رو با هیكل گنده‌اش گرفت.

\_ هستی من که عذر خواهی کردم.

\_ خيله خب! حالا ديگه مي‌توني بري! چون اون قدر چاق شدي كه كل ديدم رو گرفتي!

\_ هستی!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت مامان رفتم.

هنوز هم از دستش دلخور بودم، تهمتی که بهم زده بود رو نمی‌تونستم از توی قلبم پاک کنم! واقعا که هرچی به سرم اومده فقط از طرف آشنایان و اطرافیانم بوده و بس!

هنوز نمی‌تونم اون روز رو از یاد ببرم...

کلاسم تازه تموم شده بود، رو به هانیه گفتم:

\_من میرم توی بوفه، بدجور دلم هـوس کاپوچینو کرده.

\_باشه تو برو یکی هم برای من سفارش بده! من هم با این استاد ورپریده یکم حرف می‌زنم تا راضیش کنم این ترم پاسم کنه! زود میام.

\_باشه منتظرم!

دو تا کاپوچینو همراه با بیسکویت کاکائویی‌های مخصوص من و هانیه سفارش دادم. روی نیمکت‌های داخل محوطه دانشگاه نشستم، تکه‌ای از بیسکویت رو گاز زدم و کاپوچینو رو به لبام رسوندم و خستگی ناشی از سه ساعت کلاس رو از تنم بیرون دادم!

\_می‌شه بشینم؟

نگاهی به سمتش انداختم. پسر خوشتیپ و جذابی که موهای خرمایی داشت و چشمای میشی‌اش اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد!

\_بیخشید؛ این‌جا جای دوستمه.

\_خیلی مزاحمتون نمی‌شم!

\_امری هست؟!

\_یه عرضی داشتم.

با فاصله روی نیمکت نشست و سرش رو پایین انداخت.

\_بفرمایید!؟

\_چه جوری بگم؟ راستیتش می‌خواستم خدمتتون عرض کنم که...

\_چیزی شده؟

\_نه نه به هیچ عنوان، فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

\_راحت باشید!

\_خانم همتیان راستیتش من از دانشجویان رشته برق هستم، هم ترمی خودتونم! و از وقتی که شما رو توی دانشگاه دیدم...

سرش رو بیشتر روی سینه‌اش خم کرد و با انگشتای دستش بازی می‌کرد.

\_خب؟

\_من... من می‌خواستم ازتون درخواست کنم که... این که...

به سمت برگشت و نگاهش رو با نگاهم گره زد و دوباره ادامه داد:

\_اصلا بذارید یه جور دیگه‌ای بگم.

\_بفرمایید!

چشم‌هاش رو بست و مسلسل وار گفت:

\_من به شما علاقه پیدا کردم و می‌دونم که این حس یه حس بچگانه و الکی نیست!

قصد بدی هم ندارم و فقط می‌خواستم که اگه امکان داره بیشتر با هم آشنا بشیم!

چشماش رو باز کرد و به چهره‌ی پر از بهت من خیره شد. این چی داشت می‌گفت؟ یه لحظه جا خوردم و اصلا انتظار چنین چیزی رو از زبان یه هم دانشگاهی، اون هم کسی که به جرئت می‌تونم بگم تا به حال یک بار هم ندیده بودمش، نداشتم! به خودم اومدم و سعی کردم کلمات رو توی ذهنم بچینم!

\_ آقای محترم، من هیچ علاقه‌ای به آشنایی بیشتر با شما ندارم! اگر که واقعا قصدتون ازدواجه؛ من شماره‌ی خانوادم رو خدمتتون میدم تا با خانواده جهت آشنایی بیشتر تشریف بیارید.

\_ باور کنید من منظوری نداشتم! فقط بهتره که قبل از مراسم خواستگاری و این جور مراسم‌هایی که خیلی رسمی‌ان و دیگه دارن کمرنگ می‌شن؛ کمی بیشتر با هم آشنا بشیم!

از روی نیمکت بلند شدم و بدون حرف به سمت در خروجی دانشگاه راه افتادم.

\_ خانم همتیان... خانم همتیان، محض رضای خدا چند لحظه صبر کنید!

دم در نگهبانی که رسیدم ازم فاصله گرفت و دیگه چیزی نگفت؛ اما به محض این که پام رو بیرون از دانشگاه گذاشتم دنبالم اومد و مدام صدام می‌کرد. بعد هم جلوم ایستاد و دستش رو بالا گرفت و گفت:

\_ خواهش می‌کنم به من اجازه بدید حرف بزنم!

\_ هیچ حرفی نیست که زده بشه.

\_ ازتون خواهش کردم، آخه من که چیز بدی نگفتم.

\_ آقای محترم من به قصد و نیت شما کاری ندارم و دارم کاری رو که عقلم بهم حکم می‌کنه انجام میدم!

\_این سطح سواد و منطق شما رو می‌رسونه؛ اما اگه اجازه بدید که ما بیشتر با هم صحبت کنیم بهتون قول میدم به نتیجه‌ی بهتری برسیم.

بدون حرف از کنارش رد شدم که دوباره جلوم سبز شد.

عجب سیریشیه این دیگه! دست بردار هم نیست.

\_نگاه کنید یه کافی شاپ همین روبه‌روی خیابونه! اگه به من افتخار بدید که شما رو به یه قهوه دعوت کنم، حرفام رو بهتون می‌زنم.

\_خواهش می‌کنم دیگه دنبالم نیاید!

\_من ازتون خواهش کردم! چرا اینقدر نگران و مضطربید؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

\_نگران و مضطرب؟ آقای محترم از دانشگاه تا اینجا من رو دنبال کردید و مزاحمت ایجاد می‌کنید اون وقت می‌گید چرا نگران و مضطربید؟

\_اگه دعوت من رو به خوردن قهوه نپذیرید مجبور میشم تا خونه دنبالتون کنم!

نگاه کلافه‌ای سمتش کردم؛ نسبت به این موجود چندان به طرز عجیبی احساس تنفر می‌کردم.

به اون طرف خیابون اشاره کرد گفتم:

\_این جوری بهتر نیست؟

با حس سردرگمی و به اجبار این‌که تا دم خونه دنبالم نیاد به سمت کافی شاپ رفتم، صندلی سمت من رو کمی عقب کشید و با دست اشاره کرد که بشینم.

\_قهوه دیگه؟



\_من برای خوردن قهوه اینجا نیومدم! لطفا حرفتون رو بزنیید زودتر باید برم.

\_چرا این قدر عجله می‌کنید؟!

\_اگه شما عجله ندارید، تا صبح بشینید و قهوه میل کنید اما من باید برم.

عصبی از روی صندلی بلند شدم که با اشاره دست بهم گفت:

\_خواهش می‌کنم! قرار شد صحبت کنیم دیگه.

سفارش قهوه داد و به چشمام خیره شد، جنس نگاهش رو دوست نداشتم، خیلی آزارم می‌داد.

\_هستی خا...

\_خانم همتیان هستم!

\_بله من معذرت می‌خوام! من فقط ازت می‌خوام که این نگاه قشنگت رو ازم دریغ نکنی؛ من واقعا دوستت دارم نمی‌خوام به هیچ قیمتی تو رو از دست بدم!

\_آقای...

\_می‌تونی عارف صدام کنی.

صدای داد و فریاد باعث شد که به عقب برگردم؛ با دیدن چهره‌ی طناز در جا خشکم زد. داشت به سمتون می‌اومد و جیغ و داد می‌کرد.

\_عوضی! آشغال پست فطرت! این بود عشقت؟ آره؟ اومدی با این دختره‌ی بی همه چیز قهوه بخوری؟

بعد هم نگاهش رو صورتم قفل شد. اول تعجب کرد و بعد صداش رو بالاتر برد و به سمتم هجوم برد و خواست اولین سیلی رو توی گوشم بخوابونه که مچ دستش رو گرفتم و با خشم توی چشماش خیره شدم.

\_هستی خیلی عوضی و پستی، از همون اول هم می‌دونستم که تو یه دختر خیابونی بیشتر نیستی!

این بار من بودم که دستم برای زدن سیلی به صورتش بالا رفت و توی گوشش خوابید!

\_دهنت رو ببند، تو که نمی‌دونی جریان چیه بهتره دهنت رو ببندی و خفه شی!

\_تو یه آشغالی! من این رو به همه میگم! به بابا، به عمو رضا، به زن عمو! به آقاجون همه باید بفهمن تو چه دختر...

\_حرف دهنت رو بفهم داری چه تهمتی به من می‌زنی!

دستش رو از توی دستم خارج کردم و با حرص هرچه تمام‌تر از کافی شاپ بیرون زدم و به حال زارم اشک ریختم.

\*\*\*

\_هستی معلوم هست تو کجایی؟

\_بیرون بودم!

\_این نوع فیلمای نامرئی که یارو یهو غیب میشه و پیدا میشه دیگه قدیمی شده ها!  
الان فیلمای خون آشام تو بورس.

-آره اتفاقا بد فکری هم نیست، اولین نفری که خونش رو میخورم هم طنازه!

-اوه اوه، پس بگو چرا خانم دعوایی شده، سگ گله رو دیده.

مامان: هیس! چی دارید میگید؟ یه وقت یکی می‌شنوه دنبال دردرس می‌گردید!!  
 -زن دایی جون، ما دنبال دردرس هم نباشیم، دردرس خودش دو دستی میاد مچمون رو  
 می‌گیره!

\*\*\*

با صدای آلامر گوشیم چشمم رو باز کردم و سعی کردم موبایلم رو خفه کنم. با حرص از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و یه مشه آب سرد به صورتم زدم تا پف چشمایی که به خاطر، با گریه به خواب رفتم زیر چشمم نشسته بود، کمتر بشه.  
 بعد از خوردن صبحانه و پوشیدن لباس‌هام به سمت شرکت حرکت کردم. گاهی هم با توهم اینکه ممکنه مهیار پشت سرم باشه ناخودآگاه به عقب بر می‌گشتم؛ ولی ناامیدتر از همیشه به راهم ادامه می‌دادم.

به نگهبان شرکت سلام دادم و دکمه‌ی آسانسور رو فشار دادم! وارد واحد شرکت که شدم زهرا رو پشت میزش ندیدم. به آشپزخونه رفتم و با دیدن زهرا شوکه شدم.  
 روی زمین نشسته بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. رفتم و کنارش زانو زدم و با دستم صورتش رو بالا گرفتم و به چشمای مشکلی گریونش چشم دوختم.

-چی شده عزیزم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟  
 -بدبخت شدم.

-خدانکنه! این حرفا چیه داری می‌زنی؟  
 -اخراجم کرد.

گریه‌اش شدت پیدا کرد و این بار با صدای بلندی اشک ریخت!

-چی میگی؟ کی اخراجت کرد؟

سعی داشت هق هق صداش رو کنترل کنه و با آرامش حرف بزنه؛ اما باز هم با یادآوری چیزی که عذابش می‌داد، گریه راحتش نمی‌داشت.

-صالحی! آقای صالحی من رو اخراج کرد!

-آخه برای چی؟

-فقط... فقط واسه این که وسایلم رو جابه جا کردم.

-یعنی چی؟ تو چی کار به وسایل اون داشتی؟

-آقای معصومی امروز رو مرخصی گرفته بود، ازم خواست که کاراش رو من انجام بدم. من هم خواستم میزش رو تمیز کنم و دستمال بکشم. به خدا اصلا وسایلم رو جابه‌جا هم نکردم، فقط روی اون قاب عکسی که توی اتاقش بود رو دستمال کشیدم و گذاشتمش روی میز! نمی‌دونم چه جوری شده که قاب عکس افتاده و شکسته؛ من اصلا متوجه نشدم! آقای صالحی هم وقتی فهمید می‌خواست بره و آقای معصومی رو اخراج کنه که بهش گفتم من امروز اتاقتون رو تمیز کردم اون هم برگه‌ی اخراجم رو داد دستم. -باشه، تو آروم باش من باهات صحبت می‌کنم.

-هستی تو رو خدا یه کاری بکن، من اگه از اینجا اخراج بشم بدبخت میشم. من پدرم رو از دست دادم از این راه دارم خرج مادر و خواهر کوچیک‌ترم رو میدم. چه جوری امروز برگردم خونه و بهشون بگم که اخراج شدم؟

دوباره صدای هق هقش توی گلوش پیچید و گریه کرد.

سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم و سعی کردم که آروم‌ش کنم! و توی دلم به صالحی بد و بیراه می‌گفتم که به خاطر یه قاب عکس داره یه خانواده رو از نون خوردن میندازه. واقعا

که بویی از انسانیت نبرده، فکر کرده حالا که پدرش صاحب این شرکته هرکاری که دوست داره می‌تونه توی شرکت انجام بده؛ اما من نمی‌ذارم. نمی‌ذارم که زهرا از اینجا اخراج بشه، به خاطرش هم هرکاری می‌کردم.

یه لیوان آب به دست زهرا دادم و اون رو توی اتاق خودم بردم و روی صندلی نشوندم. کمی که آرام‌تر شده بود گفتم:

-من درستش می‌کنم تو اصلا نگران نباش.

-هستی تو رو خدا نرو! من...

-نگران چیزی نباش من درستش می‌کنم.

به سمت اتاق صالحی رفتم و با تک ضربه به در وارد شدم که دیدم آقا روی صندلی لم داده؛ همون جوری که داره سیگار می‌کشه، پاهاش رو روی میز گذاشته و به سقف خیره شده. با عصبانیت روبروش ایستادم و به چشم‌اش خیره شدم.

-خانم محترم شما احيانا این جا رو با طویله اشتباه نگرفتید؟ این چه طرز داخل اومدنه؟ من هنوز به شما اجازه نداده بودم که وارد اتاقم بشید!

-آقای صالحی واقعا که این کارتون به دور از انسانیته!

-کدوم کار؟! سیگار کشیدن؟! یا اینکه پاهام رو روی میز گذاشتم؟!!

-خیر! هیچ کدوم از این رفتار زشت‌تون به من مربوط نمیشه؛ اما اخراج خانم افشار اون هم سر هیچ و پوچ واقعا خیلی بی‌انصافیه!

-مگه خانم افشار هنوز هم اینجا؟ من اون خانم فوضول رو اخراج کردم.

-میشه بپرسم چرا؟

سیگارش رو توی جاسیگاری روبه‌روش خاموش کرد و روبه‌روی من ایستاد.

-خیر، نمی‌تونید بپرسید!

پشت میزش رفت و روی صندلی نشست.

-اما ایشون به این کار خیلی نیاز دارن، خواهش می‌کنم دوباره برشون گردونید سر کار.

-نمیشه خانم هم‌تیاں بهتره که شما هم توی کارای من دخالت نکنید!

-آقای صالحی یکم منطقی باشید تو رو خدا، خانم افشار که کاری نکرده.

-کاری نکرده؟! دست زدن به وسایل شخصی من اسمش چیه پس؟

-اون فقط می‌خواسته میز شما رو تمیز کنه.

-و بعد هم با ارزش‌ترین چیزی که داشتم رو از بین برد! من کارمند دست و پاچلفتی نمی‌خوام.

-آقای صالحی، یه قاب عکس که روی زمین افتاده و شکسته به راحتی قابل ترمیمه، شما اگه به من اجازه بدید من خودم درستش می‌کنم.

پوزخندی زد و با حس نفرت آوری بهم خیره شد.

-اون قاب عکس برای من مهم نبوده؛ بلکه خود عکس برام ارزش داشت! اون عکس از بین رفته، کاملا خراب شده.

-آخه چطور ممکنه؟ عکسی که داخل قاب عکس بوده چه جوری با افتادن روی زمین ممکنه از بین بره؟

سرش رو بین دو دستش گرفت و به پنجره‌ی پشت سرش خیره شد.

کمی جلوتر رفتم و سعی کردم که لحن صحبتم مهربانانه‌تر و آرام‌تر باشه.

-خانم افشار به من گفتن که اصلا متوجه افتادن قاب عکس نشدن، پس مطمئنم که افتادن قاب عکس کار ایشون نبوده! ممکنه کسی با ایشون دشمنی داشته باشه.

خیلی آرام طوری که فقط خودش بتونه بشنوه گفت:

-شاید هم با من!

لحنش رو محکم‌تر کرد و گفت:

\_فورا به خانم افشار بگید بیاد توی اتاق من!

-فقط، سعی کنید آرام‌تر باهاش صحبت کنید؛ ممنون!

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهش رو به چشم دخت. می‌خواست چیزی بگه اما دوباره سرش رو پایین انداخت و به میز روبروش نگاه کرد.

به سمت زهرا رفتم که با دیدن من از جا پاشد و روبه‌روم ایستاد.

-چی شد هستی؟

خواستم کمی اذیتش کنم که گفتم:

-من همه‌ی سعی خودم رو کردم؛ اما انگار خیلی مصممه که تو رو...

-اخراج دیگه؟

لبخندی به روی رنگ پریده‌اش زدم و گفتم:

\_بستگی به خودت داره، فعلا که می‌خواد ببیندت؛ می‌خواد بدونه که خراب شدن عکسی که واسه‌ش خیلی مهمه کار تو بوده یا یه نفر دیگه.

– یعنی میشه که اخراج نشم؟!

– من مطمئنم که تو تا روز بازنشستگی منشی همین شرکتی.

از فکر خوش دوباره سرکار اومدن، لبخند رضایتی روی لباش نقش بست و محکم من رو در آغوش گرفت.

– برام دعا کن.

– بدو برو تا پیشمون نشده!

با سرعت و اضطرابی که از چهره‌اش مشخص بود به سمت اتاق صالحی رفت و چند دقیقه‌ی بعد برگشت!

– شیری یا روباه خانم افشار؟

– یه شیرینی حسابی از طرف من طلبت.

– اوه مای گاد، ولخرجی می‌کنی؟

– ممنونم واقعا ازت!

– من که کاری نکردم! حالا نمی‌خوای تعریف کنی ببینم چی شده؟

اومد و روی صندلی روبروی من نشست و گفت:

– اولش خیلی عصبانی بود و جرئت نمی‌کردم که حرف بزنم؛ اما کم کم به خودم گفتم اگه می‌خوای که کارت رو از دست ندی بهتره حرف بزنی! بعد ازم پرسید که وقتی داشتی میز رو تمیز می‌کردی قاب عکس از دستت افتاد زمین؟ من هم گفتم نه من پاکش کردم و گذاشتمش روی میز، بعد دوباره ازم پرسید کس دیگه‌ای هم وارد اتاق شده که من هم مجبور شدم بگم.



– چی رو بگی؟!

– آخه صبح زود که فقط من توی شرکت بودم و آقای صالحی هم نیومده بود خانم سعیدی اومد رفت توی اتاق آقای صالحی، گفت که خود آقای صالحی بهش اجازه داده که یه سری برگه‌ها رو از اتاقش خارج کنه!

– برای چی اجازه دادی آخه؟

– آخه خیلی اصرار کرد، بعد هم گفت کار فوری پیش اومده برای همین من هم دیگه چیزی نگفتم.

– خب، از این‌جا به بعدش دیگه با خود آقای صالحیه! حتما خانم سعیدی هم دلیل کافی برای این کارش داره!

تا دم در رفت و دوباره برگشت. سرش پایین بود و مدام دستاش رو بهم می‌مالید انگار که یه چیزی اذیتش می‌کرد! سرش رو بالا گرفت و اون تیله‌های نگرانش رو بهم دوخت.

– چی شده زهرا؟

– یه چیزی هست که باید بگم... یعنی باید در موردش باهات حرف بزنم چون می‌دونم که می‌تونم بهت اعتماد کنم.

– اگه قابل اعتماد باشم چرا که نه؟

جلوتر اومد و قطره اشکی از چشماش پایین اومد. حال بدش رو که دیدم از جام بلند شدم، کنارش ایستادم و دستای یخ کرده‌اش رو توی دستم فشردم.

– چی شده؟ چرا این‌قدر پریشونی؟

خودش رو روی صندلی ول کرد و سرش رو بین دستاش فشرد و گریه کرد.

– نمی‌خواهی بگی چی شده؟!

– من... من نمی‌خوام که .. من نباید به آقای صالحی خـ یانت کنم... من نمی‌تونم!

– درست حرف بزن ببینم چی میگی؟

– من دروغ گفتم، یعنی چیزی که بهت گفتم همون چیزی بود که به آقای صالحی گفتم!  
اما...

– چه دروغی گفتی؟

بالاخره با کلی تردید لب باز کرد:

– دیروز خانم سعیدی به گوشیم زنگ زد و بهم گفت که می‌خوام ببینمت؛ من هم از همه جا بی‌خبر گفتم باشه! قرار شد توی یه کافی شاپ هم‌دیگه رو ببینیم، ازم خواست که اول آقای صالحی رو به یه نحوی عصبانی کنم یا سرش رو گرم کنم که متوجه نشه چی رو داره امضا می‌کنه! بعد هم اون برگه رو بین چندتا برگه بذارم تا امضای آقای صالحی ناخواسته بره زیر اون برگه!

– چه جور برگه‌ای؟

– مربوط به ترخیص یه سری کالا از گمرک بود.

– چه نوع کالایی؟

– دقیق نمی‌دونم! اما از کارهاشون مشخص بود که کار قانونی نیست.

– کارهاشون؟

– با آقای حمیدی با هم کار می‌کنن! یه جورایی دستشون با هم توی یه کاسه‌ست. این رو وقتی فهمیدم که خانم سعیدی با گوشی صحبت می‌کرد؛ من پشت سرش ایستاده

بودم و یواشکی گوش می‌دادم، اسم آقای حمیدی رو آورد و بعد هم بهش گفت تا دو روز دیگه کار رو تموم می‌کنه! من خیلی می‌ترسم.

\_تو... تو هم اون عکس رو خراب کردی که آقای صالحی عصبانی بشه؟

\_نه! نه! من نتونستم این کار رو بکنم؛ یعنی دستم رفت طرف قاب عکس اما نتونستم! بعد همون موقع خانم سعیدی اومد داخل اتاق و وقتی فهمید که دارم دست دست می‌کنم خودش قاب عکس رو شکست و پاش رو روی عکس گذاشت.

\_وای باورم نمیشه! آخه برای چی تو قبول کردی که این کار رو بکنی؟ به خاطر پول؟

\_هستی تو من رو این جور شناختی؟ من به خاطر پول حاضرم چنین حماقتی بکنم؟

\_پس.. پس برای چی؟

\_تهدیدم کرد! بهم گفت که اگه این کار رو انجام بدی که پول خوبی گیرت میاد؛ اما اگه نخواستی انجامش بدی و در موردش با کسی صحبت کنی و ما رو لو بدی دیگه خانوادهت رو نمی‌بینی، اون حتی اسم خواهر کوچیم رو هم می‌دونست، می‌دونست که کدوم دانشگاه درس می‌خونه و کی کلاس داره!

صدای گریه‌اش تو گوشم پیچید. از این همه بدذاتی سرم درد گرفت.

\_ما باید همه چیز رو به آقای صالحی بگیم!

\_نه نه هستی من به تو اعتماد کردم! تو نباید این کار رو بکنی! اگه بلایی سر خانوادهم بیاد من تا آخر عمر خودم رو نمی‌بخشم! من به جز اونا کسی رو ندارم.

\_اگه الان آقای صالحی بره پیش اون زنه و بهش بگه که خانم افشار گفته تو اون عکس رو له کردی چی؟ این جور که بدتره.

\_اون موقع میگم که اگه این رو نمی‌گفتم بیشتر به ضررشون بوده.

\_اونا هم حتما باور می‌کنن!

کنارش نشستم و سعی کردم آرومش کنم.

\_بسپارش به من، ما باید جلوی این وضع خراب رو بگیریم! نباید بذاریم همه چیز طبق

نقشه اونا پیش بره! همون جور که خودت گفتی بهم اعتماد کن! قول میدم همه چیز

درست بشه.

\_من می‌ترسم!

\_پاشو تا بریم پیش آقای صالحی خودم براش توضیح میدم.

تردید داشت و نمی‌دونست که ممکنه چه اتفاقی پیش بیاد. من هم توی دلم آشوب بود

و نمی‌دونستم که واکنش آریا چیه! همراه با زهرا از اتاق خارج شدیم که آریا همون

موقع از اتاقش بیرون اومد!

\_خانم افشار قرارهای کاری من رو امروز کنسل کن کاری برام پیش اومده.

\_آقای صالحی یه موضوعی پیش اومده که شما باید در جریان باشید!

\_باشه برای یه وقت دیگه، الان فرصت خوبی نیست خانم همتیان!

\_خیلی ضروریه! ازتون خواهش می‌کنم.

\_بسیارخب! بیاید داخل؛ فقط سریع چون من کار مهمی دارم.

وارد اتاق شدیم و من در رو پشت سرم بستم و با آرامشی که سعی می‌کردم توی صدام

باشه توضیح دادم. با هر کلمه‌ای که از دهانم خارج می‌شد چشمای آریا درشت‌تر و

خشم توی صورتش هم بیشتر می‌شد. به زهرا خیره شد و گفت:

\_ فکر نمی‌کردم این قدر خائن دورم باشه!

\_ اگه خانم افشار نگفته بودن، الان معلوم نبود چه بلایی سر شما و این شرکت می‌اومد!

بلند شد و سمت میز رفت و با یک حرکت هرچه وسیله روی میز بود رو روی زمین ریخت. صدای شکستن و خرد شدن فنجون قهوه توی اتاق پخش شد! چنان با عصبانیت فریاد کشید که احساس کردم شیشه‌های پنجره به لرزه در اومدن.

بلند شدم و لیوان آبی به سمتش گرفتم و گفتم:

\_ بهتره فعلا توی این شرایط خونسردی تون رو حفظ کنید! الان نباید با خشم کاری انجام بدیم.

\_ من سر اون پویای خائن و هم‌دستش رو از سرشون جدا می‌کنم، همین الان یه بلایی سرشون میارم که بفهمن می‌خواستن سر کی کلاه بذارن!

کتش رو از روی صندلی برداشت و به طرف در هجوم برد که جلوش ایستادم و به چشمای قرمز پر از خشمش نگاه کردم.

\_ آقای صالحی! مطمئن باشید که اون‌ها حرفه‌ای‌تر از این حرفان؛ بهتره بی‌گدار به آب نزنیم، نظر من اینه که با آقای ایرانی در میون بذاریم! بالاخره هر چی باشه ایشون وکیل این شرکت هستن و باید در جریان قضیه باشن.

کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد و گفت:

\_ خانم افشار با آقای ایرانی تماس بگیرید بگید همین الان بیان شرکت! بگو آب دستشه بذاره حتما بیاد!

\_ چشم.

زهرا به سمت در رفت و پشت میزش نشست و شماره گرفت.

آریا هنوز هم کلافه بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود و اتاق بیست و چهار متری اش رو صد بار بالا پایین کرد! لیوان آب رو از روی میز برداشتم و کنارش ایستادم.

\_لطفا به اعصابتون مسلط باشید!

\_چه جوری؟ آخه چه جوری به اعصابم مسلط باشم؟ بهترین رفیقم! خـ یانت کار از آب در اومده! همکارم می‌خواد من رو از پا دربیاره! چه جوری آروم باشم؟  
\_نمی‌ذاریم به هدفشون برس.

\_بعد از تموم شدن این قضایا، نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره!  
احسان و زهرا با هم وارد اتاق شدند.

احسان: سلام آقا آریا!

آریا: سلام، بشین.

احسان روی صندلی روبه‌روی من نشست و به چشمام خیره نگاه کرد که با اشاره سر بهش سلام دادم و اون هم همین واکنش رو انجام داد. زهرا هم کنار من نشسته بود و خیلی تو هم بود، انگار که ترسیده بود! آریا هم پشت میزش ایستاده بود و دستاش رو روی میزش گذاشته بود و کمی روی میز خم شده بود.

سرش رو بالا آورد و به احسان نگاه کرد.

\_طبق گفته‌های خانم افشار مثل این‌که دونفر توی شرکت با هم هم‌دست شدن تا من رو از پا در بیارن! ازت خواستم بیای اینجا تا شاید بشه کاری کرد.

احسان: میشه درست توضیح بدید تا بدونم جریان چی بوده؟

زهرای همه‌ی قضیه رو برای احسان توضیح داد و احسان با آرامش خاصی که همیشه داشت به حرفای زهرا گوش داد و بعد هم گفت:

\_بسیارخب! اگه این چیزی که شما می‌گید واقعا حقیقت داشته باشه، جای نگرانی نیست! من حلتش می‌کنم؛ یه دوست قدیمی دارم که الان توی نیروی انتظامی کار می‌کنه، جریان رو باهاش در میون می‌ذارم!

به سمت زهرا نگاه کرد و گفت:

\_شما هم نگران خانواده‌تون نباشید آسیبی نمی‌بینن، فقط باید هرچیزی که هست بین خودمون باشه نمی‌خوام کسی متوجه بشه که به جز خانم افشار کسی از این ماجرا خبر داره! کاملا عادی برخورد کنید لطفا!

آریا: احسان همین الان زنگ بزن به دوستت و بگو که بیاد اینجا می‌خوام هر چی زودتر این موضوع حل بشه!  
\_باشه.

احسان گوشیش رو از توی جیب کتتش بیرون آورد و بعد از گرفتن شماره‌ای گوشی رو روی گوشش گذاشت و گفت:  
\_سلام احمد، خوبی؟

....

\_قربونت منم خوبم! آقا غرض از مزاحمت! می‌تونم همین الان بیای شرکتمون؟ یه موضوع خیلی مهم پیش اومده که باید باهات درمیون بذارم.

....

\_ فقط قربونت، با لباس شخصی بیا! نمی‌خوام کسی بفهمه پلیسی!

....

\_ آره! آره فدای شما، الان آدرس رو برات می‌فرستم! زنده باشی.

آریا با عجله پرسید:

\_ چی شد؟ میاد؟

\_ تا یه ساعت دیگه خودش رو می‌رسونه! بهتره توی این یه ساعت به کارتون رسیدگی

کنید مثل همیشه! نباید کسی بویی ببره! من هم میرم توی دفترم!

از جاش بلند شد و دستش رو روی شونه ی آریا گذاشت و گفت:

\_ به اعصاب مسلط باش داداش! ما پشتتیم.

\_ ممنون!

احسان از شرکت بیرون رفت و طبق گفته‌ی احسان هر کدوم مشغول کار خودمون

شدیم؛ اما فقط ظاهری بود و هرکدوم فکرمون مشغول مسئله‌ای بود که به این

آسونی‌ها حل شدنی نبود.

یک ساعت با کلی استرس و دل شوره گذشت تا اینکه احسان با آقای جوونی که کت

چرم مشکی پوشیده بود و موهای مشکی رنگ و چشم‌های قهوه‌ای رنگی داشت وارد

شد!

همه داخل اتاق آریا جمع شدیم.

احسان دستش رو پشت کمر جناب سروان گذاشته بود و گفت:



\_ایشون آریا صالحی مدیر داخلی شرکت و ایشون خانم همتیان برنامه نویس شرکت و خانم افشار هم منشی شرکتن.

و بعد با دست به سمت جناب سروان اشاره کرد و گفت:

\_و ایشون جناب سروان احمد رحیمی هستن.

زهره دوباره اتفاقات پیش اومده رو برای جناب سروان رحیمی توضیح داد.

احمد: اول از همه ممنون از شما که همه‌ی ماجرا رو برامون گفتید که این کمک خیلی زیادی بهمون می‌کنه! دوم این‌که نگران خانواده‌تون نباشید من همین الان از نیروهام می‌خوام که مراقب خانواده‌تون باشن! و همگی شما باید طبق نقشه‌ای که من می‌گم جلو برید! نمی‌خوام که عصبانیت، ترس و اضطراب، کارها رو خراب کنه! باید خیلی حساب شده جلو بریم!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

\_از حرفای خانم افشار متوجه شدم که هدفشون فقط آقای صالحی نبوده؛ یعنی اول می‌خواستن که آقای صالحی رو با این روش کنار بذارن و از طریق ایشون، پدرشون رو هم یعنی آقای صالحی بزرگ رو که صاحب این شرکتن رو توی دردسر بندازن! پس کار یکی دو نفر نیست و مطمئنا نفوذی‌های بیشتری توی شرکت دارن! به هیچ کس اعتماد نکنید و در این مورد هم با کسی حرف نزنید.

بعد از اطمینان کامل از این‌که حرفاش رو متوجه شدیم از روی صندلی بلند شد و گفت:

\_خب؛ خانم افشار همون کاری رو انجام میدن که اون‌ها ازش خواسته بودن؛ یعنی اون برگه‌هایی که خانم سعیدی بهشون دادن رو همراه با امضای آقای صالحی که زیرشون خورده، تحویلشون میده!

آریابا تعجب گفت:

– یعنی چی؟ چه طور ممکنه؟

– شما امضایی رو می‌زنید که در اصل امضای خودتون نیست! توی این فرصت هم ما اون خانم رو دنبال کنیم تا شاید به نفر اصلی برسیم! خانم همتیان شما هم در دسترس باشید تا اگه نیاز به همکاری شما بود در جریان قرار بگیرید!

قبل از اینکه جواب بدم، احسان گفت:

– نه احمد جان! بهتره خانم همتیان رو وارد این قضیه نکنیم! من یا آریا می‌تونیم این کار رو انجام بدیم!

– اما یه سری کارها هست که فقط ایشون می‌تونن انجام بدن!

– خواهش می‌کنم احمد جان! خانم همتیان اصلا ربطی به این قضیه نداره!

به حرف او مدم و گفتم:

– آقای ایرانی خواهش می‌کنم! من خیلی خوشحال میشم اکه بتونم توی این قضیه کمکی کرده باشم.

احسان: نه هستی! لطفا پات رو از این ماجرا بکش بیرون! ما هنوز نمی‌دونیم پشت این قضیه چیه؟ ممکنه اتفاقی برات بیفته.

نگاه‌های خیره ی بقیه روی من و احسان زوم بودن و مطمئنا می‌خواستن بدونن که چرا احسان من رو به اسم کوچیک صدا می‌زنه و یا چرا اینقدر نسبت به من احساس نگرانی می‌کنه!

– آقای ایرانی اصلا جای نگرانی نیست!

نگاهم رو از احسان به سمت جناب سروان کشوندم و گفتم:

\_روی کمک من حساب کنید جناب سروان!

احمد با دست روی پای احسان ضربه زد و گفت:

\_جای نگرانی نیست داداش! من برای همین اینجام!

بعد هم به همه مون نگاه کرد و گفت:

\_فقط هر کاری که می خواید انجام بدید از قبل من رو در جریان بذارید! اگر کسی هم از

حضور من باخبر شد بهتره که بگید از سهام دارای جدید شرکت!

آریا: آقای احمد، نیازی هست که بابا رو در جریان بذاریم؟

احمد: فعلا که نه؛ اما اگه نیاز بود خودم با ایشون در میون می ذارم.

آریا: ممنون که تشریف آوردید!

احمد: وظیفه ست!

احمد از روی صندلی بلند شد و گوشه ی کت چرمش رو به طرف پایین کشید. نگاهش

بین همه ی ما چرخید و گفت:

\_از این جا به بعدش رو بسپارید به ما و نگران چیزی نباشید، احسان جان تو هم همراه

با آقا آریا باید با من بیاید اداره پلیس تا یه سری فرم رو پر کنید!

نگاهش بین من و زهرا چرخید و به سمت مون گفت:

\_خانم ها شما هم بهتره که فعلا کاری نکنید، هر وقت که زمانش رسید خودم بهتون

اطلاع میدم! فعلا خدا حافظتون.

آریا: ممنونم واقعا!

احسان و احمد از در خارج شدن و پشت سرشون هم زهرا. آریا از روی صندلی بلند شده بود؛ اما همچنان با خشم به عکس داخل دستش چشم دوخته بود، به سمتش رفتم و گفتم:

\_آقای صالحی؟

\_بله؟!

\_میشه ازتون خواهش کنم که اون عکس رو بدید به من؟

\_چرا باید این کار رو بکنم؟

\_یکی از دوستان من آتلیه‌ی عکاسی داره، فکر می‌کنم بتونه درستش کنه.

با تردید به عکس نگاه کرد و به چهره‌ام خیره شد! با تردید عکس رو به سمتم گرفت و زمزمه وار گفت:

\_خواهش می‌کنم درستش کنید!

عکس رو از دستش گرفتم و گفتم:

\_امیدوارم که درست بشه!

تا دم در رفتم که صدایش باعث شد به عقب برگردم. فاصله‌اش با من ده سانت هم نبود! توی چشمام خیره شده بود و نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد. از حرکتش خیلی ترسیده بودم، قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت، احساس کردم که عرق سردی روی پیشونیم نشست! سعی کردم خودم رو عقب بکشم که گفت:

\_احسان... احسان شوهرته؟

آب دهانم رو به سختی فرو دادم. نمی‌دونستم چرا توی اون لحظه این سوال رو ازم پرسید! نمی‌دونستم اصلا دلیل این حرکاتش چی بود!

\_باید جواب بدم؟

\_آره!

\_اما من دلیلی نمی‌بینم که جواب بدم!

\_اگه خواهش کنم چی؟

خواهش؟ اون هم آریا؟ با این همه غرور و لجبازی؟ خیلی برام عجیب بود! اون قصد کرده بود که فضای شرکت رو برام جهنم کنه؛ اما حالا داشت حرف از خواهش و تمنا میزد! امروز به نظرم همه چیز عجیب می‌اومد! احساس کردم که فقط باید جوابش رو بدم و خودم رو از این مهلکه نجات بدم!

\_نه نیست!

\_قراره بعدا شوهرت بشه؟!

چشماش دو دو میزد و احساس کردم که الان به بچه‌های دوساله بیشتر شبیه تا مرد سی و خورده‌ای ساله که از قضا مدیر عامل شرکت هم هست! چرا باید جوابش رو می‌دادم؟ اصلا چرا این سوال‌ها رو می‌پرسید؟

\_چرا این سوال‌ها رو می‌پرسید؟

-فقط جواب من رو بده!

برگشتم سمت عقب که احساس کردم دستم کشیده شد! با بهت به دست گره خورده‌اش دور مچم نگاه انداختم! صورتم گر گرفت و عصبی شدم! به چشماش خیره شدم و با

حرص دندونام رو روی هم فشردم. نمی‌دونم چی توی چشمام دید که فوراً دستش رو از دور مچم خلاص کرد. با عصبانیتی که توی صدام موج می‌زد و سعی می‌کردم که به فریاد نرسه تا بقیه متوجه بشن، گفتم:

-چه طور به خودت جرئت دادی که دستت بهم بخوره؟

-معذرت می‌خوام! من... من فقط...

صدای احسان بود که من رو از این مهلکه‌ی عذاب آور نجات داد که با فریاد از آریا می‌خواست، عجله کنه!

با نفرت به صورتش خیره شدم و از اتاق بیرون زدم.

احسان همه‌ی حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود و متوجه عصبانیت توی چهره‌ام شد که بلافاصله بعد از این که وارد اتاقم شدم، پشت سرم اومد و گفت:

-چی شده هستی؟ نگاهم کن!

سرم رو پایین انداخته بودم و با برگه‌های ریخته شده روی میز کارم ور می‌رفتم.

-هیچی! مگه قراره چیزی شده باشه؟

-نگاهم کن!

به اجبار برگشتم و بهش چشم دوختم.

-چیزی شده؟ آریا چیزی بهت گفته؟

-نه! نه احسان چیزی نشده بهتره بری، جناب سروان رو بیشتر از این منتظر نذار.

-باشه!

لبخندی تصنعی به سمتش زدم تا مطمئن بشه که حالم خوبه.

\_من رو بی خبر نذار.

\_باشه مواظب خود باش!

بعد از رفتن احسان روی میز خم شدم و به اتفاق افتاده فکر کردم! چه دلیلی داشت که آریا اون رفتار رو انجام بده؟ اصلا چطور این کار رو کرد؟ اوه خدا اگه احسان متوجه می شد درجا می کشتش!

تا موقع ناهار به یه نحوی خودم رو مشغول کردم تا اتفاق امروز رو فراموش کنم! اما نمی تونستم و برام خیلی طبیعی نبود که بشه فراموش کرد! یعنی متوجه منظور آریا نمی شدم! شاید احسان حق داشت! مطمئنا یه چیزی دیده بود که ازم می خواست ازش فاصله بگیرم!

\_هستی! نمیای بریم نهار؟

\_الان میام!

با زهرا وارد رستوران شرکت شدیم! ظرف غذا توی دستمون بود و داشتیم به سمت میز کناری می رفتیم که زهرا با اضطراب توی صداش گفت:

\_هستی! هستی! خانم سعیدی اینجاست؛ دقیقا اونجا نشسته، نگاه کن!

\_آهان آره دیدمش.

\_وای! اگه برگه رو ازم خواست چی بهش بگم؟

\_بهش بگو هنوز آقای صالحی نیومده! بگو امروز هرطور شده انجامش میدی! زهرا حواست رو جمع کن خیلی خونسرد باش و طبیعی رفتار کن! مثل همیشه.

\_باشه باشه، بهتره بریم یه جایی بشینیم توی دیدش نباشم.

\_نه اتفاقا! بهتره بریم پشت اون میز کناریشون بشینیم.

-دیوونه شدی؟ اینجوری که خیلی ضایعست.

-کاریت نباشه!

دقیقا پشت میز روبروشون نشستیم. خانم سعیدی پشتش به ما بود و یه مرد با هیکل

درشت و چهره‌ی خیلی زشت روبه‌رومون بود!

\_خب این‌جا عالیه! الان می‌تونم خوب حرفاشون رو بشنوم.

\_داری شوخی می‌کنی؟ آخه با این همه سر و صدا چه طور می‌تونیم صداشون رو

بشنویم؟ تازه خیلی هم آروم حرف می‌زنن!

\_اگه ساکت باشی و چیزی نگی قول میدم که بشنوم چی میگن.

زهره کلافه شونه‌ای بالا انداخت و مشغول خوردن غذاش شد. گوش‌هام رو بیشتر از قبل

تیز کردم و تمرکز کردم تا بشنوم دارن چی میگن.

خانم سعیدی: اون منشیِ نفهم آریا توجیه شده! قرار بوده که تا الان کار رو تموم کنه.

آقای ناشناس: واقعا که! تو آخرش همه چیز رو به باد میدی! آخه اون منشیِ احمق چطور

می‌تونه کار به این مهمی رو انجام بده؟

\_چی‌کار می‌تونستم بکنم؟ فقط به همون می‌شد اعتماد کرد.

\_هوف از دست تو!

\_از پویا خبر داری؟



– چطور؟

– من باید ببینمش.

– ولی اون نمی‌خواد تو رو ببینه!

– چرا؟!

– بعد از این همه مدت هنوز هم نتونستی امضای اون مرتیکه‌ی خر رو گیر بیاری!

– میشه بس کنی؟ من به خاطر پویا حاضر شدم این کار رو بکنم! فقط نیاز به زمان داشتم.

– مگه مراسم خواستگاریه که نیاز به زمان داری؟

– باید ببینمش وگرنه دیگه همکاری نمی‌کنم!

– وای وای ترسیدم! تو انجامش ندی یه نفر دیگه.

– حتما من توانایی‌هایی داشتم که توی این مدت کنار گذاشته نشدم.

– خيله خب! امشب ساعت 10 گوش به زنگ باش آدرس رو برات می‌فرستم.

– باشه! فعلا.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین اومد.

– این که رفت!

– زهرا! آروم‌تر صدامون رو می‌شنون!

– هوف آخرش هم نتونستیم بفهمیم چی گفتن! این هم که گذاشت رفت.

– امشب ساعت 10 مشخص میشه!

– هان؟ چی میگی؟

به عقب برگشتم و رفتن خانم سعیدی رو با چشم دنبال کردم.

– من باید همین الان به احسان زنگ بزنم.

– احسان؟

– آهان... آقای ایرانی.

چشمک همراه با لبخندی سمتم زد و با شیطونی گفت:

– ببینم کلک آقا وکیل ما همسر جناب عالی؟

– یادم نمیاد به کسی گفته باشم متاهلم!

– ولی حلقه‌ی توی دستت که این رو می‌گه.

با بغض به حلقه‌ی توی انگشتم نگاه کردم که دوباره خاطراتش به ذهنم هجوم آورد.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

– نه احسان همسر من نیست!

– پس چرا این قدر نگرانته؟ چرا تو رو به اسم کوچیک صدا زد؟

– چون احسان پسرخاله.

– واقعا؟ چرا زودتر نگفتی؟

– زهراجان من باید برم فعلا!

از روی صندلی بلند شدم که زهرا گفت:

– ولی نگاه‌هاش چیزی بیشتر از یه پسرخاله رو نشون میده!

\_من تو رو با توهماتت تنها می‌ذارم!

چشمام رو بهم نزدیک کردم و نگاه سردم رو بهش انداختم برای عوض کردن حرف گفت:

\_تو که چیزی نخوردی، کجا می‌خوای بری؟

\_اشتها ندارم!

حرف‌های زهرا توی سرم اکو می‌شد. چی داشت می‌گفت؟ احسان مگه من رو چه جورى نگاه می‌کنه؟ آه من همیشه توی این جور موارد خیلی گیجم! هیچ وقت متوجه نوع نگاه‌های بقیه نمی‌شدم؛ اما این امکان نداشت! احسان کمتر از هومن برام برادری نکرده! من اون رو مثل هومن دوست دارم. توی روزهایی که واقعا زندگیم رو باخته بودم و به جز مهیار هیچ چیز نمی‌تونست آرومم کنه، حضور احسان برام دلگرمی بود! داشتن این حال خوبم و سرکار اومدنم رو فقط مدیون احسان بودم! ذهنم رو از توهمات نابه‌جا خالی کردم و به سمت خارج از شرکت قدم گذاشتم نباید کسی حرف‌هام رو می‌شنید!

بیرون از شرکت که رسیدم گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون آوردم و شماره‌ی احسان رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم! اوه نه! خاموش بود! خب البته جای تعجبی هم نداشت، اون ها رفته بودن اداره پلیس و مطمئنا نمی‌تونستن با خودشون گوشی بپوشانن! گوشم رو توی جیب مانتوم سر دادم و دوباره به داخل شرکت برگشتم که صدایی من رو به عقب برگردوند.

\_خانم همتیان!

\_سلام آقای صالحی.

\_سلام! خوبی؟

\_ممنون شما خوبید؟

\_خدا رو شکر! بهتر هم میشم، ناهار که نخوردی؟

\_نه راستیتش اشتها نداشتم.

\_حق دارید خب، من هم از غذاهای رستوران اینجا دیگه خسته شدم! پس فکر می‌کنم

می‌تونی دعوتم رو به یه رستوران بپذیری!

\_اما...من خیلی ممنونم به خاطر دعوتتون ولی..

\_امیدوارم بپذیری!

\_این باعث افتخارمه! اما دلیل این دعوت...؟

\_توضیح میدم! همراهم میان؟

نمی‌دونستم که الان چی باید بگم! باید می‌گفتم نه؟ خب هر چی باشه ایشون بزرگتر از

من هستن، خیلی بی‌ادبیه که بهشون بگم نه! و اگر که بگم آره چی؟

\_ممنون؛ اگه مزاحم نیستم.

\_اختیار داری، خوشحال میشم!

سرش رو چرخوند و به مرد کنار دستش گفت:

\_رامین! ماشین من رو از توی پارکینگ بیرون بیار!

\_چشم آقا!

همرا با آقای صالحی از شرکت خارج شدیم که ماشین پژوی مشکی رنگی روبه‌رومون

ایستاد.

\_خیله خب رامین، تو دیگه می‌تونی بری!

\_بله آقا؟!

\_گفتم که می‌تونی بری! امروز رو می‌خوام خودم پشت ماشین بشینم.

به چهره‌ی پر از بهت رامین نگاه کرد و دوباره گفت:

\_هنوز که نشستی بیا پایین دیگه!

\_بله، چشم!

مرد قد بلند و چهارشونه‌ای که بلوز آبی رنگی به تن داشت از ماشین پیاده شد و نگاهش بین من و آقای صالحی چرخید، از نگاهش فهمیدم که فکرای خوبی توی سرش نیست.

آقای صالحی در سمت شاگرد رو برام باز کرد و من با تشکر زیر لبی سوار ماشین شدم. چند ثانیه بعد هم آقای صالحی سوار ماشین شد و استارتی به ماشین زد.

\_خیلی وقت بود پشت ماشین خودم نشسته بودم!

\_یه چیزی برام خیلی عجیبه! این که چرا سوار چنین ماشینی می‌شید؟ هرکی به جای شما بود الان گرون‌ترین ماشین زیر پاش بود!

\_ماشین ماشینه دیگه؛ مهم اینه که باهاش خاطره داشته باشی، اون وقت تا عمر داری دست از سرش بر نمی‌داری!

\_متوجهم؛ خاطرات خیلی مهم‌ان!

تا رسیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد. سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و به منظره بیرون و خیابون نگاه می‌کردم.

\_رسیدیم، همین‌جاست.

از ماشین پیاده شدم و به منظره‌ی اطرافم چشم دوختم. جلوتر رفتم و به روبه‌رو نگاه کردم، واقعا محشر بود. احساس می‌کردم که کل شهر زیر پامه. از اون‌جا هیچ‌کدوم از آدم‌ها دیده نمی‌شدن! فقط خونه بود و ساختمون!

به دنبال آقای صالحی رفتم. به رستورانی رسیدیم که مردی با لباس سنتی کنار در ایستاده بود و خوش‌آمد می‌گفت. همین که آقای صالحی رو دید چهره‌اش به خنده باز شد، کمی خم شد و گفت:

خوش اومدید آقا، قدم رنجه کردید!

ممنون! احوالت چطوره؟

به لطف شما!

آقای صالحی اسکناسی از توی جیب کتش بیرون آورد و داخل دستش گذاشت. مرد هم با چاپلوسی گفت: آقا، خدا سایه‌ی شما رو از سر ما کم نکنه! خدا بچه‌هاتون رو براتون نگه داره!

آقای صالحی دستی روی شونه‌اش زد و وارد رستوران شد! پله‌ها رو پایین رفتیم. در و دیوارهای رستوران از نمادهای سنتی بُته جقه و ترمه پوشیده شده بود! رنگ‌گاہ گلی دیوارها حس خوبی می‌داد و حوض وسط رستوران با فواره‌ی پر هیاهوی زیباش اولین چیزی بود که به چشم می‌خورد. تخت‌های چوبی که روی هر کدوم گلیم‌فرش و تکیه‌گاه‌های قرمز داشتن، به این فضا معنی می‌داد! به همراه آقای صالحی روی یکی از تخت‌ها نشستیم.

صدای کمونچه و سه‌تاری که توسط دو مرد با پوشش سنتی نواخته می‌شد کل فضا رو پر کرده بود.

مبهوت این همه زیبایی بودم که صدای آقای صالحی من رو به خودم آورد.

چطوره؟

خیلی قشنگه! پر از حس‌های خوبه، من رو بیشتر یاد خونه پدر بزرگم میندازه که کنار حوض وسط حیاطشون می‌نشستم و به ماهی‌های قرمز توی آب نگاه می‌کردم! مادربزرگم روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط بساط چایی و سماورش رو پهن می‌کرد و برامون چایی قند پهلو می‌ریخت.

خیلی بده که دیگه خاطرات بر نمی‌گردن!

خیلی!

خب چی می‌خوری؟

من که اشتهايي به غذا ندارم!

اختیار داری! مگه میشه به این رستوران خیلی زیبا بیای و از غذاهاش نچشی؟! اصلا اجازه بده تا خودم غذا سفارش بدم.

به گارسون اشاره کرد که به سمت میز ما اومد و با دیدن آقای صالحی چهره‌اش به خنده باز شد.

سلام آقای صالحی خیلی خوش اومدین! چی میل دارین براتون بیارم؟

دو پُرس چلوکباب بختیاری همراه با مخلفات!

به روی چشم امر دیگه‌ای نیست؟

نه ممنون!

گارسون از ما فاصله گرفت و به انتهای رستوران رفت.

\_چلوکباب‌های بختیاری اینجا حرف نداره! مطمئنم که خوشت میاد.

\_تشکر! راستی من هنوز دلیل این دعوتتون رو نمی‌دونم!

دستاش رو بهم فشرد و به چشم‌هام خیره شد. تردیدی توی نگاهش بود و انگار از یادآوری چیزی قلبش ترک برداشت و چهره‌اش در هم رفت.

\_از خانواده‌ی ثروتمندی بودم، پسر بزرگ‌تر و صد البته عاشق خانواده! پدرم، حاج قاسم صالحی از سرشناسان شهر بود، اون روزها فرش فروشی داشت؛ یعنی نصف بیشتر حجره‌های فرش فروشی تهران به اسم پدرم بود! پدرم خیلی دوست داشت که من هم مثل خودش توی یکی از حجره‌های فرش فروشیش کار کنم و فوت و فن کار دستم بیاد! اما من جوون بودم و علاقه‌ام به چیز دیگه‌ای بود! عاشق اقتصاد و سیاست بودم! به هر چون کندی که بود پدر رو راضی کردم تا اجازه بده توی دانشگاه درس بخونم! توی رشته‌ی اقتصاد قبول شدم و خوشحال از این‌که توی رشته‌ی مورد علاقه‌ام قراره تحصیل کنم؛ پا به دانشگاه گذاشتم! بچه‌ی ساده و درس خونی بودم! کم کم همه‌ی زندگیم شده بود چهار تا کتاب دانشگاه و حاضر شدن سر کلاس اساتید! وقتی که نفر اول دانشگاه شدم سر از پا نمی‌شناختم و بیشتر از هر زمان دیگه‌ای احساس خوشحالی و غرور می‌کردم تا این‌که یه روز...

با اومدن گارسون که سینی بزرگی توی دستش بود، آقای صالحی حرفش رو قطع کرد. گارسون غذاها رو روی تخت گذاشت و سینی رو به خودش نزدیک کرد و رو به آقای صالحی گفت:

\_امری ندارید آقا؟

\_نه، می‌تونم بری!



حس کنجکاوانه‌ام حسابی تحریک شده بود و نمی‌تونستم که بیشتر از این صبر کنم؛  
برای همین رو به آقای صالحی گفتم:

\_خب بعدش چی شد؟

وقتی که چهره‌ی مشتاقم رو دید خنده‌ی از سر شوقی کرد و گفت:

\_مگه نمی‌خوای غذا بخوری؟

به غذا نگاه کردم و لقمه‌ای از کباب رو به دهانم فرستادم. مثل این که حق با آقای  
صالحی بود این غذا فوق العاده خوشمزه بود.

\_تا به حال غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم!

\_خوشحالم که خورش اومده.

نگاهی به چهره‌ی مظلومم انداخت و با حالت خنده‌داری گفت:

\_باشه این جوری نگاهم نکن، بقیه‌اش رو هم می‌گم.

خندیدم و چشمای کنجکاووم رو بهش دوختم.

\_طبق عادت همیشه توی محوطه‌ی دانشگاه نشسته بودم و به کتاب داخل دستم خیره  
نگاه می‌کردم. با تمام وجود کتاب رو می‌خوندم! لحظه‌ای سرم رو بالا آوردم که با دیدن  
دختر خانمی زیبا در جا خشکم زد! چهره‌ی زیبا و معصومش برام مثل یه رویا بود. بین  
اون همه دختر جوون که هر روز با یک تیپ و قیافه و یک نوع کلاه مدِ فرنگ به  
دانشگاه می‌اومدن، رفتار و کردار و پوشش این دختر برام خیلی عجیب بود. چادر  
مشکی سرش کرده بود که چشمای قهوه‌ای رنگش رو اون قدر نمایان می‌کرد که  
ناخودآگاه از سر جام بلند شدم و به سمتش رفتم! اما این قدر حجب و حیا توی این  
دختر جا خوش کرده بود که حتی سرش رو بالا نیاورد تا بهم نگاه کنه. ما خانواده‌ی

مذهبی نبودیم، ورود مهمان‌هایی از فرنگ، زن و دخترهایی با یک مدل آرایش و لباس‌های زینتی کار هر هفته بود و همه‌ی آدم‌های اطرافم هر کاری می‌کردن تا خودشون رو بهم نزدیک کنن تا بلکه قرعه به نام یکی از اون‌ها بیفته و بتونن عروس حاج قاسم صالحی بزرگ بشن تا بلکه گوشه‌ای از ارث و میراث بی حد و اندازه‌ی این مرد بزرگ نصیبشون بشه! دخترهایی که برای عرضه خودشون از هیچ کاری فروگذار نبودن و هرکدوم با یه دوز و کلک و عشوه و طنازی سعی می‌کردن که به من نزدیک بشن؛ اما من هم اون روزها فقط فکر تحصیل و رفتن به خارج از کشور توی سرم بود و دوست نداشتم که سر بلند کنم و چهره‌ی آرایش کرده و سرخاب کرده‌اشون رو ببینم.

اون دختر شده بود تمام هوش و حواس من! دیگه حتی نمی‌تونستم که به نوشته‌های کتاب نگاه کنم، انگار توی هرکدوم از صفحات کتاب عکس بزرگی از چشمای بی قرارش بود! دیگه فقط به دانشگاه می‌رفتم تا برای یک لحظه هم که شده چهره‌ی معصومش رو ببینم.

خیلی راحت نبود؛ صحبت کردن باهاش برام مثل یه آرزوی دست نیافتنی شده بود، خوشحال بودم که اون قدر ارج و قرب داره که به هرکسی اجازه نمیده که نزدیکش بره؛ اما من به قلبم قول داده بودم که اون رو به همسری خودم در بیارم؛ چون اون روح و روانم رو با خودش برده بود! اون قدر توی عشقش می‌سوختم که برای دیدنش روز شماری می‌کردم. بالاخره بعد از یه مدت راضی شد که باهام صحبت کنه! توی یه کافه قرار گذاشتیم، ازش خواستم که باهام بمونه، بهش گفتم که همسرم شو تا هر چیزی که می‌خوای رو به پات بریزم! فقط بهم بگو بله تا اون قدر برات همسری کنم که همه‌ی عالم انگشت به دهن بگیرن؛ اما با ترس و دلهره از روی صندلی بلند شد و گفت:

\_نه هرگز، من نمی‌تونم همسرت بشم! تو هم بهتره که دیگه دنبالم نیای ممکنه برات دردرس بشه!

نمی‌فهمیدم از چی می‌ترسه! متوجه نمی‌شدم که چرا نباید سراغش می‌رفتم و بینمش.

تا دم در کافه دنبالش رفتم که مسئول کافه صدام کرد و گفت:

\_آقا کیف خانومتون جا مونده!

از کافه زدم بیرون تا کیفش رو بهش بدم؛ اما نبود. به ناچار کیف رو با خودم به خونه بردم و توی کیفش رو به امید پیدا کردن آدرسی یا نشونه‌ای گشتم؛ اما بر خلاف تصورم نه تنها آدرسی نبود بلکه یه چیزهایی بود که واقعا نمی‌دونستم چه طور می‌تونم هضمش کنم! چیزایی که می‌دیدم قابل باور نبود! سرم از این همه وسیله جور و واجور که اون روزها هرکس رو به خاطر داشتنش بازداشت می‌کردن و شدیدترین شکنجه‌ها رو نصیبش می‌کردن، تیر کشید!

ضبط صوت، نوارهای صوتی ضد حکومت! اعلامیه‌های آقای خمینی که کمترین جرم داشتنش، کشیده شدن ناخن‌ها بود! لرزه به تنم انداخت. مثل برق گرفته‌ها خشکم زد. آب دهنم رو به زور پایین دادم و با ترس چند قدمی به عقب برداشتم. نمی‌دونستم الان باید باهاشون چی کار کنم، فکر این که مرضیه جزو اون افراده که دارن ضد حکومت شورش می‌کنن و خودش رو توی خطر بزرگی میندازه یک لحظه هم آرومم نمی‌داشت! دو روز توی شوک بودم تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم هرجوری شده پیداش کنم! توی دانشگاه، از دوستاش آدرسشون رو پرسیدم و رفتم دم خونه‌شون. خودش در رو برام باز کرد. اولش از دیدنم شوکه شد و ازم خواست که برم؛ اما وقتی دید مصمم‌تر از این حرفام، راضی شد که به حرفام گوش بده. بدون مقدمه بهش گفتم که من هم می‌خوام جزوی از گروه شما بشم، می‌خوام بهتون کمک کنم! چشم‌اش بیش از حد درشت شد، اصلا توقع چنین حرفی رو از زبان من نداشت. فکر می‌کرد که من از اون طرفدارای پر و پا قرص دولتم و مطمئنا الان هم برای این می‌خواستم بینمش که بهش بگم یا با من

ازدواج می‌کنی یا تو رو تحویل مأمورین ساواک میدم. به هرطریقی که بود راضیش کردم تا من رو به بالا دستش معرفی کنه. شروع کار من از اون جا شروع شد!

دیگه کار هر روزم شده بود رفتن به زیر زمین خونه‌مون و انتشار نوارهای آقا و چاپ اعلامیه‌ها و از اون طرف هم ملاقات‌های مخفیانه با مرضیه و تحویل یه ساک پر از نوار و اعلامیه و دیدن چهره‌ی آرام و زیباش که روحم رو تازه می‌کرد. از کارم راضی بودم، همین که می‌تونستم هفته‌ای چند بار مرضیه رو ببینم و باهاش چند کلمه صحبت کنم، مثل یه رویای شیرین بود. با هم قرار گذاشته بودیم که تا چند ماه آینده ازدواج کنیم، می‌گفت من دلم روشنه که آقا برمی‌گرده و بالاخره زندگی روی خوشش رو بهمون نشون میده!

یه روز که باهاش قرار ملاقات داشتم تا اعلامیه‌ها و نوارها رو بهش تحویل بدم! در عین ناباوری دیدم که به جای مرضیه یه آقای سیبیلو و قد بلند سر قرار حاضر شد. ترس و دلهره توی قلبم جا خوش کرد، نگرانی از این که چرا مرضیه امروز نیومده قلبم رو فشرده می‌کرد. بعد از این که ازش سراغ مرضیه رو گرفتم، چیزی گفت که تا ده‌ها سال بعد از اون با یادآوری اون روز قلبم می‌گیره و دنیا روی سرم خراب میشه.

اشک توی کاسه‌ی چشماش جمع شده بود، منتظر یه تلنگر بود تا هر لحظه قطره اشک منتظر توی چشمای میشی رنگش روی گونه‌اش بشینه. سرسختانه جلوی اومدنش رو می‌گرفت، سبیک گلوش بالا پایین رفت و با بغض مشخصی توی صداش گفت:

اون توسط ساواکی‌ها دستگیر شده بود و توی زندان بود! به همه دری زدم تا بتونم براش کاری بکنم. خواستم که از طریق دوستان پدرم و نفوذی‌هایی که توی دولت داشت اقدام کنم؛ اما هیچ‌کدوم کاری برام انجام ندادن، چون پدرم از این قضیه خبر نداشت! بالاچاره تصمیم گرفتم که به پدرم بگم که من عاشق این دختری هستم که الان داره توسط ساواکی‌ها شکنجه میشه! اما پدرم راضی نشد که حتی یه قدم برام برداره،

می‌گفت اگه بفهمن که من به یه مجرم سیاسی کمک کردم آبرو و اعتبارم رو از دست میدم، اون وقت دیگه چه جوری تو روی بقیه سر بلند کنم؟ بقیه در مورد من چه فکری می‌کنن؟ نمی‌کنن تویی که در ماه دوبار با اعلی حضرت ملاقات حضوری داری، چه جوری به یه مجرم سیاسی کمک کردی؟ دنیام تیره و تار شده بود. ناامید و غمگین شده بودم، چندباری خواستم که برم ملاقاتش؛ اما به هیچ عنوان رضایت نمی‌دادن. به ماه نکشیده خبر آوردن که مرضیه، تنها زن زندگی من، عشق رویایی‌ام، همه وجودم، کسی که حاضر بودم براش جونم رو هم بدم، تن نحیف و ظریفش زیر شکنجه‌های بی رحمانه ساواک دووم نیآورده و...

قطره اشکش روی گونه‌اش سر خورد، لیوان دوغ رو به دهانش فرستاد و بعد از یه نفس عمیق به چشمام خیره شد.

بعد از رفتنش دیگه افسردگی گرفته بودم، حالم اصلا خوب نبود، هیچ چیز برام هیجان انگیز و زیبا نبود! توی گیر و دار انقلاب بود که پدرم من رو فرستاد خارج! اونجا به اجبار درس خوندم و بعد از چهار پنج سال برگشتم ایران. پدرم دیگه اون دبدبه کبکبه‌ی سابق رو نداشت. به جز خونه ویلایی بزرگمون و یه حجره و چند تا زمین چیز دیگه‌ای نداشت!

به اصرار پدرم با دختر یکی از تاجرها ازدواج کردم، زندگی‌مون خوب بود، نازنین هم زن خوبی بود؛ اما من یه تیکه از قلبم رو جا گذاشته بودم، جایی که مرضیه اون جاست. نازنین و مرضیه خیلی با هم فرق داشتن. اعتقادات و رفتارهای نازنین مثل خانواده‌ام بود و این من رو اذیت می‌کرد. تا پنج سال بچه‌دار نشدیم؛ اما بعد از اون خدا بهمون یه پسر خوشگل داد! نازنین توی یه سانحه تصادف از دست رفت و من و آریا برای همیشه تنها شدیم.

سکوتی کرد و سرش رو پایین انداخت.

نمی‌دونم چی بگم واقعا! به خاطر اتفاقاتی که پشت سر گذاشتید، خیی متاسفم!

سرش رو بالا آورد و دوباره چشم بهم دوخت.

بعد از فوت پدر و برادرم، همه‌ی دارایی و ارث و میراث به من و خواهرم رسید! و من تونستم با اون پول یه شرکت تجارتي بزنم و با زحمت زیاد توسعه‌اش بدم، یه روز که برگه‌های استخدامی یکی از کارمندان زیر دستم رسید به طور اتفاقی چشمم به برگه‌ای گره خورد که عکس یه خانم زیبا روی اون برگه پانچ شده بود! چهره‌اش بی نهایت شبیه به گذشته‌ام بود؛ اما زیر اون برگه امضا نشده بود و این یعنی اینکه توی مصاحبه رد شده بود. باید می‌دیدمش باید شگم رو به یقین می‌رسوندم، پس زیر اون برگه رو امضا کردم و از اون روز این خانم زیبا توی شرکتمون مشغول به کار شد! روزی که دیدمش اصلا باورم نمی‌شد، نگاهش همون نگاه، چشم‌های قهوه‌ای رنگش همون چشم‌ها، حرف زدنش همون کلمه‌هایی که برام شیرین ترین اتفاق بود، حجب و حیاش همون رفتار مرضیه! انگار مرضیه دوباره جون گرفته بود و خدا مرضیه رو دوباره بهم داده بود! می‌خواستم که با تمام وجودم اون رو برای خودم نگه‌دارم! نمی‌خواستم دوباره مرضیه رو از دست بدم.

می‌دونم شنیدن این حرفا برات خیلی سخته اما ... اما می‌خواستم امروز ازت خواهش کنم که این چشما رو ازم نگیر، این نگاه رو ازم دریغ نکن؛ بذار باقی عمرم رو کنار کسی که یه عمر حسرت بودنش رو می‌خوردم، با آرامش زندگی کنم!

زبونم لال شده بود، نمی‌دونستم واقعا توی این لحظه چی باید بگم! اصلا انتظار این کلمه‌ها رو نداشتم؛ برای یه لحظه احساس کردم که اشتباه برداشت کردم.

به نگاه منتظرش چشم دوختم و سرم رو پایین انداختم تا غرور شکسته‌اش رو بعد از اون روزهای سختی که پشت سر گذاشته نبینم!

آقای صالحی من واقعا نمی‌دونم چی باید بگم! اما تنها چیزی که تونستم بفهمم این بوده که شما هنوز هم گذشته‌تون رو فراموش نکردین؛ یعنی شما هنوز هم به امید دیدن

دوباره مرضیه روزگار رو می‌گذرونین، شما من رو نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر داشتن مرضیه از دست رفته، می‌خواید! شاید من شبیه مرضیه باشم و براتون یادآور خاطرات عشقی گمشده اما؛ من هیچ وقت مرضیه نیستم و نمی‌تونم عشقی رو که دختر زیبایی به اسم مرضیه بهتون هدیه داده بود، شبیهش رو بهتون بدم! واقعا متاسفم که این حرف رو می‌زنم اما واقعیت، حقیقت تلخیه امیدوارم تا روزی که زندگی می‌کنید و نفس می‌کشید از عشق مرضیه دست نکشید که همین عشقه که آدما رو زنده نگه می‌داره! نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا آوردم، تلخ‌خندی روی لباش بود و هنوز با چشمای پر از غصه بهم چشم دوخته بود.

\_دختر با درایتی هستی! مشخصه که زندگی راحتی رو پشت سر گذاشتی؛ می‌تونم غم عشق و دوری رو توی چشمت بخونم! اما به جرئت می‌تونم بگم که اصلا انتظار چنین حرفی رو از زبونت نداشتم! دخترای هم سن و سال تو رو زیاد دیدم که برای داشتن آسایش و راحتی و غرق شدن توی پولی که هرگز به دست خودشون ساخته نشده، حاضر به هرکاری هستن، حتی زندگی با یه پیرمردی که از دار دنیا یه پسر بیشتر نداره و همه‌ی این ارث و میراث‌ها بعد از فوتش که خیلی هم طول نمی‌کشه به همسر و تنها پسرش می‌رسه و از اون لحظه به بعد می‌تونه بشینه و تا آخر عمر پول‌هاش رو بشماره و حساب بانکی‌اش رو هر ماه چک کنه!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

\_تا وقتی که توی زندگیت دل خوش و لحظه‌هایی از جنس آرامش نداشته باشی و ندونی که چطور میشه با پول خوشبخت زندگی کنی، فرقی نمی‌کنه که هزارتومن ته جیبت باشه یا میلیاردها دلار! آخرش غصه داری و افسردگی مفرط می‌گیری!

\_تو خیلی خوبی، همین جوری خوب بمون!

\_ممنون.

غذامون رو توی سکوت کامل خوردیم.

توی ماشین سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و به صدای موزیک ملایم پخش شده از ماشین گوش می‌دادم و دوباره به مهیار فکر کردم!

صدای گوشیم من رو به خودم آورد سریع گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و جواب دادم.

\_سلام هستی.

\_سلام!

\_معلوم هست تو کجایی؟ اومدم شرکت نبودى! خانم افشار گفتن با من کار داشتى؛  
اتفاقی افتاده؟

\_من اومدم بیرون از شرکت، تا نیم ساعت دیگه می‌رسم! شرکت بمون باهات کار دارم.

\_باشه منتظرم!

\_خدافظ.

\*\*\*

به شرکت که رسیدیم بعد از تشکر از آقای صالحی یه راست به سمت اتاقم رفتم و سعی کردم که اتفاقات پیش اومده و صحبت‌هایی که از زبان آقای صالحی شنیده بودم رو کاملا فراموش کنم؛ اما خیلی سخت بود، بیشتر از همه باور این که آقای صالحی کسیه که چنین پیشنهادی رو بهم داده از همه برام سخت‌تر بود. توی دلم گفتم آقای صالحی بعد از گذشت چهل سال و یا شاید هم بیشتر از عشقش، هنوز هم مثل یه جوون عاشق



و دلباخته به دنبال مرضیه‌ایه که نمی‌خواود فراموشش کنه و دوست نداره باور کنه که مرضیه هرگز برنمی‌گرده. اگر هم از من درخواستی کرده به خاطر این بوده که من شبیه کسی بودم که باعث شده قلب آقای صالحی بعد از این همه سال اون رو از یاد نبرده؛ ولی باورش برام سخت بود اگر که مهیار من رو فراموش کرده باشه و با زن دیگه‌ای زندگی کنه!

صدای باز شدن در من رو به خودم آورد، به چشمای قهوه‌ای-عسلی روبه‌روم خیره شدم و دست از کلافگی برداشتم و سعی کردم لبخند ساختگی روی لبهام مهمون کنم.

\_کجا بودی؟

\_باید می‌رفتم بیرون! شماها چیکار کردین؟ چیزی دستگیرتون شد؟

\_ما هم رفتیم کلانتری، یه فرم شکایت پر کردیم و احمد هم یه سری از نیروهاش رو جلوی خونه خانم افشار مستقر کرد که اتفاقی براشون نیفته، باید منتظر بمونیم تا ببینیم حرکت بعدی شون چیه!

مثل جرقه اتفاقات پیش اومده توی رستوران جلوی چشمم ظاهر شد و باعث شد که با عجله بگم.

\_راستی! من یه چیزایی فهمیدم.

\_چی؟

\_امروز که توی رستوران برای خوردن ناهار رفته بودیم، تونستم حرفای خانم سعیدی رو که با یه آقای دیگه صحبت می‌کرد رو بشنوم!

\_خب خب؟!

\_مثل این که امشب ساعت ده یه جایی قرار گذاشتن که آقای حمیدی رو ببینم!

\_کجا؟

\_چیزی نگفتن؛ یعنی قرار شده که ساعت ده مکان مشخص بشه، فکر کنم اگه تعقیبشون کنیم بشه سر از کارشون در بیاریم.

\_آره باید به احمد بگم! اما مشکل اینجاست که ما فعلا هیچ سند و مدرکی برعلیهشون نداریم!

\_می‌تونیم پیدا کنیم.

\_چه جوری آخه؟!

\_مطمئنا توی اتاقشون باید مدرکی باشه!

\_و شاید هم نباشه!

\_امتحاناش ضرر نداره!

\_باشه من انجامش میدم.

-من هم کمکت می‌کنم!

لحنش جدی شد. در پشت سرش رو بست و نگاهش رو به نگاهم دوخت.

\_هستی! من چند بار باید بهت بگم خودت رو از این قضیه دور کن؟!

\_دلیلی نمی‌بینم!

\_من هم دلیلی نمی‌بینم که توی این ماجرا سرک بکشی.

\_من فقط می‌خوام کمک کنم!

\_میشه ازت خواهش کنم کمکت رو برای خودت نگه داری؟

\_احسان خواهش می‌کنم بس کن، من اصلا دلیل این نگرانی‌ها رو درک نمی‌کنم!

\_من هم دلیل این بی توجهی‌ها رو درک نمی‌کنم!

از اتاق بیرون رفت و در رو اون قدر محکم بست که لرزه به تنم افتاد. این روزها همه چیز عجیب شده بود برام، درک طرز صحبت‌های احسان، نگاه‌های آریا و حرف‌های چند دقیقه پیش آقای صالحی، به قدری برام غیر قابل درک بود که بخوام همین الان از شرکت بیرون بزنم و به قدم زدن و خوردن یک بطری آب معدنی پناه ببرم!

اما ترجیح دادم که به جای فکر کردن به این مسائل فعلا ذهنم رو درگیر کارهای شرکت بکنم. حتما روی این میز به مدرکی باید از آقای حمیدی وجود داشته باشه تا بتونم بر علیه‌اش استفاده کنم!

کلید رو توی قفل در چرخوندم و به سمت میز آقای حمیدی رفتم. تمامی برگه‌های روی میزش رو زیر و رو کردم، لابه‌لای کتاب‌ها و پوشه‌های روی میز رو به دقت نگاه کردم؛ اما هیچ اثری از مدرکی که به دردمون می‌خورد نبود. چقدر احمق من! کسی که داره برای نابودی یه شرکت و تصاحب اون به اسم خودش تلاش می‌کنه برای چی باید یه مدرکی بر علیه خودش توی اتاقی که با کس دیگه‌ای شریکه رو به راحتی این‌جا بذاره؟! به سمت کمد کنار میزش رفتم و سعی کردم کشوهای قهوه‌ای رنگ رو بیرون بکشم؛ اما برخلاف تصورم قفل بود که البته این هم دور از تصور نبود!

ناامیدانه روی صندلی آقای حمیدی نشستم و به برگه‌های روی میز خیره شدم! یه برگه نظرم رو جلب کرد، از بین برگه‌ها بیرونش آوردم و تیتتر پررنگش رو خوندم «دکتر هلیا صحرايي» پایین برگه رو خوندم «واريز ده ميليون تومان» برای چی باید ده میلیون تومان به حساب یه خانم دکتر واريز بشه؟! برگه‌های پانچ شده بهش رو زیر و رو کردم. طبق این برگه‌ها دو ماه اخیر بیست میلیون به حسابش واريز شده، یه جای کار خیلی

می‌لنگه! با احسان هم که همیشه دو کلمه حرف زد. رفتم سمت اتاق آریا که صدای زهرا اومد.

-نرو هستی!

-چرا؟

-جلسه دارند.

-با کی؟

-مدیر عامل شرکت مهر آفرین.

-چه اسمایی واسه شرکتاشون می‌ذارن!

-اسمش مهم نیست مهم اینه که معامله با این یه قلم شرکت واسه شون خیلی مهمه.

-چطور؟

-این شرکت دارو و وسایلات پزشکی وارد می‌کنه که خیلی هم توی کارشون موفقان! اگه بتونن دو تا شرکت با هم قرارداد ببندن سهام این شرکت میره بالا.

-عجب! حالا تا کی جلسه شون طول میکشه؟

-نیم ساعت دیگه.

-باشه جلسه تموم شد خبرم کن؛ با آقای صالحی یه کار مهم دارم.

-باشه.

به برنامه‌ای که به تازگی نوشته بودم خیره نگاه می‌کردم تا بفهمم اشکالش چیه که اجرا نمیشه! سایه‌ای روی میزم افتاد. سرم رو بالا آوردم و چهره‌ی در هم رفته‌ی آریا رو روبروم دیدم.

-سلام

-علیک سلام!

-می‌خواستم پیام اناقتون، باهاتون کار داشتم می‌خواستم بگم که...

حرفم رو قطع کرد و با توپ و تشر سرم فریاد کشید:

-حالا کارت به جایی رسیده که با پدر من سوار ماشین میشی میری بیرون؟

اوه اوه، باید حواسم رو جمع می‌کردم که دیوار موش داره، موش هم گوش!

-چرا حرف نمی‌زنی؟ واقعا که از همون اول هم می‌دونستم که چجور آدمی هستی! واسه یه ساعت اضافه موندن توی شرکت لازم بود که خودت رو به پدرم نزدیک کنی که زیر آب من رو بزنی؟

چی می‌گفت این؟ فکر کرده فقط به خاطر این با آقای صالحی رفتم بیرون که خبر چینی کاراش رو بکنم؟ پس اگه می‌فهمید پدر جاناش چی به من گفته چکار می‌کرد؟ سعی کردم خودم رو نیازم و مصمم رو بهش گفتم:

-فکر نمی‌کنم رفت و آمدهای من به شما مربوط باشه! ضمنا جهت بالا رفتن اطلاعات عمومیتون باید عرض کنم که صحبت‌های من و آقای صالحی صرفا کاری بوده! دلیلی هم نمی‌بینم که بخوام اتفاقات پیش اومده رو مثل بچه‌ها کف دست آقای صالحی بذارم!

انگشت اشاره‌اش رو به نشانه‌ی تهدید جلوی چشمم تکون داد و گفت:

-حق نداری دور و بر پدر من آفتابی بشی! فهمیدی؟

فهمیدی رو با صدای بلند ادا کرد که احساس کردم موهای تنم سیخ شد! از جلوی چشمم پنهان شد و من با حرص به در و دیوارهای منفور این شرکت چشم چرخوندم! باید حتما این برگه رو نشونش می‌دادم؛ اما نمی‌خواستم که حتی یه لحظه هم باهاش هم‌کلام بشم. واقعا که خیلی خودخواه و مغرور بود. به قول مادر جون «این‌هایی که سر و صدای زیادی دارن طبل تو خالی‌ان!» که اندر احوالات این آریای کچله!

با تردید به طرف اتاقش رفتم و در زدم. صدای بمش از پشت در شنیده شد که گفت «بیا تو»

آروم در رو باز کردم و اول سرم رو از لای در بردم داخل و دور و اطراف اتاق چشم چرخوندم! وا! پس کجاست؟ این‌جا که هیشکی نیست! آروم وارد شدم و در رو پشت سرم بستم و دوباره به اتاق خالی خیره شدم!

\_آقای صالحی!

هیكل قناصش از داخل در سمت راست، بیرون اومد. موهایش بهم ریخته بود و چهره‌اش زرد شده بود. روی صندلی چرمی‌اش نشست و آب داخل لیوان کریستال رو یه نفس سر کشید.

تعلل رو بیشتر از این جایز ندیدم و جلوی میزش ایستادم. سرش رو بالا آورد و چشمای خمار مشک‌اش رو به چشمم دوخت.

\_چی شده؟ اومدی عذرخواهی؟

\_عذرخواهی؟! برای چی باید عذرخواهی کنم؟

دستی توی موهای کم پشت و مشک‌ی رنگش کشید و کلافه گفت:

\_حوصله ندارم! کارت رو بگو!

\_شما کسی به اسم «خانم دکترهلیا صحرایی» می‌شناسید؟

رنگ به رنگ شد و کنجکاو بهم نگاه کرد.

\_چطور؟

برگه‌ی توی دستم رو روی میزش گذاشتم و گفتم:

\_طبق این برگه‌ها! طی دو ماه اخیر مبلغ بیست میلیون از حساب شرکت به حساب ایشون واریز شده!

یه تای ابروش رو بالا آورد و با بهت از روی صندلی بلند شد و برگه‌ی روی میز رو توی دستش گرفت و بهش خیره شد. میز رو دور زد و کنار من ایستاد.

\_هلیا صحرایی خاله منه! اما متوجه این نمیشم که چرا باید چنین مبلغی به حسابش بره!

\_یعنی شما در جریان نبودید؟

\_نه!

\_خب شاید آقای صالحی در جریان باشن. به هر حال با اجازه شما یا آقای صالحی این پول به حسابشون واریز شده.

\_امضای پدر زیر این برگه نیست. پدر اگر به ریختن چنین مبلغی به حساب هر کس دستور بده، خودشون هم زیر برگه‌ی واریزی رو هم امضا می‌کنه.

\_پس چطوری می‌تونیم بفهمیم دلیلش چی بوده؟ اصلا مگه خاله شما توی شرکت کار می‌کنن؟

\_نه، فقط...\_

مثل اینکه چیزی یادش بیاد، چند قدمی به عقب برداشت و به مانیتور روبروش خیره شد! موس رو توی دستش گرفت و چند باری روی اون کلیک کرد. صورتش رو توی دستش گرفت و صدای پوفی ایجاد کرد.

\_لعنتی! دقیقا دو ماه پیش بود!

\_چیزی شده؟\_

\_دو ماه پیش، مشاور شرکت آقای دکتر مهربان که کار چک کردن داروهای صادراتی و شناسایی اصل داروها از تقلبی‌شون و داشتن گواهی سلامت و تشخیص داروهای تاریخ مصرف گذشته بر عهده‌اش بود، مجبور شد بره خارج. برای همین از خانم صحرایی که خاله بنده محسوب میشه خواستیم که در نبود ایشون کارها رو انجام بدن و هزینه کاری‌شون هم از قبل پرداخت شده بود اما مثل این که...\_

حسابی کلافه شده بود. نمی‌دونست داره چیکار می‌کنه! اعصابش بهم ریخته بود. تلفن رو برداشت و روی دکمه‌ی شماره یک فشار داد. صدای خش‌دارش رو که سعی در پایین آوردن ولومش داشت رو توی گوشی تلفن فرو داد:

\_خانم افشار به آقای معصومی بگو یه فنجون قهوه بیاره توی اتاقم!

\_...\_

صداش بالاتر رفت.

\_به درک که نیست! همین الان باید فنجون قهوه‌ی من روی میز باشه!



گوشی تلفن رو چنان روی تلفن کوبوند که احساس کردم تلفن بیچاره خرد شد. عصبانیت بیش از حد آریا ترس توی دلم انداخته بود؛ اما مانع نشد که حرفم رو نزنم! با تردید گفتم:

\_به نظر من بهتر نیست که اتاق خانم سعیدی رو هم بگردیم، شاید مدرکی چیزی پیدا کنیم!

\_فکر کردی به همین سادگیه؟

\_نه نیست؛ اما میشه یه کاریش کرد.

\_در مورد چیزی که اطلاعات نداری حرف نزن!

\_چه اطلاعاتی؟

\_می‌دونی اصلا اتاقش کجاست؟ می‌دونی که دوربین‌های حفاظتی کل این شرکت مستقیم به اتاق پدر وصله؟ می‌دونی توی اتاقش یه کمد با یه قفله که کلیدش فقط دست خودشه؟ می‌دونی که توی اون اتاقی که هست چهار تا همکار دیگه هم هست؟ این چیزی که داری میگی غیر ممکنه!

\_هیچ کاری غیر ممکن نیست! دوربین‌های مدار بسته رو که میشه با یه دستکاری از کار انداخت، بقیه‌ی کارها هم وقتی که شب به شرکت بیایم حله! قفل گاوصندوق هم که نیست! یه قفل ساده‌ست که با شکوندن میشه بازش کرد.

\_ساعت کاری دیگه تموم شده، شما می‌تونید برید!

این یعنی اینکه این فضولی‌ها به تو نیومده و هرچی زودتر از جلوی چشمم دور شو! موندن رو بیشتر از این جایز ندیدم و عقب گرد کردم که صداش توی گوشم پیچید.

\_خانم همتیان!

\_بله؟

\_من عذر می‌خوام این روزا خیلی حال خوب نیست، همه چیز بهم ریخته شده!

\_درک می‌کنم، همه چیز درست میشه، با اجازه!

به سمت اتاقم رفتم و لب تاپ رو خاموش کردم. کیفم رو برداشتم و از زهرا خداحافظی کردم.

توی راه به تمامی اتفاقات افتاده فکر کردم. همه چیز مثل یه فیلم جلوی چشم‌هام رژه رفتن، می‌خواستم فراموش کنم؛ اما مغزم مدام ساعت‌های گذشته رو بهم یادآوری می‌کرد. اتفاقات شرکت، هم‌دستی چند نفر برای وارد کردن یه سری کالای قاچاق، صحبت‌های آقای صالحی و گذشته‌ی تلخش و عشقی که هیچ وقت تموم نمی‌شه! نگاه‌های آریا که معنی خاصی نداشت؛ اما برام عجیب بودن و حرف‌های احسان که باعث میشد به چیزی فکر کنم که اگه حقیقت داشت مطمئنا افکارم رو بهم می‌ریخت!

آروم آروم قدم برداشتم تا به خونه رسیدم و خودم رو توی گرمای خونه پناه دادم. از پنجره به هوای بیرون که الان به جز باد و گرد و خاک پاییز چیز دیگه‌ای به همراه نداشت چشم غره رفتم. از پاییز متنفر بودم، این پاییز بود که زندگی من رو ازم گرفت، پاییز بود که عشق رو از من گرفت...

صدای مامان نگاهم رو از پنجره به سمت خودش کشوند.

\_جانم مامان؟

\_من و بابات داریم میریم خونه عمو روزبه، تازه از مشهد اومدن می‌خوایم بهشون سر بزنیم هومن که نمیداد؛ تو میای؟

\_ نه شما برید!

\_ خب برای شام می‌مونیم، غذا درست کردم روی اجاق گازه، نیم ساعت دیگه زیرش رو خاموش کن. تا با هومن شامتون رو بخورید ما هم میایم.

\_ باشه سلام برسون!

\_ خدافظ.

\_ به سلامت.

پس عمو و زن عمو رفته بودن مشهد. برای همین بود که توی عروسی ساحل ندیدمشون. صدای بسته شدن در حیاط نشون دهنده رفتن مامان و بابا بود. گوشیم رو برداشتم تا به زهرا زنگ بزنم و از اوضاع شرکت ازش بپرسم؛ ولی با کمال تعجب دیدم که گوشیم روشن نمیشه. گوشی به دست به سمت پذیرایی رفتم، هومن روی کاناپه نشسته بود و به لب تاپ روبروش خیره شدم بود.

\_ هومن؟!

\_ هوم؟

\_ هومن؟!

\_ هوم؟

\_ هوم چیه بی‌ادب؟!

\_ هیس، تمرکز رو بهم نریز!

\_ او هوع! آقای بیل گیتس دارن روی پروژه‌هاشون تمرکز می‌کنن؟

\_ بابا بامزه!

– چی کار می‌کنی؟

– دارم سایت دانشگاه رو چک می‌کنم ببینم نمرات رو زدن یا نه.

– به به! پس مشروطیت مبارک!

– ببند عزیزم.

بلند خندیدم که باعث شد اخماش تو هم بره. لپ‌تاپ رو بست و به چشم‌ام خیره شد.

– چی شد پس؟ معدلت چند شد؟

– هنوز مشخص نیست!

– تو راست می‌گی! راستی این گوشی من روشن نمیشه بین مشکلش چیه؟!

گوشی رو از دستم گرفت و سعی کرد دکمه‌ی پاورش رو فشار بده اما روشن نشد.

– شاید شارژ نداره!

– چرا بابا شارژ داره، یه ساعت پیش پنجاه درصد شارژ داشت.

گوشی رو کمی چپ و راست کرد و در آخر گفت:

– فردا می‌برمش پیش دوستم که تعمیرات موبایل داره.

– پس الان چیکار کنم؟

– خب گوشی قبلیت که هنوز سالمه، فعلا با اون کار کن تا این یکی درست بشه!

– هوف! نمی‌دونم کجا گذاشتمش!

– دیروز توی کمد دیواری اتاق خواب مامان و بابا دیدمش.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

– اون جا چی می‌خواستی؟

– همه‌ی خرت و پرتامون اون جاست! دنبال راکت بدمینتون می‌گشتم.

– پس من برم پیداش کنم!

به سمت اتاق خواب رفتم و دستگیره‌ی در رو پایین آوردم. تخت دونفره با روتختی شکلاتی رنگ و کوسن‌هایی قهوه‌ای، کمد دیواری بزرگ سفید رنگ با خط‌های مشکی که به قول هومن یک طرف این کمد دیواری مخصوص خرت و پرت‌های من و هومن بود. پرده‌های حریر شکلاتی که روبروی پنجره‌ی کوچک جا خوش کرده بود و میز آرایش چوبی که کل لوازم‌های آرایش مامان که شامل یه کرم ضد آفتاب و یه رژ قهوه‌ای رنگ و یه سورمه و عطر گرم مخصوصش بود روی میز آرایش بودن. در کمد دیواری رو باز کردم و مخم از این همه وسیله سوت کشید. الان من چه جوری گوشیم رو از بین این همه وسیله پیدا کنم؟ توی طبقه‌ی پایین که خبری از گوشی موبایل قدیمی من نبود. با بهت به خودم گفتم:

– نه! یعنی باید طبقه‌ی بالا رو هم بگردم؟ چهار پایه رو از انبار بیرون آوردم و زیر پام گذاشتم. جعبه‌ی بزرگ صورتی رو بیرون آوردم تا بتونم راحت‌تر پیداش کنم؛ اما جعبه زیادی سنگین بود و چون چارپایه کوتاه بود نتونستم ببینم که روی اون جعبه‌ی بزرگ صورتی چندین جعبه‌ی دیگه هم بوده و همه‌شون روی سرم آوار شدن. فقط تونستم دستم رو به لبه‌ی کمد دیواری بگیرم که از روی چهارپایه زمین نخورم، هومن حتی به خودش زحمت نداد که بیاد ببینه چی شده فقط صداش اومد که گفت:

– چی شد؟ حالت خوبه؟

و من بلند فریاد زدم:

\_آره خوبم، چیزی نشده فقط جعبه‌ها افتادن.

به جعبه‌های افتاده روی زمین چشم دوختم و سری به نشانه‌ی تاسف برای دست و پاچلفتی بودن خودم تکون دادم.

از روی چارپایه پایین اومدم و روی جعبه‌ی صورتی میخ شدم! چقدر این جعبه با این پاپیون بزرگ سفید روش، برام آشنا بود. دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد. دستم به سمت جعبه رفت و در جعبه باز شد! به لباس سفید رنگ داخل جعبه چشم دوختم. دستم ناخودآگاه روی منجق‌های یقه‌ی پیراهن لباس عروس رفت. لباس رو از توی جعبه بیرون آوردم و روی تنم گرفتم. نمی‌دونم کی اشک‌هام روی گونه‌ام سر خورده بود که گرماش رو حس کردم! روبروی آینه ایستادم و به پیراهن عروسی که روبروی خودم گرفته بودم نگاه کردم، این لباس چقد حرف برای گفتن داشت!

\*\*\*

دو هفته از رفتن مهیار می‌گذشت، خیلی دلم برایش تنگ شده بود. این چند روز اخیر حتی بهم زنگ هم نزده بود و دلم برایش شور میزد. خودم رو با کتاب‌های دانشگاه سرگرم می‌کردم. صفحه‌ی روبروم رو برای بار دوم مرور می‌کردم اما چیزی از معنای کلماتش نمی‌فهمیدم. از این درس متنفر بودم، شاید هم بیشتر از استادش؛ ولی باید معدل این ترم رو هر جور که شده بالا می‌بردم. پس سعی کردم به چیزای مثبت فکر کنم و ذهنم رو متمرکز درس بکنم! اما فکر مهیار یک ثانیه هم تنهام نمی‌داشت. صدای زنگ در باعث شد که سرم رو از روی کتاب بردارم و به حیاط چشم بدوزم؛ اما در باز نشد. صدای مامان اومد که گفت:

\_هستی؟! در باز نشد برو در رو باز کن!

چادر رنگی گل دارم رو روی سرم انداختم و تا دم در رفتم! قفل در رو کشیدم و نگاهم رو به چشمای طوسی اش دوختم. نمی دونستم از خوشحالی باید چیکار کنم! فقط با صدایی که به جیغ شبیه بود فریاد زدم:

\_مهیار! عزیزم!؟

خنده روی لب هاش به قدری قشنگ بود که دوست داشتم بغلش کنم. صدای مهربونش توی گوشم طنین انداز شد.

\_قشنگم، چقدر خوشحالم که می بینمت، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

خنده از روی لبام پاک نمیشد! انگار زندگی رو بهم داده بودند، جون تازه ای توی بدنم رسوخ کرد.

\_چرا من رو از خودت بی خبر گذاشتی؟! دلم هزار راه رفت.

\_نمی خوای بذاری پیام تو؟! دستم خشک شد!

به چمدون توی دستش نگاه کردم و از جلوی در کنار رفتم.

\_بفرمایید داخل همسر مهربانم!

دستاش رو از هم باز کرد تا من رو توی آغوش بگیره که خودم رو عقب کشیدم.

\_مثل اینکه هر وقت میری خارج به تنظیمات کارخونه ای برمی گردی! یادت رفته هنوز محرم نشدیم؟

خنده ی از ته دلی سر داد:

\_معذرت، اصلا حواسم نبود!

\_ که حواست نبود آره؟ اصلا تو هر وقت میری خارج چی کار می کنی؟ نکنه همه ی این زن خارجی ها رو می گیری تو بغل؛ که یادت رفته؟  
\_ غیرت زنانه ات رو عشقه.

لبخندی سمتش زدم و مهیار رو که از این حس حسادت من، نه تنها ناراحت نشده بلکه احساس غرور هم کرده، اون قدر عمیق خیره نگاه می کنم که چشماش رو از بر میشم. صدای مامان ما رو از دنیای ساختگی خودمون با دیوارهایی از جنس عشق و پنجره هایی از نوع اعتماد و سقفی پر از آرامش بیرون آورد. از اومدن مهیار احساس خوشحالی کرد و ما رو به داخل دعوت کرد. مهیار با بابا و هومن روبوسی کرد و درمورد اتفاقات پیش اومده توی شرکت خارج برای بابا توضیح داد. سینی چایی به دست در حالی که لبخند رضایت حاصل از برگشت مهیار روی لبام جا خوش کرده به سمتش رفتم. استکان چایی داخل سینی رو برداشت و لبخندی به سمتم روونه کرد که انگار کل خوشبختی دنیا توی همین لبخند زیباش جا شده.

\_ وای که چقدر دلم برای این نگاهت تنگ شده بود، به همراه چایی هایی که بوی بهارنارنج میدن.

\_ نوش جانت عزیزم! تو قول بده که دیگه نری، من هرروز برات چایی با عطر بهارنارنج درست می کنم.

جنس نگاهش خاص بود و چشمان طوسی رنگش قول وفاداری میداد. چای رو به لباش نزدیک و کمی از طعم چایی رو مزه کرد و بعد به چمدون گوشه ی سالن خیره شد و خنده ای روی لباش نشست! به سمت چمدون رفت و اون رو وسط سالن گذاشت و به سمتمون نگاه کرد.

\_ اگه قابل بدونید براتون سوغاتی های ناقابلی آوردم!



مامان: آقا مهیار این چه کاری بود که کردید؟ چرا خودتون رو به زحمت انداختید!

بابا: دستت درد نکنه پسرم؛ ولی توقع نداشتیم بیفتی توی زحمت.

مهیار: این حرفا چیه؟ چیز قابل داری نیست.

چمدون رو باز کرد و از توی اون بسته‌ای رو بیرون آورد و به سمت مامان گرفت.

\_این هم تقدیم به مادر زن عزیزم!

نگاه مامان پر از رضایت و تشکر بود. خوشحالی حاصل از این که قراره دخترش

خوشبخت زندگی کنه، همه‌ی صورتش رو پر کرده بود.

\_دستت درد نکنه! همین که سلامت برگشتی برای ما کافی بود

هستی: مامان بازش کن ببینیم داماد گرام برای مادر زن چی هدیه آورده!

مامان دستی روی بسته کشید و سعی کرد که بسته رو باز کنه. از داخل بسته کت و دامن

مجلسی رو بیرون آورد و با شور و شعف تمام به لباس خیره شد. دوخت فوق العاده‌ی

لباس و ترکیب رنگ عالی سبز یشمی\_مشکی با سنگ کاری شده‌های ماهرانه لباس

شیکی رو ساخته بود.

مامان نهایت تشکر و خوشحالی خالصانه‌اش رو نثار داماد آینده‌اش کرد و مهیار

متواضعانه گفت:

\_قابلی نداره مبارکتون باشه!

دوباره دستش به سمت چمدون رفت و این بار چشمای هومن برق زد. منتظر بود تا

مهیار جعبه‌ای به دستش بده اما مهیار جعبه رو به دست بابا داد و گفت:

\_امیدوارم خوشتون بیاد، راستش سلیقه‌تون رو نمی‌دونستم!

بابا جعبه رو گرفت:

... بیشتر از این خجالتمون نده مهیار جان؛ زحمت کشیدی!

بابا جعبه رو باز کرد و از داخلش ساعت مچی فلزی مارک CK رو بیرون آورد و بهش خیره شد، این نگاه بابا یعنی که خیلی دوستش داره! ساعت رو روی مچش بست و با جمله‌ی «خیلی قشنگه» لبخند رو به لبای مهیار آورد.

این بار جعبه‌ی بزرگی از توی این چمدون سوغاتی بیرون آورده شد و مهیار اون رو به سمت هومن گرفت! هومن نگاهش رو از جعبه بر نمی‌داشت و ناباورانه بهش چشم دوخته بود.

... این چیه؟

... بازش کنی می‌فهمی! دو سه سال دیگه باید بری دانشگاه گفتم حتما لازمت میشه!

هومن کاغذ کادوی پوشیده روی جعبه رو کنار زد و این بار چشمای هر سه‌ی ما از بهت باز موند!

... این... این... مال منه؟

... مبارکت باشه.

هومن نتونست احساساتش رو کنترل کنه و خودش رو توی آغوش مهیار پرت کرد. مهیار که اصلا توقع چنین حرکتی رو از هومن نداشت. هومنی که قبل از این با نگاهش به مهیار می‌فهموند که ازت خوشم نیما، حالا چنان مهیار رو توی آغوش گرفته بود که مهیار حس می‌کرد یه نفر دیگه این‌جوری احساساتی شده و خوشحاله! کم کم مهیار لب‌هاش به خنده باز شد و رو به هومن گفت:

\_اگه می‌دونستم با یه لپ‌تاپ این‌قدر حس دوست داشتنت بهم زیاد میشه زودتر این کار رو می‌کردم!

و صدای خنده‌ی همه ما توی اتاق پیچید! صدای تشکرات و تعارفات همه‌های شد. دلم بی‌تاب شد از این که مهیار برای من چه سوغاتی آورده! مهیار انگار متوجه حس کنجکاو‌ی من شد که هر از گاهی نگاهی به من می‌انداخت و زیر زیرکی لبخندی میزد! گردنم رو بالا آوردم تا داخل چمدون رو ببینم که نگاهم روی صورتش نشست! از کنجکاو‌ی من خنده‌ش گرفت و من بیشتر از این طاقت نیاوردم و گفتم:

\_پس سوغاتی من کو؟

\_عشق قشنگم من که بهت گفته بودم خودم رو برات سوغاتی میارم! فقط ببخشید که روبان نیاوردم دور خودم بیچونم!

معتراضانه گفتم:

\_ا مهیار شوخی نکن دیگه، یعنی برای من سوغاتی نیاوردی؟

به لبهای آویزان شده‌ام نگاهی انداخت:

\_هستی من! سوغاتی شما هم محفوظه.

فکرم روی کلمه‌ی «هستی من» قفل شد و دیگه بقیه‌ی جمله‌اش رو نشنیدم، شاید هم نمی‌خواستم که بشنوم؛ چقدر این کلمه رو قشنگ ادا می‌کرد. دوست داشتم که تا ابد بشنیم و او هر بار تکرار کنه "هستی من" تا باورم بشه که تا ابد هستی‌اش می‌مانم! از داخل چمدان جعبه‌ی بزرگ صورتی رو بیرون آورد و چشم من خیره به پاپیون سفید رنگش موند.

جعبه رو به سمتم گرفت. می‌خواستم جعبه رو از دستش بگیرم که جعبه رو عقب کشید. مبهوت نگاهش کردم که گفت:

\_اول چشمتو ببند!

و من معترض از این همه سرکار گذاشتنم چشم‌هام رو بستم:

\_سرکاریه دیگه!؟

\_نه خیر!

چشم‌هام رو که باز کردم با دیدن لباس سفید زیبایی که مثل ماه تو شب سیاه می‌درخشید ذوق زده شدم. این لباس، قرار بود که روزی روی تنم بشینه و من عروس تنها عشق زندگی‌ام بشم! یقه‌ی لبای پر از سنگ‌های دوخته شده بود و دامنش پف و از بهترین پارچه استفاده شده بود. چقدر جالب که آستین‌های توری هم داشت و گیپور خوش طرحی که تا به حال شبیهش رو ندیده بودم. به قدری قشنگ بود که حس کردم این زیباترین لباس عروس دنیاست!

\_برای خرید سوغاتی‌ها از ماهک هم کمک گرفتم، با هم رفتیم بازار از پشت ویترین یه مغازه‌ی شیک لباس عروس، این لباس بدجور چشمم رو گرفته بود یه لحظه تو رو توی این لباس تصور کردم و بعد از شوق، تک تک سلول‌های بدنم به لرزه افتاده بودن، به ماهک گفتم که ای کاش هستی اینجا بود و این لباس رو توی تنش می‌دیدم! ماهک هم پیشنهاد داد که این لباس رو برات بخرم تا شب عروسی‌مون توی تنت ببینم. چشم‌اش حرف قشنگی می‌زد، کلماتش حرف دلم رو زده بودن و با تصور این که یک روز من در این لباس به مهیار چشم می‌دوزم و به زندگی با اون جواب مثبت میدم سر تا پا غرق شادی شدم.

گوی حبابی شکلی رو هم به سمتم گرفت و گفت:

\_این هم مال شماست! این دختر خانم و آقا پسر داخلش هم من و تویم! نگاه کن  
چقد قشنگه! تازه موزیک هم می‌خونه بذار کوکش کنم.

صدای قشنگ موزیک ملایم توی گوشم پیچید و من رو با خودش برد به آینده‌ای زیبا در  
خانه‌ای که تنها من و مهیار کنار هم نشستیم و خیره به هم‌دیگه جملات عاشقانه  
می‌گیم.

از وقتی که مهیار اومد پایبچ بابا شده بود که من هر چی زودتر باید با هستی ازدواج  
کنم! گفته بود که دیگه تحمل دوری‌اش رو ندارم و باید به عقد هم‌دیگه در بیایم؛ اما بابا  
مخالف بود و مصمم بود که شماها هنوز به خوبی هم‌دیگه رو نشناختید و هنوز برای  
عقد کردن و سیاه کردن شناسنامه‌هاتون زوده! اما مهیار روی حرفش پافشاری می‌کرد و  
هرروز با این بهانه به خانه می‌اومد و حرف‌هاش رو دوباره تکرار می‌کرد و بابا هم مصرانه  
جواب رد می‌داد و می‌گفت:

\_تا هستی درسش رو تموم نکنه اجازه نمیدم که عقد کنید!

می‌گفت:

\_همین که اجازه دادم نامزد کنید باید خدا رو هم شکر کنی!

مهیار به مامان متوسل شد و از من هم خواست که با بابا صحبت کنم؛ اما باز هم کار  
ساز نبود. بالاخره با اصرارهای مامان و صحبت از این که دیگه بیشتر از این خوبیت  
نداره که نامحرم بمونن و نگاه‌هاشون به هم‌دیگه هم گناهه و توی اون دنیا شما باید  
جواب این نگاه‌ها رو بدید! کمی راضی شد.

حرف‌های مامان مثل آب روی آتیش بابا رو نرم کرد و یک ماه بعد رضایت داد که من و مهیار عقد کنیم! مامان می‌گفت که تا جهیزیه کامل بشه و خونه آماده بشه حداقل باید تا چند ماه دیگه صبر کنیم؛ اما مهیار گفت که من و هستی همه‌ی کارها رو خودمون انجام میدیم! و دقیقاً همین‌طور هم شد هر دو تا با هم انگشترهای عقد رو انتخاب کردیم. نوبت آرایشگاه، دیدن تالار، خرید خونه که خود مهیار انجام داد و من رو حسابی غافلگیر کرد و حتی وسایل داخل خونه رو هم خرید و اجازه نداد که مامان حرف از جهیزیه بزنه! انگار که فرشته‌ی مهربون زندگیم چوب جادویی رو توی هوا چرخونده بود و کل زندگیم رو در عرض دو هفته تغییر داده و شاید بهتره که بگم بهم هدیه داده بود!

با خستگی ناشی از این همه پیاده‌روی و دیدن تالار و آرایشگاه و دیدن کارت دعوت عروسی هر دو روی مبل ولو شدیم! مامان و بابا برای خریدهای خونه، بازار رفته بودن و هومن هم به گفته‌ی خودش برای خوندن درس و تست کنکور کتابخونه رفته بود؛ اما من بعید می‌دونستم که هومن از این کارها بکنه!

مهیار دستش رو روی پشتی کاناپه گذاشت و چشمای طوسی‌اش رو توی قهوه‌ای چشمام غرق کرد؛ خنده‌ی روی لبش توی چشماش هم بود! هر دو خسته بودیم؛ اما به قدری این نگاه برام شیرین بود که انرژی گرفتم.

– من برم یه چیزی بیارم بخوریم!

پاشدم برم که صدای شیرینش توی گوشم پیچید.

– بذار منم بیام! دوتایی یه چیزی درست می‌کنیم می‌خوریم.

با هم‌دیگه به آشپزخونه رفتیم. در یخچال رو باز کردم و نگاه عاقل اندر سفیهی به محتویاتش انداختم. مهیار پشت سرم ایستاد و به قفسه‌های خالی یخچال نگاه کرد. ناامیدانه به عقب نگاه کردم، چشمای خندونش بهم می‌گفت که اشکالی نداره.

\_هوف! مامان و بابا تازه امروز برای خرید رفتن بازار! انگار قحطی اومده توی آشپزخونه!  
\_نه! هنوز امیدی هست.

دستش رو به طرف طبقه‌ی اول یخچال برد و دوتا از تخم مرغ‌های داخل قفسه رو بیرون آورد و جلوی من گرفت.

\_یه غذای خوشمزه، دستپخت شوهر گرام میل می‌فرمایید.

خنده‌ای روی لبم نقش بست.

\_آقای شوهر! تخم مرغ رو که همه بلدن، اگه راست میگی فسنجون بپز.

\_الان یه تخم مرغی برات می‌پزم که انگشتات رو هم بخوری! حالا ببین.

\_احیانا کمک که نمی‌خوای!

بادی به غبغب انداخت و گفت:

\_نه من خودم یه پا سر آشپزم به دستیار هم نیاز ندارم!

شونه‌ای بالا انداختم و روی صندلی داخل آشپزخانه نشستم و به حرکاتش نگاه کردم. تخم مرغ‌ها رو روی کابینت گذاشت. دستش رو پشت سرش گذاشت و به جا ظرفی نگاه انداخت؛ بعد هم کابینت کنار اجاق گاز رو باز کرد با نگاه گربه‌ی شرک بهم چشم دوخت! ابروم رو به معنای "چی شده؟" بالا انداختم.

قیافه‌ش بامزه شده بود. هم نمی‌خواست کم بیاره و هم اینکه ناچار بود ازم چیزی رو بپرسه.

\_نه مشکلی نیست! فقط ماهیتابه رو پیدا نمی‌کنم.

صداش رو تقلید کردم و رو بهش گفتم:

\_نیاز به دستیار ندارم!

خندید و موهای توی پیشونیش رو کنار زد. از روی صندلی بلند شدم و ماهیتابه رو بیرون آوردم و به دستش دادم! شبیه دکترهای داخل اتاق عمل هر دفعه یه چیزی رو ازم می‌خواست.

\_روغن؟

\_بفرمایید!

\_کاسه؟

\_بفرمایید!

\_نمک؟

\_بفرمایید!

با قاشق تخم مرغ‌های داخل کاسه رو بهم زد و داخل ماهیتابه ریخت. چند دقیقه بعد هم دستش رو روی پیشونیش کشید و گفت:

\_عمل سختی بود!

خنده‌ی لب هر دومیون به خاطر خوشحالی ته دلمون بود و لبریز از زندگی پر از آرامشی که همه رو مدیون وجود مهیار بودم!



سفره رو روی میز پهن کردم و کاسه‌ی ماستی رو کنار سفره گذاشتم. نگاهی به سفره‌ی پهن شده روی میز انداخت و با یه حرکت سفره رو جمع کرد و به سمت سالن رفت.

\_مهیار! کجا میری؟

\_بیا اینجا! دوست دارم عصرونه‌ی خوشمزه‌مون رو روی زمین بخورم! اوه پیاز هم یادت نره.

\_پیاز؟!

سری تکون دادم و به سمتش رفتم! سفره رو روی زمین پهن کرده بود و حتی اجازه نداد که تخم مرغ رو توی بشقاب بریزم. کنار سفره به ماهیتابه‌ی تخم مرغ چشم دوخته بود. کنارش نشستم و پیاز رو به دستش دادم! لبخند شیطونی روی لباش خونه کرد. پیاز رو از توی دستم گرفت و روی سفره گذاشت و با یه حرکت مشتش رو روی پیاز فرو برد! حلقه‌ی داخلی پیاز بیرون اومد و با شدت به دیوار خورد! دیگه از خنده نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. مهیار هم دست کمی از من نداشت و با صدای بلند می‌خندید.

\_من نمی‌دونم چرا اینجوری شد! مگه نباید خورد بشه؟

لقمه‌ای از تخم مرغ و پیاز رو به سمتم گرفت و من با اشتها اون رو جویدم و به جرئت می‌تونم بگم خوشمزه‌ترین غذایی بود که تا به حال توی عمرم خورده بودم.

\_هستی جان؟

\_جان دلم؟

\_یه چیزی رو می‌دونستی؟

\_چی؟

\_این که عاشقتم!

\_منم عاشقتم، همه‌ی زندگی من!

\*\*\*

اشک امون نمی‌داد که به لباس عروسی توی آینه نگاه کنم. دور خودم می‌چرخیدم و با اشک زمزمه می‌کردم:

\_عاشقتم، عاشقتم

پام روی چیزی فرو رفت و صدای آخم بلند شد! به جعبه‌های ریخته شده روی زمین نگاه کردم. جعبه‌ی مشکی رنگی که برعکس شده بود رو از روی زمین برداشتم. جسمی طلایی توی چشمم برق زد؛ دست بردم و گردنبند طلایی رنگ رو از روی زمین برداشتم! خدای من این... این گردنبند طلایی... این همون... این چقدر شبیه همون گردنبند به شکل قلبیه که مهیار بهم هدیه داده بود! اما... پشت گردنبند رو نگاه کردم و با دیدن اسم هستی که خوش تراش، حکاکی شده، قلبم ایستاد! نه این امکان نداره! همه‌ی یادگاری‌های مهیار اون شب توی آتش وسط حیاط دود شد و به خاکستر تبدیل شد؛ اما این گردنبند این‌جا چی کار می‌کنه؟ به سمت جعبه‌های دیگه رفتم و بازشون کردم. این امکان نداشت! نه!

با صدای بلند شدن گریه و هق هق‌های شدیدم، هومن سراسیمه توی چارچوب در ایستاد و به جعبه‌های ریخته شده روی زمین و لباس عروسی داخل دستم و گردنبند طلایی که حالا به قلبم فشردمش نگاه کرد! به دیوار کنارش تکیه زد و به حال زارم نگاه کرد! صدای گریه‌ام تشدید پیدا کرد و با صدای بلند گفتم:

\_این یعنی چی هومن؟ این گردنبند چرا هنوز سالمه؟ چرا همه‌ی اون وسایلی که اون شب بابا به آتیش کشید الان این‌جاس؟

هومن کنارم نشست و با یکی از دستاش پشت کمرم رو گرفت و با دست دیگری هم دست‌های یخ کرده‌ام رو توی مشت‌های بزرگش جا داد.

\_آروم باش عزیزم!

\_چه جوری آروم باشم؟ چه جوری ازم می‌خوای که آروم باشم؟ اینا ینی چی هومن؟

\_یک هفته از زمانی که فهمیده بودیم اون مرتیکه ی... استغفرالله! گذاشته رفته خارج و عروسی کرده می‌گذشت، حال تو هر روز بدتر میشد، دیگه نمی‌دونستیم که چیکار کنیم! نه غذای درست و حسابی می‌خوردی و نه حرف می‌زدی! نه کلاسای دانشگاهت رو می‌رفتی! همه‌مون نگران بودیم؛ اما کاری از دستمون بر نمی‌اومد که برات انجام بدیم! مامان هر روز غصه‌ی تو رو می‌خورد و گریه می‌کرد. بابا دیر می‌اومد خونه، کمرش خمیده شده بود ولی هیچی نمی‌گفت. تو خودت رو توی اتاق حبس کرده بودی و فقط به هدیه‌هایی که مهیار بهت داده بود خیره شده بودی!

اون شب بابا خیلی عصبانی بود، مثل اینکه عمو روزبه کلی بهش حرف زده بود که چرا قبل از اینکه بخواید عقد کنید ما رو خبر نکردید تا بیشتر تحقیق کنیم و من هستی رو برای طاها می‌خواستم و تو با این کارات زندگیش رو به آتیش کشیدی! خلاصه که وقتی فهمید تو هنوز توی اتفاقی و نمی‌خوای بیای بیرون عصبی شد و بعدش هم اتفاقاتی که خودت بهتر می‌دونی و بعد هم همه‌ی وسایل روی زمین رو برداشت و توی حیاط ریخت؛ اما اون‌ها رو آتیش نزد، اون جعبه‌های خالی رو که توی حیاط ریخته بود رو آتیش زد، فقط می‌خواست که این جوری تو از توی بهت این اتفاق بیرون بیایی و یکم به خودت بیایی!

ما هم اول فکر می‌کردیم که بابا همه‌ی اون وسایل رو سوزونده اما بعدا متوجه شدیم که فقط می‌خواسته تو این طوری فکر کنی تا بتونی فراموشش کنی! بودن همه‌ی اون وسایل، خاطراتش رو برات زنده می‌کرد و تو هرگز نمی‌تونستی به خوبی فکر کنی!

باید می‌دونستم که بابا مهربون‌تر از اونیه که بخواد همه‌ی خاطراتم رو بسوزونه. باید می‌فهمیدم که بابا هیچ وقت قصد اذیت کردن من رو نداره و فقط نگرانمه! من نباید در مورد بابا قضاوت می‌کردم!

اشکم سرازیر شد و به جعبه‌های افتاده روی زمین خیره شدم! حتی با وجود اینکه ازشون دور بودم اما خاطرات مهیار هرگز من رو رها نکردن.

\*\*\*

صدای عاقد من رو از فکر بیرون آورد. به قرآن توی دستم خیره شدم. عاقد بار دیگه تکرار می‌کنه:

\_سرکار خانم هستی همتیان، آیا بنده وکیلیم؟

دلم بی‌تاب توی سینه می‌کوبید. سرم رو کمی بالا آوردم و به هجوم مهمون‌های داخل اتاق نگاه کردم. سرد شدن دست‌هام رو به وضوح حس کردم و با صدایی که تنها خودم و همسرم و عاقد می‌شنید گفتم:

\_با اجازه بزرگترها... بله.

صدای دست‌زدن و کل‌کشیدن گوش‌خراش شد. تور سفید عروسی از روی صورتم کنار رفت و چهره‌ی شوهرم رو با وضوح دیدم؛ موهای سفیدش بیشتر به چشم اومد. از این فاصله چروک‌های نشسته روی پیشونی و گوشه‌ی چشمش بیشتر مشخصه. دستی به کراوات مشکی رنگش کشید و همچنان چشم‌های میشی رنگش رو بهم دوخته. دوست دارم به عاقد بگم که پیشمون شدم. ای‌کاش می‌تونستم، ای‌کاش می‌تونستم بگم که من این مرد رو نمی‌خوام. ای‌کاش می‌تونستم بگم مرد دیگه‌ای توی قلبم جا گرفته... اما ندای درونم میگه که خیلی دیره!

دست بزرگ و چروکیده‌ش رو روی دست‌های ظریف و یخ کرده‌م گذاشت و اون‌هارو بهم فشرد. می‌خواستم همین جا عق بزمن از این حس عذاب‌آورا!

\_خیلی دوستت دارم مرضیه‌جان!

چشم‌هام رو درشت و با بهت نگاهش کردم. از لابه‌لای دندون‌های کلید شده‌م غریدم:

\_من هستی‌ام!

خنده‌ی زشتی روی لب‌هاش نشست و این بار مصمم‌تر گفت:

\_تو تا ابد مرضیه‌ی من می‌مونی!

لب‌هام رو تکون میدم تا جوابش رو این بار با فریاد بدم که مامان و بابا کنارم می‌ایستن. هردو باهم می‌گن:

\_خوش‌بخت بشی دخترم! خیلی بهم می‌آید!

می‌خواستم اعتراض کنم، می‌خواستم بگم که ازش متنفرم، اما لب‌هام تکون نمی‌خورد! آریا کنار گوشم با خشم گفت:

\_نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

این بار دوست دارم که جوابش رو محکم بدم اما باز هم لب‌هام تکون نخوردن. زهرا بازوی احسان رو فشرده و به سمتون اومدن. احسان با تمسخر نگاهم کرد.

\_به من علاقه پیدا نکردی که حالا با یه پیرمرد پولدار ازدواج کنی؟

به زهرا اشاره کرد:

\_فکر کردی اگه با من ازدواج نکنی دیگه نمی‌تونم عاشق بشم؟

به چهره‌ی خندون آقای صالحی که حالا داماد این محفله نگاه کردم. آه! حتی اسمش رو هم به یاد نمی‌ارم! ای کاش خودش رو هم از یاد ببرم! من رو محکم تو آغوشش گرفت و من به زور می‌خواستم که از حصار دستاش و بوی تیز عطرش خلاص بشم اما حتی توان این کار رو هم نداشتم! چه قدر ضعیف و ناتوان شدم! ای کاش فرشته‌ی نجات زندگی‌م پیداش میشد. چشم‌هام روی چشم‌های طوسی رنگ مرد غریبه‌ای خشک شد! نه این چشم‌ها غریبه نیستن، این چشم‌ها بوی آشنایی دیرینه میداد! قلبم، گروپ گروپ توی سینه‌م میزد. دست‌هام دوباره سرد شدن و بدنم یخ کرد! ای کاش این حصار دست‌های غریبه باز میشد تا من به اون آشنا برسم!

دریغ، که چشم‌های پر از حسرتش رو به چشم‌های قهوه‌ای اشک‌بارونم دوخته و نمی‌تونم جواب این طوسی‌های مهربون رو بدم! ای کاش می‌تونستم بگم که هنوز هم عاشقشم، ای کاش می‌تونستم بگم که این مردی که همه فکر می‌کنن شوهرمه، از صد تا غریبه هم غریبه‌تره! نزدیک‌تر اومد و با صدای تحلیل رفته گفت:

\_در حقم نامردی کردی هستی! تو قولمون رو یادت رفت؛ تو به من قول دادی که هیچ وقت فراموشم نکنی!

می‌خواستم بهش بگم که من هنوز هم فراموشت نکردم، اما لب‌هام تکون نمی‌خورد!  
لعنت به این بدنی که هیچ کدوم از اعضاش به فرمان من عمل نمی‌کنه!

مهیار عقب گرد کرد و برگشت. توان از دست رفته‌م رو دوباره به دست آوردم و خودم رو از حصار دست‌های غریبه خارج کردم. به سمت مهیار دویدم؛ اما توجهی نکرد. بلند فریاد زدم: مهیار، نرو!

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن تاریکی اتاق، نفسی آسوده کشیدم. دستم رو روی پیشونی خیس شده گذاشتم. روی تخت نشستم و لیوان آب روی میز رو لاجرعه سر کشیدم!

به ساعت نشسته روی دیوار نگاه کردم؛ ساعت پنج و نیم بود!

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی مبینا رو گرفتم. حتماً الان برای نماز بیدار شده! با دو تا بوق ممتد، صدای هراسونش توی گوش‌ی پیچید.

\_چی شده هستی؟ حالت خوبه؟

\_آره من خوبم نگران نباش.

\_اتفاقی افتاده؟

\_نه، فقط می‌تونم همین الان بیای این جا؟

\_هستی تو حالت خوبه؟ می‌دونم ساعت چنده؟

\_آره، ولی باید از یه چیزی مطمئن بشم. خواهش می‌کنم هر طور شده بیا!

\_بابا تو خوابزده شدی! پاشو برو نمازت رو بخون بعد هم بگیر بخواب!

\_وای مبینا، تو رو خدا مسخره‌بازی در نیار، می‌تونم بیایی یا نه؟

\_از دست تو! بذار ببینم چی میشه.

\_زودتر خودت رو برسون.

\_باشه فعلاً!

سلام نمازم رو دادم و قرآن رو از توی قفسه‌ی کتابم برداشتم. بـوسه‌ای به جلد آبی‌رنگش زدم و روبروم گرفتم. چه قدر آرامش داشت این کتاب الهی و چه قدر دور شده بودم از این آیات الهام‌بخش!

دستم رو بین صفحه‌های کتاب گذاشتم و صفحه‌ای رو باز کردم. اولین آیه رو خوندم و دیگه اشک امون نداد که تا پایان صفحه چشم‌هام آیات رو به درستی ببینم!

إِن يَنْصُرْكُمُ اللَّهُ فَلَا غَالِبَ لَكُمْ وَ إِن يَخْذُلْكُمْ فَمَن ذَا الَّذِي يَنْصُرُكُم مِّن بَعْدِهِ وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنِينَ (آیه 160 سوره آل عمران)

اگر خدا شما را یاری کند، هیچ کس بر شما چیره و غالب نخواهد شد و اگر شما را واگذارد، چه کسی بعد از او شما را یاری خواهد داد؟ و مومنان باید فقط بر خدا توکل کنند.

خدایا، اگه که تو دستم رو نگیری که من نمی‌تونم نفس بکشم؛ خدایا اگه تو بهم کمک نکنی که من نمی‌تونم کاری بکنم. خدایا قربون بزرگی و کرمت! دست من بی‌پناه رو ول نکن! این بنده‌ی گناه‌کارت رو رها نکن! که به جز تو پشتیبانی ندارم. خدایا توکل می‌کنم به خودت. اگه صلاح می‌دونی و مصلحت این سرنوشت من رسیدن به عشق زندگی‌مه، کمک کن تا بهش برسم و اگه که... اگه که صلاح زندگی‌م تو نرسیدنه، کمک کن که به دست فراموشی بسپارمش! خدایا تنها به رضای تو راضی‌ام! کمک کن...

جانمازم رو جمع کردم و روی میز گذاشتم که نگاهم روی نامه‌ای که برام حکم بودن مهیار رو داشت میخ شد. نامه رو برداشتم و بـوسه‌ای روی کلماتش زدم، چقدر قشنگ حرف دلم رو زده بود!

«شنبه، با تصمیم دوباره برای فراموش کردن، آغاز می‌شود. تمام یک‌شنبه را، مصمم و مغرور، به تو فکر نمی‌کنم. دوشنبه از صدای پای خاطره‌ای دور، ملتهب می‌شود. صبح



سه‌شنبه، چشم‌هایم با یک عالمه دلگیری باز می‌شود. چهارشنبه هیچ کدام از کارها، خوب پیش نمی‌رود. عصر پنج‌شنبه، خالی و الکی خوش می‌گذرد و غروب جمعه را؛ بغض نبودنت تکمیل می‌کند...

می‌دانم شب که از راه برسد، شنبه را برای دوباره فراموش کردنت بهانه خواهم کرد...

هیچ می‌دانی تو مالک هفته‌هایم شده‌ای؟

می‌خواهم به تو بگویم:

هستی‌ام را بگیر اما هستی‌ام را نه...»

صدای گوشی تلفنم بلند شد، گوشی قدیمی‌م رو که حالا جای گوشی لمسی مدل بالام رو گرفته بود رو جواب دادم.

\_الو هستی! من پشت درم در رو باز کن.

\_باشه باشه اومدم.

شنل بافتنی‌م رو روی شونه‌هام انداختم و به هوای سرد پاییزی دم صبح، صبح‌بخیر گفتم! در رو آروم باز کردم و خیلی آروم و بی‌صدا، جوری که کسی بیدار نشه، با هم‌دیگه وارد اتاق شدیم. نگرانی توی چشم‌های قهوه‌ای-مشکی‌ش موج میزد! بسته شدن در اتاق، مصادف شد با هجوم سوال‌هاش که مطمئناً تا الان هم خیلی خانومی کرده بود و چیزی نپرسیده بود.

\_خیلی‌خب! یه نفس عمیق بکش، یه کم هم بشین تا خستگیت در بیاد. همه چیز رو میگم.

دست‌به‌سینه نشست و با لحنی دلخورانه گفت:

\_می‌دونی با چه عجله‌ای اومدم؟ می‌دونی با چه زحمتی تاکسی گرفتم؟ می‌دونی با چه فکر و خیال‌هایی خودم رو این جا رسوندم؟ حالا سرکار خانم می‌گه بشین استراحت کن! زود بگو ببینم! تو آخر منو می‌کشی من می‌دونم!

\_خیلی‌خب تسلیم! حالا کمکم می‌کنی؟

-تو جون بخواه، کیه که نده؟

\*\*\*

\_آه مبینا! مگه می‌خواهی آپولو هوا کنی؟ قراره تا شرکت بری دیگه!

\_تا شرکت! اون هم بدون چادر! مخت تاب برداشته‌ها!

\_مبینا جان، عزیز دل بنده، فقط تا ایستگاه اتوبوس پیاده میری بعد از اون هم سوار اتوبوس میشی تا برسی به شرکت، همین!

\_خب دیگه چی؟ دیگه همینم مونده که بدون چادر سوار یه وسیله‌ی عمومی بشم که همه مردم من رو این جوری ببینن!

\_تو که این مانتوی قهوه‌ای بلند من رو پوشیدی! توی تن تو هم که زار میزنه، روسریت رو هم که تا روی ابروهات کشیدی پایین، این قدر بهونه نیار دیگه!

\_این همه سال چادر سر کردم که امروز بذارمش کنار؟ نج من بدون چادرم جایی نمیرم!

\_وای تو آخرش منو جوون مرگ می‌کنی! چادرت رو بذار تو کیفیت، توی شرکت که رسیدی سرت کن! تو رو خدا یه امروز رو با من راه بیا، تا آخر عمرم نوکرتما!

\_آقا اصلا با چادر میرم مگه چه اشکالی داره؟

\_وای مبینا تو که این قدر خنگ نبودی! آخه من که چادر نمی‌پوشم! برو دیگه جون من بهونه نتراش دیر شد!

به زور از در حیاط بیرونش کردم و از لابه‌لای در رفتنش رو نگاه کردم! چند دقیقه‌ای طول کشید؛ ولی خبری نشد. فکر کنم زیادی توی توهم و خیالات بودم، مثل این که اشتباه می‌کردم! می‌خواستم برگردم که متوجه مردی شدم که کنار دیوار آروم و با احتیاط حرکت می‌کرد. بلافاصله بعد از رفتنش، در حیاط رو باز کردم و با فاصله ازش، قدم برداشتم. مبینا از این فاصله مشخص بود که سرش رو پایین گرفته بود و سعی داشت قدم‌های سریعی برداره! شالم رو روی صورتم گرفتم که کسی من رو نبینه و مرد ناشناس که به دنبال مبینا می‌رفت و چهارچشمی مراقبش بود رو تعقیب کردم. همین که مبینا به ایستگاه اتوبوس رسید، اتوبوس هم رسید. اول مبینا وارد اتوبوس شد و پشت سرش هم مرد ناشناس. همین که می‌خواستم سوار اتوبوس بشم، حرکت کرد و من رو جا گذاشت.

در عین ناامیدی، تاکسی جلوی پام ایستاد و من با سرعت، سوار شدم و ازش خواستم که دنبال اتوبوس حرکت کنه! گوشیم رو برداشتم و به مبینا زنگ زدم.

\_الو هستی خدا خفت نکنه! دارم از خجالت می‌میرم!

\_کوفتِ کاری! ببین مبینا یه آقای داره تعقیبت می‌کنه که الان هم توی اتوبوسه، مراقب باش که چهره‌ات رو نبینه. یه جوری بایست یا صورتت رو بپوشون که تو رو نبینه! \_باشه.

صدای راننده باعث شد که چشم از اتوبوس بگیرم و به سمتش نگاه کنم.

\_مشکلی پیش اومده خانم؟

به نیم‌رخش نگاه کردم، پسر جوونی بود که ته‌ریش داشت و پوست سبزه‌اش مشخص بود.

\_نه! شما مراقب باش گمش نکنی.

پوزخندی زد و گفت:

\_نگران نباشید، اتوبوس به این بزرگی که گم نمیشه!

به روبرو خیره شدم و به این فکر کردم که کسی که هر روز من رو تعقیب می‌کنه، مهیاره یا کس دیگه‌ای؟ به این فکر کردم که اون نامه ممکنه کار مهیار نباشه؟ خیلی دوست داشتم باور کنم اون مردی که الان مبینا رو با من اشتباه گرفته و به دنبالشه، مهیار منه! اما هیچ شباهتی به مهیار نداشت؛ مهیار شونه‌های پهن و قد بلندی داشت؛ اما اون مرد قدش کوتاه و کمی هم چاق بود. شونه‌های افتاده‌ای داشت و یه پیراهن سفید با شلوار جین آبی پوشیده بود. کلافه لبم رو به دندون گرفتم و احساس نگرانی و اضطرابم رو روی گوشت لب‌های بیچاره‌ام خالی کردم! اتوبوس جلوی ایستگاه نزدیک شرکت ایستاد و مبینا پیاده شد. آقایی که الان می‌تونستم بهتر بینمش هم به دنبال مبینا به راه افتاد. خیلی با احتیاط قدم برمی‌داشت و فاصله‌اش رو با مبینا حفظ می‌کرد. پس برای همینه که تا به حال نتونسته بودم متوجه وجودش بشم و اگه که الان این جا بودم، فقط به خاطر این بود که می‌خواستم مطمئن بشم. باید برای یه بار توی زندگیم یه تصمیم درست می‌گرفتم و باید مطمئن می‌شدم که مهیار هم هنوز به قولش وفاداره یا... یا این که من رو برای همیشه فراموش کرده! باید همین امروز همه چیز رو برای خودم روشن می‌کردم، باید یه بار برای همیشه تکلیف زندگیم رو مشخص می‌کردم!

پول تاکسی رو حساب کردم و به دنبالشون راه افتادم. مبینا وارد شرکت شد و همون موقع صدای لرزش موبایلم رو حس کردم. گوشی رو جواب دادم.

\_هستی الان من توی این ساختمون بی‌در و پیکر چیکار کنم؟

\_عزیزم چند دقیقه برو توی اتاقم، به منشی بگو که با من کار داری. این آقا که راهش رو کشید رفت بهت خبر میدم که بری!

\_امری دیگه؟

\_به خدا جبران می‌کنم.

\_تو جیب ما رو نزن... جبران کردن پیش‌کش! ببینم مگه خودت نباید الان بیای شرکت؟

\_نه، من کلاً سه روز در هفته توی شرکتتم.

\_خیلی‌خب، مواظب خودت باش.

\_ب\_وس\_ب\_وس!

\_خُنْک!

\_باز این رگ اصفهانیت قلمبیده شد، خدافظ فعلاً!

\_بای.

چند دقیقه‌ای دم در شرکت ایستاد و بعد یه تاکسی گرفت. من هم بلافاصله بعد از رفتنش دستم رو تکون دادم تا یه ماشین جلوی پام ترمز کنه. ولی حالا مگه ماشین پیدا میشد توی این خیابون؟! پس توی این فیلم‌ها چه جوریه که هر وقت اراده می‌کنن یه تاکسی از ناکجاآباد پیدا میشه؟

داشتم به زمین و زمان لعنت می‌فرستادم که بالاخره یه پیکان جلوی پام ایستاد، یعنی حقشه که به شانس خودم بد و بیراه بگم! گله و شکایت رو کنار گذاشتم و به اجبار سوار شدم. پیرمرد چاق و خپلی پشت فرمون نشسته بود و هر از چند گاهی هم، ماشین رو

چنان توی دست‌اندازها مینداخت که احساس می‌کردم دیگه چیزی از دل و روده‌هام باقی نمونده! به مبینا زنگ زدم و گفتم که دیگه می‌تونه بره به کارهایش برسه! اون هم بعد از لیچار بار کردنم، کلی آیه‌ی یأس خوند که توهم زدم و اونی که تعقیب می‌کنه هیچ ربطی به مهیار نداره!

فقط ماشین اون آقا رو با چشم دنبال می‌کردم و نهایت سعیم رو می‌کردم که گمش نکنم. به قدری ازمون دور بود که دیگه مثل یه نقطه شده بود. با پیچیدن ماشین به سمت راست بلند فریاد زدم:

\_آقا رفت سمت راست! رفت سمت راست تو رو خدا عجله کنید گمش نکنیم!

پیرمرد خپل تکونی به خودش داد و با زحمت دنده‌ی ماشین رو عوض کرد و این بار فقط صدای تعلق‌تلق‌های اضافی ماشین بود که بیشتر شد و به جرئت می‌تونم بگم که هیچ سرعتی پیدا نکرد! دیگه داشتم به مرز سخته می‌رسیدم! ماشین به سمت راست پیچید ولی خبری از ماشین اون آقا نبود! دیگه ناامید شده بودم. به یقین رسیده بودم که گمش کردم. مشتتم رو روی داشبورد ماشین کوبیدم و گفتم:

\_اه لعنتی گمش کردیم!

پیرمرد چپ‌چپ نگاهم کرد و دوباره دنده‌ی ماشین رو عوض کرد. ماشین چند متری جلو رفت و من با دیدن پراید سبز رنگ تاکسی، نزدیک بود که جیغ بکشم! تاکسی از توی کوچه بیرون اومد؛ ولی خبری از اون آقا نبود و فقط راننده‌ی تاکسی پشتش نشسته بود. از ماشین پیاده شدم و از پیرمرد حوصله‌دار تشکر کردم. داخل کوچه‌ای شدم که تاکسی از اون بیرون اومده بود. همه‌ی خونه‌ها رو از نظر گذروندم و با دیدن همون آقا، ته کوچه به دیوار چسبیدم تا من رو نبینه! از مغازه سوپرمارکتی بیرون اومد و نایلون به دست، به راهش ادامه داد و من هم با فاصله تعقیبش می‌کردم که وارد خونه شد. خدا رو شکر کردم که در رو نیمه باز گذاشت. بعد از چند دقیقه، با احتیاط وارد

خونه شدم و در رو خیلی آروم روی هم گذاشتم. نگاه سرسری به خونه‌ی یه طبقه‌ای که بهش می‌خورد حدودا بیست سال ساخت باشه انداختم. حیاط دوازده متری کوچیکی داشت. کل حیاط خاکی بود و فقط از دم در تا ورودی خونه با شن پر شده بود. احساس کردم که خونه متروکه‌ست و کسی این جا زندگی نمی‌کنه! خیلی آروم روی شن‌ها حرکت کردم تا صدای پاشنه‌های کفشم و صدای حاصل از ریگ‌های روی زمین زیاد نشه! آروم پشت پنجره رسیدم و نیم‌نگاهی به داخل خونه انداختم. مرد قد بلندی داخل خونه ایستاده بود که البته فقط تونستم از پشت سر ببینمش و همون آقا داشت آمار می‌داد:

... \_ بعدش هم که اومدم خدمت شما!

\_ فهمیدی اون آقایی که دیروز باهش رفته بود رستوران کی بوده؟

\_ بله آقا، بعد کلی پرسش و جو فهمیدم!

\_ خب؟

\_ اون پیرمرده رئیس همون شرکتیه که توش کار می‌کنن.

\_ نفهمیدی چی می‌گفتن؟

\_ نه آقا، خیلی آروم حرف می‌زدن، من هم نتونستم که نزدیک‌شون بشینم.

\_ خیلی‌خب، برو اون نایلون رو بذار توی آشپزخونه.

\_ چشم.

زن جوونی سینی به دست وارد شد. موهاش بلند و مشکی بود، چشم‌هاش خیلی می‌درخشید و ظرافت زنونه‌ی خاصی داشت. سینی شربت رو به سمت همون آقا گرفت، آقا شربت رو از توی سینی برداشت و گفت:

این جوری نگاه نکن عزیزم، میگی چیکار کنم؟

خانوم زیبا همچنان نگاهش می‌کرد؛ اما نگاهش خواهش و التماس خاصی داشت. شربت رو نوشید و توی سینی گذاشت و روی مبل نشست. حالا دیگه به وضوح می‌تونستم ببینم؛ اما قلبم نمی‌تونست چیزی رو که چشم‌هام دیده رو باور کنه! برای بار هزارم پلک زدم تا شاید اگر توی خواب و رویام بیدار بشم؛ اما این حقیقت داشت! خدایا این یکی دیگه خواب نباشه! دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق‌هق گلوم بلند نشه. اشک‌هام دیگه نمی‌داشت به خوبی ببینم! دوباره پلک زدم و این بار همون خانوم کنار مهیار من نشست و مهیار من رو توی آغوشش گرفت. مهیار بـوسه‌ای روی موهایش زد و با دست موهای ریخته روی شونه‌اش رو نوازش می‌کرد. حالم داشت از این صحنه بهم می‌خورد. دیدن مهیار کنار یه زن دیگه، حضورش این جا، به دور از من، تعقیب کردن‌های من و آمار گرفتن‌های من از یه مرد غریبه، دیگه به مرز جنون رسیده بودم! نتونستم تحمل کنم، باید می‌رفتم و به چشم‌هایم نگاه می‌کردم تا شاید برای یه مقدار هم که شده از خودش خجالت بکشه. باید حس نفرت رو از توی چشم‌هام می‌خوند، باید می‌فهمید که چه خیانتی در حقم کرده! در رو باز کردم و توی چارچوب در ظاهر شدم. اشک‌هام دیگه امون نمی‌داد که حرف بزنم و یا حتی اعتراضی کنم! فقط ایستادم و به چشم‌های طوسی خـیانت‌کارش چشم دوختم. از توی آغوش خانوم بیرون اومدم و هر دو با بهت، به من نگاه می‌کردن. مهیار دهنش از تعجب باز مونده بود و مثل سگته‌زده‌ها به من خیره شده بود. شاید باورش نمی‌شد که توی این موقعیت ببینمش. وقتی که توی آغوش همسرش جا خوش کرده و داره تمامی محبت‌هایش رو برای کس دیگه‌ای خرج می‌کنه!

به جز صدای هق‌هق گلوم، هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌اومد. برای چند دقیقه به چشم‌های هم خیره شدیم و منی که چهارسال از عمرم رو برای دیدن این چشم‌ها لحظه‌شماری می‌کردم، هیچ وقت نمی‌تونستم باور کنم که این چشم‌ها رو یه روزی باید با نفرت نگاه



کنم! دلم به حال بی‌چارگی خودم سوخت و احساس کردم که چقدر تنها و بی‌کس شدم!  
چقدر احمق بودم که به امید دیدن دوباره‌ش هر روز رو از خواب بیدار می‌شدم و هر  
شب رو به صبح می‌رسوندم!

دیگه تحمل ایستادن روی دو پای خودم رو نداشتم. زانو هام به لرزه در اومدن و به  
چارچوب در تکیه زدم.

مهیار به سمتم دوید و خواست زیر بغلم رو بگیره که با فریاد من سرجاش خشکید!

\_به من دست نزن! جلو نیا! ازت متنفرم!

\_هستی...

\_اسم من رو به زبونت نیارا! تو... تو...

دیگه نتونستم ادامه بدم و از ته دل ضجه زدم. باید بعد از این چهارسال چشمه‌ی اشکم  
خشکیده باشه؛ اما امروز سوز دلم بیشتر شده بود. فضای این جا برام تهوع‌آور بود و  
دیدن اون زن با موهای لخت و صاف، عذابم می‌داد. دستم رو به زانو هام گرفتم و  
سعی کردم که نیروی از دست رفته‌م رو دوباره به دست بیارم و فقط خودم رو از این  
مهلکه خلاص کنم! هر چی جون توی تنم باقی مونده بود رو توی قدم هام جمع کردم و  
فقط دویدم! مهیار دنبالم می‌دوید و مدام اسمم رو فریاد میزد. دیگه چشم هام جایی رو  
نمی‌دید و گوش هام چیزی رو نمی‌شنید، دیگه نمی‌دویدم، قدم هام آروم شده بودن و  
دستم روی دیوار نشست! نفسم رو با صدا بیرون دادم و اشک چشم هام سرازیر شد.  
مهیار روبروم ایستاد و با خواهش و التماس بهم نگاه کرد.

\_چرا این جور می‌کنی هستی من؟

نه! لعنتی این کلمه رو نگو! می دونی چند ساله که توی حسرت شنیدن این کلمه از زبون تو توی آتیش انتظار می‌سوزم؟ به زبون نیار این کلمه رو؛ بیشتر از این آتیش به جونم نزن! این زخم‌های نشسته به قلبم نمک خوردن نمی‌خواد، خودشون به اندازه‌ی کافی پرسوز و گداز هستن!

\_هستی جان به چشم‌هام نگاه کن، منم مهیار! می‌دونی چند وقته برای دیدن این چشم‌های قشنگت روزشماری می‌کنم؟

این بار با تمسخر به صورتش زل می‌زنم. بیشتر از این نمی‌تونستم حرف‌های توی دلم رو گوشه‌ی قلبم بذارم! با نفرت غریدم:

\_داری کیو گول می‌زنی؟ فکر کردی من هنوز هم همون هستی احمقم که چهار سال رو توی حسرت دیدنت از تب می‌سوختم؟ همون هستی که هیچ کدوم از تهمت‌هایی که بهت زدن رو باور نکردم؟ مهیار؛ همه‌ی اون‌ها رو شنیده بودم و باور نکردم؛ اما چیزی رو که با چشم‌های خودم دیدم رو چی؟ چطور به خودم بقبولونم که اشتباه دیدم؟ تو به من بگو لعنتی!

\_الهی فدای اشک‌هات بشم! این جور ی گریه نکن من می‌میرم! تو رو خدا بیا سوار ماشین بشیم من همه چیز رو برات تعریف می‌کنم

این اشک‌های لعنتی نمی‌داشتن که حرفم رو بزمن. اما باید می‌زدم، وگرنه دق می‌کنم!

\_چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ چه جوری می‌خوای من رو توجیح کنی؟ این که چه جوری سر سفره‌ی عقد من رو گذاشتی و رفتی؟ این رو که رفتی خارج و زن گرفتی؟ این رو که بعد از چهار سال برگشتی و حاضر نشدی من رو ببینی؟ بگو! تعارف نکن بگو چند وقته که برگشتی و نخواستی منو ببینی؟ چی می‌خوای بگی؟ این رو که زن دیگه‌ای رو توی بغلت جا دادی و محبتات رو خرج اون کردی! یا این رو که تعقیب می‌کردی تا یه

آ تو از من پیدا کنی و از عذاب وجدانت کم کنی! مهیار من مگه چه قدر شبیه احمق‌هام که باهام این کارها رو کردی؟ مگه غیر از اینه که دوست داشتم، مگه غیر از اینه که این چهارسال نبودنت رو با خاطراتت گذروندم؟ مگه غیر از اینه که به قولم وفادار بودم؟ تموم این چهارسال رو داشتم به این فکر می‌کردم که چی برات کم گذاشتم! مهیار بهم بگو، بگو که چیکار باید می‌کردم و انجام ندادم، بگو تا حداقل بدونم کجا رو اشتباه کردم، بگو بدونم چه گناهی کرده بودم، بگو تا از این همه سوال بی‌جواب، خلاص بشم!

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. دست‌هام رو نقاب صورتم کردم و جلوی هق‌هق صدام رو گرفتم. مهیار بی‌صدا کنارم نشست و حرفی نزد. حسابی گریه کردم و اشک ریختم تا این که بغضم فرو نشست، از روی زمین بلند شدم و به راه افتادم. ماشینی جلوی پام ترمز کرد. با دیدن مهیار پشت رل، به راهم ادامه دادم.

\_ هستی جان، تو حرفات رو زدی! مگه نمی‌خوای جواب بشنوی! تو رو خدا بیا سوار شو بذار توضیح بدم برات!

بی‌توجه به حرف‌هاش به راهم ادامه دادم که دوباره صداش رو شنیدم.

\_ جان هومن که می‌دونم چه قدر برات عزیزه، بیا سوار شو.

دست خودم نبود، روی هومن خیلی حساس بودم. به اجبار روی صندلی نشستم، سرم رو سمت شیشه ماشین چرخونده بودم و به بیرون خیره نگاه می‌کردم. لعنتی! همون بوی عطرش که همیشه من رو مدهوش می‌کنه! همون آهنگ‌هایی که قبلا هم گوش می‌داد، همون صدای ساعت فلزی روی مچش که هر وقت دستش رو تکون میداد به صدا در می‌اومد! آخ خدا هنوز هم با تمام وجود می‌خوامش! چرا من نمی‌تونم ازش دست بکشم؟ چرا؟

روبروی کافی شاپی ایستاد. از ماشین پیاده شدم و به سر در کافی شاپ نگاه کردم "کافی شاپ باران" همون کافی شاپی که زیر نور شمع‌های چیده شده روی زمین و صدای لذت‌بخش گیتار همراه با سوز صدای مهیار از پله‌ها بالا رفتم و بعد از خوردن یه قهوه‌ی تلخ شیرین، گردنبندی روی سینه‌م نشست و حرف‌های از ته دل عشقم رو شنیدم و تا همیشه عاشقش موندم! نه مهیار باهام این کار رو نکن، داری آتیشم می‌زنی!

وارد کافی شاپ شدیم. هنوز هم همون قدر گرم و صمیمی بود. انگار که به چهارسال قبل برگشته بودیم. با این تفاوت که این بار پر بود از آدمایی که با خنده روبروی هم نشسته بودن و با دلی خوش قهوه می‌خوردن. به دنبال مهیار از پله‌ها بالا رفتم. تمامی خاطرات اون روز رو با چشم می‌دیدم! دقیقاً کنار همون پنجره نشستیم و اشک روی گونه‌م می‌گفت که چه قدر دلم برای اون روز تنگ شده؛ ای کاش اون روز دوباره برام تکرار میشد.

روبروی هم نشستیم. می‌خواستم که سرم رو بالا بیارم و به چشم‌های قشنگش عمیق نگاه کنم تا شاید رفع دلتنگی بشه برای این قلب خسته‌ای که چهار سال رو به چشم انتظاری گذرونده بود؛ اما عقلم می‌گفت که نه، این فردی که روبروی تو نشسته، دیگه اون مهیار چهارسال پیش نیست و الان همسری داره که بهش متعهد و تو نباید زندگیش رو خراب کنی. با یادآوری امروز که جلوی اون زن ظاهر شدم، به خودم گفتم: حتماً تا به الان زندگیش رو خراب کردی!

صدای گوش‌نوازش سکوت بینمون رو شکست.

\_هستی جان، می‌دونم توی این مدت خیلی سختی کشیدی، باور کن که من هم کمتر از تو ناراحت نبودم!

پوزخندی روی لبم نشست و با اخم به نگاهش زل زد.

\_تو رو خدا این جورى نگاهت رو بهم ندوز، نذار بيشتري از اين عذاب بکشم!

\_آره! تو عذاب نکش بذار همهى رنج و عذابها رو من ببينم!

\_من مجبور بودم!

\_توجیه خوبی بود؛ ولی باید بگم که متاسفم! این ترفند ديگه روی من کارساز نيست،

روى روشهاى ديگه تمرکز کن!

از روى صندلى بلند شدم که با حرفش سرجام نشستم.

\_باشه باشه همه چيز رو توضیح میدم.

\_مى شنوم.

دستش رو توى موهاش کشيد و با صدای لرزونهاش گفت:

\_بعد از اين که رفتم خارج اون هم به اصرار دايی که مدام تماس مى گرفت و مى گفت که کارهاى شرکت مونده زودتر بايد بيای اين جا و اسناد و مدارک که به اسمت هستن رو درست کنی. برخلاف تصورم کاری که من رو به خاطرش از تو جدا کرد و مجبور شدم دو هفته رو با نبودت سر کنم، ربطی به اسناد و مدارک شرکت نداشت. بعد از اين که با يکى از سهامدارای شرکت شريك شدیم و توى سود و ضرر شرکت با هم سهيم شدیم. چند ماه بعد، توى يکى از معاملات شکست خوردیم و ضرر بدی هم دیدیم. اون از خدا بی خبر، کلی پول از شرکت به جيب زد و فرار کرد. ديگه نتونستيم ازش ردی بگیريم. توى همين گیر و دار رئيس يکى از بهترين شرکتهاى تجارى لندن برای انجام معامله‌ای به شرکت ما اومد و از قضا توى اون جلسه من هم حضور داشتم و از من خوشش میاد، و با دايی در جريان مى‌ذاره. دايی هم که معامله با اين شرکت براش حکم مرگ و زندگى رو داشت و اگه اين معامله انجام نمى گرفت بايد همهى دار و ندارمون رو از دست

می‌دادیم و برگشتیم به نقطه‌ی صفر، من رو از ایران به لندن کشوند که با این ترفند من بشم داماد رئیس شرکتی که بودنش برامون منفعت داشت. بعد از کلی خواهش و درخواست از دایی خواستم بی‌خیال این ماجرا بشه و بذاره که من دوباره برگردم ایران. گفتم که من با همون دختری که قبلا بهتون گفتم نامزد کردم و قصد دارم که باهاش ازدواج کنم و هیچ چیز دیگه‌ای مانع رسیدن من بهش نمیشه! دایی گوشش بدهکار شنیدن حرف‌های من نبود و حرف خودش رو میزد و چند باری هم یادآور این شد که بعد از این که پدرم فوت کرد، من و مادر و خواهرم رو اون نجات داد و اگه الان براش کاری نکنم، عین نمک‌خوردن و نمکدون شکستنه! اما من فقط فکرم پیش تو بود و نمی‌تونستم که برای ثانیه‌ای از فکر اون نگاه قشنگ بیرون بیام. نمی‌تونستم بهت خیانت کنم و جواب محبت و مهربونی‌های تو و خانواده‌ات رو با بدذاتی بدم!

هر جور که بود، دو هفته بعد به ایران برگشتم و با خودم گفتم که اگه با هستی ازدواج کنم، دایی هم بی‌خیال این میشه که من رو داماد یه خانواده‌ی پولدار کنه و مطمئنا هیچ دختری هم حاضر نیست که با یه مرد متاهل ازدواج کنه! تمامی اصرارم برای این که هر چی زودتر عقد کنیم برای همین بود و هر جور که بود بالاخره پدرت راضی شد که عقد کنیم! همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، زندگی آرامش‌بخشم همراه با بهترین همسر دنیا رو توی دو قدمیم می‌دیدم! نمی‌دونم اون روز که تو رو توی اون لباس سفید عروسی که خودم برات خریده بودم دیدم چقدر ذوق‌زده شده بودم و چقدر خدا رو شکر کردم که فرشته‌ی مهربونی مثل تو رو سر راهم قرار داد! هستی من از روزی که تو رو دیدم، انگار که دنیا رو دیده بودم. هیچ چیز دیگه‌ای برام قشنگ نبود، دنیا بدون تو برام سیاهی ممتد بود و بودن تو کنارم، برام مثل یه شعر خوش آهنگ با نت‌های طولانی بود. نمی‌خواستم تو رو به این راحتی از دست بدم، نمی‌تونستم به این راحتی زندگی خوش و خرمم رو زیر پاهای پول و قدرت له کنم! من کنارت چیزی کم نداشتم،

خوش‌بخت‌ترین مرد دنیا بودم. حتی اگه مجبور بودم توی جوب بخوابم و قید میلیاردها دلار پول رو بزنم.

اون روز سر سفره‌ی عقد، دقیقاً وقتی که چند دقیقه دیگه بیشتر باقی نمونده بود تا دست‌ها رو توی دستام بذارم و برای همیشه بریم به همون خونه‌ای که همه‌ی وسایلم رو با فکر تو و سلیقه‌ای که ازت سراغ داشتم چیده بودم و خریده بودم...

اشک، روی گونه‌های برجسته‌ش سر خورد. قلبم شکست و انگار چاقوی تیزی وسط قلبم فرو بردن. دیدن غم و غصه‌ی مهیار برام زجرآور بود، چه برسه به دیدن اشک‌های پر غصه‌اش! نمی‌دونم کی برای اولین بار گفته بود که مردها گریه نمی‌کنن! فکر می‌کنم کسی که این حرف رو زده، یا دلش از جنس سنگ بوده، یا اون قدر گریه کرده که دیگه دلش خالی شده و چشمه‌ی اشکش بی‌آب! دلم می‌خواست اون قدر محکم تو آغوشش بگیرم تا دل تنگم پایان بگیره! از روی صندلی بلند شد و روبروی پنجره ایستاد. پنجره رو باز کرد و هوای سرد پاییزی رو وارد شش‌هاش کرد. از توی جیب کتش نخ سیگاری بیرون آورد و روی لب‌های خوش‌فرمش گذاشت. برای دومین بار، قلبم ترک برداشت و دست‌هام به لرزه در اومد. تمام زندگیم داشت توی دود غوطه‌ور میشد! کنارش ایستادم و به دود بیرون اومده از دهنش خیره شدم. دیگه تحمل دیدن سیگار کشیدنش رو نداشتم، دست بردم و سیگار رو از بین لب‌هاش جدا کردم و از پنجره به پایین انداختم. هنوز هم بی‌صدا اشک می‌ریخت، دست‌مالی رو از روی میز برداشتم و گونه‌های خیسش رو پاک کردم که لبخند تلخی روی لب‌هاش خونه کرد. مچ دستم رو گرفت و توی چشم‌هام خیره شد. چشم‌هاش به قدری قدرت نفوذ داشت، که بزبونم برای لحظه‌ای لال شد تا شکایتی بکنم از انگشت‌های گره‌خورده‌ش دور مچم!

\_می‌دونی چه قدر توی حسرت نبودنت سوختم و با این سیگار خودم رو آروم کردم؟ اما دریغ که ذره‌ای از حس این دلتنگی هم کم نشد.

اشک چشمم رو قبل از سر خوردن روی گونه‌م پاک کردم و صدای بغض‌دارم رو توی گلوم فرستادم.

چرا؟ چرا ازم گذشتی؟

من ازت نگذشتم! به خدایی که شاهد همه‌ی این ماجراست قسم که هیچ وقت ازت نگذشتم؛ من تو رو بیشتر از جون خودم دوست دارم!

پس... پس چرا رفتی؟

دوباره چشم‌های طوسی رنگش رو به نگاهم دوخت و لب‌هایش رو از هم فاصله داد و با بغض توی صداش گفت:

وقتی که فکر می‌کردم می‌تونم تو رو خوش‌بخت‌ترین زن دنیا کنم، فهمیدم که ای‌کاش هیچ وقت تو رو این قدر به خودم وابسته نمی‌کردم و ای‌کاش میشد به عقب برگردم تا هیچ وقت باهات تصادف نمی‌کردم و باهات آشنا نمی‌شدم تا مجبور نباشم تو رو هم قاطی این بازی کثیف کنم. ای‌کاش این قدر دوستت نداشتم تا بهت پیشنهاد ازدواج بدم و مجبور بشم زجر کشیدنت رو ببینم! می‌دونی دیدن غم و غصه‌ی کسی که بیشتر از هر کسی توی این دنیا دوستش داری، چه قدر سخته؟ و زمانی سخت‌تر از این میشه که بفهمی اون به خاطر تو داره غصه می‌خوره! این یعنی که اون قدر نامرد و بی‌غیرتم که نتونستم کاری بکنم! هر روز فیلم‌هات رو می‌دیدم، هر روز شاهد لاغر شدن، رنگ پریدگیت، اشک‌های بی‌صدات، هر روز می‌دیدم و نمی‌تونستم کاری بکنم. می‌دونی چه قدر زجر کشیدم؟ می‌دونی از دوری تو بیمار بودم. دیگه به مرز جنون رسیده بودم و کاری از دستم بر نمی‌اومد. اون روز وکیل رسمی ما توی ایران که تو هم قبلا دیده بودیش، کنار گوشم آروم زمزمه کرد که دایی وقتی که دیده من جواب تلفن‌هایش رو نمیدم، بهش زنگ زده و گفته که به مهیار بگو یا همین الان می‌ای این جا یا دیگه هرگز خواهرت رو نمی‌بینی! اولش باورم نشد. فکر می‌کردم که به خاطر ترسوندن من این حرف‌ها رو



میزنه؛ اما بعد از این که فیلم ماهک رو برام فرستاد که توی یه مخروبه دست و پا بسته روی یه صندلی چوبی نشسته بود و موهاش پریشون روی صورتش ریخته بودن و خواهر عزیزم که حتی نمی‌تونه لب‌هاش رو باز کنه و داد و فریاد کنه، اون قدر مظلوم داره به خاطر من زجر می‌کشه؛ همه‌ی دستگاہ‌های عصبی بدنم فریاد میزد که من یه داداش بی‌غیرتم که خواهرم به خاطر خودخواهی من داره عذاب می‌کشه و به خاطر گناه نکرده مجازات میشه! با فکر این که ماهک به جز من کسی رو نداره و اون توی دنیا فقط من رو داره و اگه من هم تنهاش بذارم، اون میمیره؛ دیگه چیزی نفهمیدم و چهارساعت رو توی فرودگاه نشستم تا بالاخره بلیط پیدا کردم و مستقیم به لندن رفتم. می‌دونستم که تو الان چه قدر داری زجر می‌کشی، می‌دونستم که تو داری چه قدر اذیت میشی؛ اما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!

اشک‌هاش دوباره سرازیر شد، این بار ضجه میزد:

\_هستی من یه احمقم! روزی هزار بار آرزو می‌کردم که ای‌کاش برای هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدم، ای‌کاش هیچ وقت توی این دنیا نفس نمی‌کشیدم تا ماهک، تو و خانواده‌ت به خاطر وجود آدم بی‌لیاقتی مثل من عذاب بکشید!

صداش دیگه بالا نمی‌اومد. سبب گلوش بالا پایین شد و آب دهنش رو به سختی فرو داد.

متوجه شدم که دیگه نمی‌تونه ادامه بده. رفتم پایین و براش بطری آب معدنی آوردم. سرش رو روی میز گذاشته بود و شونه‌هاش آروم تکون می‌خورد. خدای من! این مرد زندگی من، چه قدر غم توی دلش بود و من کنارش نبودم تا مرهم زخم‌های نمک‌دیده‌ش بشم! چرا کنارش نبودم تا آروم‌ش کنم؟ چرا این قدر تنها مونده بود؟ چرا باید این قدر زجر می‌کشید؟ با تصور این‌که، روزهایی که من این‌جا به فکر مہیاری بودم

که ازدواج کرده و روزهای خوبی رو کنار همسرش می‌گذرونه، اون توی یه دنیای دیگه‌ای برای زندگیش می‌جنگیده، قلبم مچاله شد.

\_مهیار... مهیار جان!

سرش رو بالا آورد و چشم‌های قرمز و اشک‌بارش رو به نگاهم وصل کرد. خدای من! طاقت دیدن ویرونگی مهیار رو نداشتم! دیگه تحمل این حالش رو نداشتم. نمی‌تونستم مهیار رو توی این وضعیت ببینم و حالم خوب باشه! می‌دونستم که اشک‌های من هم روی گونه‌هام، بی‌هراس می‌چکه اما اشک من کجا و اشک یه مرد کجا! آب معدنی ریخته شده توی لیوان رو سر کشید و گفت:

\_وقتی رسیدم لندن، یه راست رفتم دفتر دایی. به اتاقش رفتم و دستم رو به یقه‌ی پیراهنش گره زدم و بی‌توجه به احترام کوچیک‌تر بزرگ‌تری، به دیوار کوبیدمش و به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

\_فکر نمی‌کردم این قدر نامرد باشی که خواهرزاده‌ت رو به پول بفروشی!

و اون هم بی‌توجه به موقعیتش با وقاحت توی چشم‌هام زل زد و گفت:

\_من به خاطر پول اگه لازم باشه تو و زن و بچه‌م رو هم قربانی می‌کنم، توی این دنیا هیچ چیز مهم‌تر از پول نیست مهیار! عشق و عاشقی فقط توی داستان لیلی و مجنون و رومئو و ژولیته!

تونستم ماهک رو از اون مخروبه بیرون بیارم و با خواهش و التماس و تن دادن به تمام خواسته‌هاش، ماهک رو توی خون‌هی ویلایی با دو تا خدمت‌کار که بیست و چهار ساعته مراقبش بودن تنها گذاشت! تا چند هفته‌ی بعد که جشن عروسی مفصلی گرفته شد و من شدم همسر زنی که هیچ حسی بهش نداشتم و می‌تونم بگم ازش متنفر هم بودم؛ چون به خاطر اون تو رو از دست داده بودم و ماهک عذاب می‌کشید. هر چه قدر که اون

به من احترام می‌داشت و محبت می‌کرد من جوابش رو با تحقیر و بی‌محلی می‌دادم! من و هلن فقط دو تا همخونه بودیم، دو تا همخونه‌ای که من ازش متنفر بودم و اون عاشق من! حال من از زندگی که برای خودم ساخته بودم بهم می‌خورد. بعد از ازدواج فقط می‌تونستم هفته‌ای یه بار ماهک رو، اون هم در حضور دو تا از خدمت‌کارهایی که حکم محافظ و راپورت‌چی رو داشتن، ببینم! دایی همه‌ی این کارها رو می‌کرد که یه وقت من به سرم نزنه و پا نشم بیام ایران! نمی‌دونستم که این زندگی نکبت بارم تا چه قدر دیگه ادامه پیدا می‌کنه و کی می‌تونم از شر این زن و این دایی خ— یانست‌کارم خلاص بشم. برای همین بهتر دیدم که از خودم خبری بهت ندم. فقط توسط یکی از دوست‌هام توی ایران هر روز فیلمت رو می‌دیدم که روی نیمکت پارک می‌نشستی و بی‌حرکت به روبروت خیره می‌شدی و آروم اشک می‌ریختی! نمی‌دونی چقدر با دیدن تو توی اون وضعیت، از خودم متنفر می‌شدم و هر لحظه دوست داشتم خودم رو از این زندگی خلاص کنم.

دیگه توی شرکت دایی کار نمی‌کردم. نمی‌تونستم هر روز چهره‌ی مردی رو ببینم که زندگیم رو به تباهی کشونده! برای خودم رستوران کوچیکی زده بودم و سعی می‌کردم که از همه‌ی عالم و آدم اطرافم دور بمونم! صبح‌ها زود می‌زدم بیرون و شب‌ها تا دیر وقت توی رستوران می‌موندم! پدر هلن هم ازم خواسته بود که بیام توی شرکتشون و بشم جانشینش؛ اما من قبول نکردم! دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. هر روز توی این فکر بودم که یه جوری ماهک رو از اون خونه و آدم‌هاش خلاص کنم و هر دو با هم به ایران بیایم؛ اما هر بار به یه نحوی، نقشه‌هام بهم می‌ریخت و دایی متوجه می‌شد و دیگه حتی همون هفته‌ای یه بار دیدن خواهرم رو هم ازم دریغ کرد. توی این فکر بودم که هلن رو طلاق بدم؛ اما می‌دونستم که اگه این کار رو بکنم، اون وقت عصبانیت پدر هلن رو همراه داره و بعد از اون دیگه حتی رنگ خواهرم رو هم نمی‌بینم! دیگه مغزم به جایی قد نمی‌داد. چهارسال رو با همین فکر سر کردم و روز به روز از هلن دورتر می‌شدم، جوری که حتی خودش هم اعتراضی نمی‌کرد و فراموش کرده بود که ما زن و شوهریم! تا بالاخره

یک روز اون قدر گریه کرد و ازم شکایت کرد که چرا باهاش این قدر سرد رفتار می‌کنم و زندگی رو براش زهر کردم؛ و من هم همه چیز رو براش توضیح دادم و گفتم که فقط به خاطر جون خواهرمه که باهات ازدواج کردم وگرنه من عاشق کس دیگه‌ای هستم و حتی یه درصد هم نمی‌تونم از فکرش بیرون بیام و ازش بگذرم! دیگه از اون موقع به بعد فقط جلوی پدرش و دایی من، نقش زن و شوهرها رو بازی می‌کردیم. اون توی خونه‌ی دیگه‌ای زندگی می‌کرد و من هم به تنهایی، برای خودم روزگار می‌گذروندم؛ تا دو ماه پیش که دایی رو به جرم قاچاق کالاهای بدون مجوز دستگیر و اون شرکت رو هم پلمپ کردن. دایی، توی زندان ازم حلالیت خواست و این که دست خواهرم رو بگیرم و از لندن بیرون برم؛ وگرنه برای من هم دردسر درست میشه و به عنوان همدستی با یک مجرم دستگیر میشم. من هم توی اولین فرصت با ماهک به ایران اومدیم و با پس‌انداز خیلی کمی که توی اون سال‌ها از کار توی رستوران و فروش ماشینم بدست آورده بودم، تونستم اون خونه و این ماشینی که الان زیر پامه رو بخرم و بعد از کلی جستجو تونستم توی یه شرکت با یه حقوق نسبتاً خوب کار کنم؛ ولی توی این مدت که به ایران اومدم، هر روز به دیدنت اومدم، شمارهت رو عوض کرده بودی و من به تلفن خونه زنگ می‌زدم؛ به این امید که فقط صدات رو بشنوم. تا جایی که می‌تونستم خودم برای دیدنت می‌اومدم و اگر هم نمی‌تونستم جواد رو دنبالت می‌فرستم. باید مطمئن می‌شدم که ازدواج نکردی و کسی توی زندگیت نیست؛ باید می‌فهمیدم که کسی توی قلبت جا نگرفته، تا بتونم دوباره وارد زندگیت بشم. نمی‌خواستم برای دومین بار زندگیت رو نابود کنم!

هستی من ازت خجالت می‌کشم؛ خجالت می‌کشم که به این چشم‌های مظلوم نگاه کنم، خجالت می‌کشم که بگم دوست دارم؛ چون هیچ وقت بهش عمل نکردم؛ چون من عشق خوبی برات نبودم و به جز دردسر چیزی بهت هدیه ندادم! من هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم به خاطر کاری که با زندگی تو و ماهک کردم! تو رو خدا من رو ببخش!

سرم از این همه اتفاقات سخت و هولناک درد اومد. قلبم از این همه خبر ناگهانی تیر کشید. آخه یه انسان چه طور می‌تونه در حق خواهرزاده‌ش این کار رو بکنه؟ چه طور می‌تونه اون رو، چند روز توی یه انبار نمودن زندانی کنه و خواهرزاده‌ی دیگه‌ش رو مجبور به کاری بکنه؟ اون هم فقط در قبال پول؟

می‌خواستم باور کنم؛ اما عقلی که خیلی وقت بود بازیچه‌ی احساسم شده بود، به شکایت اومد و ازم خواست که باور نکنم. خواست که حرف‌های کسی رو که چهارسال رو با یادش زندگی کردم رو باور نکنم. بهم می‌گفت که همه‌ی این حرف‌ها رو برای تبرئه کردن خودش میزنه و هیچ دلیلی برای باور کردن حرف‌هاش وجود نداره! اما دلم چیز دیگه‌ای می‌گفت؛ اون ازم می‌خواست که حرف‌هاش رو باور کنم و بهش فرصت دوباره بدم. بهم می‌گفت که اگه از دستش بدی، دیگه اون رو هرگز نمی‌بینی و اون وقت به جای چهارسال، باید یه عمر توی حسرت نبودنش بسوزی! بهم می‌گفت این آدمی که روبروی تو نشسته تنها عشق زندگیته که حتی یک لحظه هم بدون هوای نفس‌هاش نمی‌تونی نفس بکشی!

از جدال دل و عقل خسته شدم و از روی صندلی خودم رو بلند کردم تا فقط از این جدال خلاص بشم! باید فکر می‌کردم؛ به خودم، به مهیار، به زندگی‌مون، به روزگاری که با هم گذرونده بودیم و به روزهایی که بدون هم گذشت... و به آینده‌ای که سرنوشت جفتمون درونش گره خورده بود.

سقف قهوه‌ای رنگ کافی‌شاپ دور سرم دوران کرد و چشم‌هام تار شد. تازه احساس گرسنگی‌م رو حس می‌کردم. با یادآوری این که از صبح تا به الان که نزدیک‌های ظهره چیزی نخوردم. احساس ضعف کردم و دیگه چیزی ندیدم...

\*\*\*

گرمای دستی رو لابه‌لای انگشت‌هام حس کردم. سرم رو سمت دیگه‌ای چرخوندم و گفتم:

\_مامان!

سرش رو از روی لبه‌ی تخت بلند کرد و چشم‌های پر از اضطرابش رو با لبخند تصنعی روی لبش، به سمتم داد.

\_خوبی قربونت برم؟ بهتری؟

\_این جا چیکار می‌کنی؟

\_سرمت که تموم بشه، دیگه می‌تونیم بریم. چیزی نشده فقط یه کم ضعف کردی و فشارت افتاده.

سرم سوت کشید!

\_مهیار... مهیار کجاست؟

\_آروم باش عزیزم! می‌خواهی تا وقتی که سرمت تموم بشه یه کم دیگه بخوابی؟

\_مامان! گفتم مهیار کجاست؟ اصلاً شما از کجا باخبر شدید که من حالم بد شده؟

چشم‌هایش رو از چشم‌هام گرفت و به انگشت‌های گره خورده‌ش لابه‌لای انگشت‌هام خیره شد. این کار هر بار مامان برای طفره رفتن از جواب بود!

\_مامان! چیزی شده؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

\_چیزی نیست عزیزم. بذار سرمت تموم بشه، اون وقت با هم میریم خونه.

\_نه! مثل این که نمی‌خواهید چیزی به من بگید! اشکالی نداره خودم میرم دنبال مهیار.

دستم سمت سوزنی که با بی‌رحمی داخل رگم فرو رفته بود، بردم تا اون رو بیرون بیارم که با صدای مامان دست کشیدم.

\_باشه باشه میگم! فقط قول بده آروم باشی خب؟

\_داری نگرانم می‌کنی! تو رو خدا بگو!

\_بعد از این که حالت بد میشه، مهیار تو رو میاره بیمارستان، بعد که نسبت تو رو با مهیار می پرسن و مشکوک میشن، مجبور میشه که به ما زنگ بزنه. گوشی تلفن خونه رو من برداشتم. بعد از این که از بیمارستان زنگ زدن و گفتن که تو حالت بد شده و آوردنت بیمارستان، من و هومن و بابا سراسیمه خودمون رو رسوندیم بیمارستان...  
آب دهنش رو به زور قورت داد و دوباره نگاهش رو ازم دزدید.

\_خب؟ بعدش؟ الان مهیار کجاست؟

به سختی سرش رو بالا آورد و قطره اشکش رو قبل از سر خوردن روی گونه‌اش، از دید محو کرد. قلبم به تپش افتاده بود. ای کاش مهیار نرفته باشه!

\_بعدش... بعدش هومن تا چشمش به مهیار افتاد، نتونست جلوی خودش رو بگیره. خون جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود! خب با دیدن مهیار توی بیمارستان و این که تو حالت بد شده بود ما همه، فکر کردیم که اون به تو آسیبی رسونده و هومن هم از این قضیه مستثنی نبود!

\_مامان میشه درست توضیح بدی؟ هومن چیکار کرد؟

دیگه نتونست جلوی او مدن اشک‌هایی که سال‌ها از دید من مخفی می‌کرد تا بیشتر از این غصه نخورم رو بگیره. با گوشه‌ی روسریش اشک سرازیر شده رو پاک کرد و گفت:

\_ هومن یه مشت خوابوند پای چشمش و تا ما بخواییم جلوش رو بگیریم کلی کتکش زد و بعد هم... بعد هم هلش داد و سرش محکم خورد به دیوار و بیهوش شد!

صدای هق هق مامان با صدای تپش قلبم یکی شده بود. یه لحظه مات جملات مامان موندم و بعد دیگه این عقم نبود که دستور می داد؛ بلکه مثل همیشه نوبت قلبم بود که پیشرو بشه تا مهیار رو برای بار دیگه ببینه!

وسط راهروی بیمارستان ایستاده بودم و گیج به همه جا نگاه می کردم. خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم و اسم مهیار رو دادم تا بهم بگه کجا می تونم پیدااش کنم. با شنیدن اسم آی سی یو، به قدری دنیا دور سرم می چرخید که دستم رو به دیوار گرفته بودم و راه می رفتم! مامان کنارم رسید و زیر بغلم رو گرفت تا زمین نخورم! اشک های مامان و سکوت من تنها چیزی بود که ما رو تا دم در آی سی یو همراهی می کرد. چشمم روی در خشک شد تا دکترش بیرون اومد و هر چی توان توی خودم دیدم جمع کردم و به سمتش هجوم بردم تا از حالش باخبر بشم.

\_ وضعیت عمومیش خوبه. خدا رو شکر خون ریزی داخلی نداشته؛ اما هنوز هم خون ریزی داره و خون زیادی داره از بدنش خارج میشه. گروه خونیش هم کمیابه. در حال حاضر ما داریم از کیسه های خون موجود توی بیمارستان استفاده می کنیم؛ اما ممکنه که باز هم نیاز باشه! از توی فامیل یا آشناها کسی هست که گروه خونیش O- باشه؟

\_ گروه خونی من که نمی خوره! فامیل و آشنایی هم این جا ندارن فقط... بله بله تا چند دقیقه دیگه میارمشون بیمارستان!

با رفتن دکتر به پنجره ی شیشه ای آی سی یو که با پرده ی آبی رنگی پوشیده شده بود و نمی تونستم چهره ی مهیار عزیزم رو برای لحظه ای فقط محض دلخوشی از این که سالمه و اتفاقی براش نیفتاده، خیره شدم!



\_ هومن کجاست؟

مامان از روی صندلی‌های سرد چیده شده جلوی در آی سی یو بلند شد و کنارم ایستاد.

\_ کلانتری!

با بهت به سمتش برگشتم.

\_ کلانتری!؟

\_ آره! بعد از این که با مهیار گلاویز شد و سرش ضربه دید، حراست بیمارستان خبردار شد و هومن رو کت‌بسته تا کلانتری بردن.

آخ داداش بیچاره‌ی من! این چه کاری بود که کردی؟ چرا به خاطر من این کار رو کردی؟  
چرا به حرف‌هاش گوش ندادی؟ چرا ازش توضیح نخواستی؟

مامان با بغض عمیقی که صداش رو خفه کرده بود با لحن دلخوری گفت:

\_ چرا این کار رو کردی هستی؟ چرا حاضر شدی که اون مرد رو ببینی؟ تو با این کارت قید همه‌ی ما رو زدی! تو فراموش کردی که توی این چند سال، ما هم اندازه‌ی تو زجر کشیدیم و غصه خوردیم! تو یادت رفت که برادری که از جون بیشتر دوستت داره، توی سن غرور و نوجوونی، غرور تنها خواهرش رو شکسته دید و به فکر انتقام شب‌هاش رو سر می‌کرد. تو همه‌ی اینها رو به چشم دیدی و می‌دونستی که همه‌ی این بدبختی‌ها هم حاصل یه عشق بچگونه‌است و به خاطر مردیه که ذره‌ای بهت توجه نمی‌کنه؛ ولی باز هم اصرار کردی، باز هم بهش فکر کردی، تو برای یه لحظه هم به من و پدرت و برادرت فکر نکردی! تو خیلی خودخواهی هستی!

بغضم شکست، تحمل شنیدن این حرف‌ها رو از زبون کسی که همدم روزهای تنهاییم و مهربون‌ترین فرد زندگیم بود، نداشتم.

نمی‌دونستم چی باید بگم! اصلا چی داشتم بگم! اما این رو هم می‌دونستم که مهیار مقصر نیست؛ اگه یه نفر این وسط باید مجازات بشه اون منم نه مهیار! من به خاطر نداشتن مهیار توی این سال‌ها زندگی رو به خانواده‌م زهر کردم! من بودم که عشق مهیار چشم‌هام رو کور و گوش‌هام رو کر کرده بود و از همه چیز بریده بودم!

سرم رو روی شونه‌های افتاده‌ی مامان گذاشتم و اجازه دادم که اشک‌هام شونه‌ی پر مهرش رو خیس کنه تا شاید دل نازک این مادر مهربون، نرم بشه و دختر گناه‌کارش رو ببخشه!

\_مامان من رو ببخش! من خیلی شماها رو اذیت کردم! اما مهیار تقصیری نداره اون همه چیز رو برام تعریف کرد. مامان من نمی‌تونم از مهیار دست بکشم! این رو از من نخواه، هیچ وقت نخواه!

دست‌های پرمهر مامان دور شونه‌هام حلقه شد و این یعنی که دل مهربونش به حال این دخترک عاشق، سوخته و اون رو بخشیده! و من چه قدر خوش‌بخت بودم که خانواده‌ای به این بزرگواری داشتم. از آغوشش خارج شدم و به سمت پرستاری رفتم تا وسایل مهیار رو تحویل بگیرم.

\_سلام ببخشید میشه وسایل آقای مهیار الیاسی رو بهم بدید؟

\_شما چه نسبتی باهاشون دارید؟

-من... من نامزدشون هستم.

\_ایشون چیز خاصی همراهشون نبود. فقط یه گوشی موبایل و یه ساعت مچی.

\_ممنون میشم اگه بهم بدید.

گوشی موبایل رو گرفتم و در عین ناامیدی، دیدم که گوشیش پین داره. هر رمزی که به ذهنم می‌رسید زدم اما هیچ کدوم قابل قبول نبود. هشدار روی صفحه گفت که فقط یه بار دیگه می‌تونم رمز درست رو وارد کنم. امید به خدایی گفتم و با چشم‌های گشاده به صفحه‌ی باز شده‌ی گوشی چشم انداختم. رمز گوشیش با سال تولد من باز میشد! هیچ چیز به این اندازه خوشحالم نمی‌کرد. چه چیزی برای یک زن با ارزش‌تر از این نیست که بدون توی این سال‌ها که به یک نفر فکر می‌کرده، اون هم همین حس رو نسبت بهش داشته! توی ادلیست‌هاش دنبال اسم ماهک می‌گشتم؛ اما پیدا نکردم. یه چیزی مثل جرقه توی ذهنم نقش بست! پس چرا اسم ماهک توی گوشیش نیست؟ نکنه...

با دیدن اسم جواد حدس زدم که همون فردیه که من رو تعقیب می‌کرد. پس روی اسمش زدم و با اولین بوق جواب داد.

\_سلام آقا.

\_سلام آقا جواد شما یید؟

\_خانم شما کی هستید؟ گوشی آقا مهیار دست شما چیکار می‌کنه؟

\_می‌تونم با ماهک خانم صحبت کنم؟

\_اتفاقی افتاده؟

\_می‌تونم؟

\_نه نمیشه! اگه مشکلی هست به من بگید.

\_لطفا گوشی رو بدید بهشون؛ باید مطلب مهمی رو بهشون بگم.

\_خانم ایشون نمی‌تونن صحبت کنن، اگه امری هست بگید من در خدمتم! اصلا آقا

کجاست؟

\_همین الان ماهک خانم رو بیارید بیمارستان! فقط خیلی سریع!

\_بیمارستان؟

\_تا نیم ساعت دیگه این جا باشید. لطفا!

\_خانم نگرانم کردید؛ تو رو خدا بگید بینم برای آقا اتفاقی افتاده؟

\_بیایید بیمارستان(...)

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی صندلی‌ها رها کردم. خدایا کی این کابوس تموم میشه؟ چه جوری بفهمم که حرف‌های مهیار دروغ نیست؟

سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم‌های بسته‌م، باعث شد که اشک‌هام بی‌صدا فرود بیان...

\_سلام خانم ببخشید آقایی به اسم مهیار الیاسی رو این جا آوردن؟

چشم‌هام رو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم.

هستی: سلام.

جواد: سلام هستی خانم! تو رو خدا بگید چی شده؟ واسه‌ی آقا مهیار اتفاقی افتاده؟

چه جالب که حتی اسمم رو هم می‌دونه! به دختری که کنار دستش ایستاده بود نگاه کردم. موهای مشکی و لختش رو به زور زیر شال آبی رنگی پوشونده بود. چشم‌های براقش پر از اشک بود و به من نگاه می‌کرد. دستم رو به سمتش گرفتم و اون هم بعد از مکث کوتاهی، دستم رو فشرد.

\_من هستی هستم! فکر می‌کنم شما ماهک خانم باشید خواهر مهیار!

همچنان من رو نگاه می‌کرد. دستم رو پشت شونه‌ش گذاشتم و ازش خواستم که روی صندلی‌های بیمارستان بشینه.

\_ماهک خانم، متاسفانه به سر مهیار یه ضربه‌ای خورده و الان هم وضعیت عمومیش خوبه؛ اما چون گروه خونیش کمیابه نیاز به خون دارن. گروه خونی شما O منفیه؟

گریه‌ی بی‌صداش تشدید پیدا کرد. شال افتاده‌ش رو روی سرش نگه داشت و سرش رو به معنی آره تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند رضایتم رو به سمتش دادم. جواد با نگرانی جلو اومد.

\_وای خدا مرگم بده! الان حال آقا چگونه؟ چه جوری این اتفاق پیش اومد؟

\_الان توی آی‌سی‌یو بستریه.

ماهک از روی صندلی بلند شد و به جواد چشم دوخت. اشاره‌ای به جواد کرد که من از هیچ کدوم سر در نمی‌آوردم.

جواد: چشم خانم الان میریم می‌بینمشون.

نگاهش رو به سمتم دوخت و گفت:

\_هستی خانم آی‌سی‌یو کجاست؟

-بریم! نشونتون میدم.

مامان قرآن به دست پشت در نشسته بود و اشک‌هاش می‌چکید. ماهک که یه مانتوی مشکی پوشیده بود و هر از گاهی با بی‌مهارتی، شالش روی شونه‌اش می‌افتاد و سریع دست می‌برد تا اون رو روی موهای لختش نگه داره. با کفش‌های مشکی پاشنه ده سانتیش، تازه همه قد من بود و کنار من راه می‌رفت. آرام اشک می‌ریخت و بی‌تاب بود. تا چشمش به در آی‌سی‌یو افتاد، به سمت در هجوم برد و از پشت پنجره‌ای که

فقط پرده‌ی آبی رنگی مشخص بود، دست برد و روی شیشه پنجه کشید. مامان با بهت بلند شد و به من نگاه کرد. خودم رو به ماهک رسوندم و اون رو روی صندلی‌ها نشوندم و از جواد خواستم که کمی آب بیاره! حالش اصلاً خوب نبود و هر از گاهی دستش رو روی سینه‌ش می‌ذاشت و نفس عمیقی می‌کشید تا هوای کافی به بدنش برسه!

\_هستی، مامان! این خانوم کیه؟

\_ماهک، خواهر مهیار.

مامان با گریه به سمتش رفت و دست‌هاش رو فشرد.

\_دخترم، تو رو به خدا، تو رو به هر کسی که می‌پرستی، رضایت بده این پسر من از

کلانتری خلاص بشه! به خدا جوونی کرده بچگی کرده!

چشم‌های ماهک برای لحظه‌ای چنان درشت شد که احساس کردم الان از حدقه بیرون می‌پره! از روی صندلی بلند شد و لب‌هاش رو باز و بسته کرد؛ اما چیزی به زبون نیاورد. تلاش می‌کرد که چیزی بگه؛ اما نمی‌تونست یا نمی‌خواست! نمی‌دونم، رفتارهاش برام خیلی عجیب بود. نگاهش رو با حالت خاصی بهم دوخت که برای لحظه‌ای، از خودم شرمم شد. از توی نگاهش خوندم که من رو مقصر این اتفاقات و حال بد تنها برادرش می‌دونه! سرم رو با خجالت پایین انداختم تا از چشم‌های کنجکاو و بازخواستیش در امان بمونم.

\_برادرم تا مهیار رو دیده، باهاش دست به یقه شده بعد هم ناخواسته، هلش میده که

سرش می‌خوره به دیوار و از هوش میره!

سمت در آی‌سی‌یو هجوم برد و اون رو باز کرد. پرستار به دنبالش راه افتاد و فریاد زد:

\_خانم کجا؟ شما نمی‌تونید ایشون رو ببینید!

انگار نمی‌شنید و وجودش فقط به دنبال مهیار بود. قلبم تکه‌تکه شده بود و حالم اصلاً خوب نبود. به سمت پرستار رفتم و گفتم:

\_خانم پرستار، تو رو خدا اجازه بدید برادرش رو ببینه تا آروم بشه. قول میدم زیاد طول نکشه!

خانم پرستار با تعلل نگاهی بهم کرد و بعد اجازه داد که فقط پنج دقیقه این لطف رو در حقمون بکنه!

ماهک به سمت تخت مهیار رفت و دست‌هایش رو توی دست‌هایش گرفت و برای چند بار به روی اون‌ها بوسه زد و دست‌های مهیار رو روی چشم‌های و لب‌هایش گذاشت! سر مهیار رو با انگشت‌هایش نوازش کرد و فقط اشک ریخت. دیدن مهیار میون این همه دستگاه‌های مختلف، حالم رو بد می‌کرد. دیگه نتونستم مهیار رو توی این وضعیت ببینم! از اون جا بیرون رفتم و این حس خوب نگرانی خواهر برای برادرش رو تنها گذاشتم. دلم برای هومن تنگ شده بود، برادرم به خاطر من الان گوشه‌ی بازداشتگاه و این برام خیلی گرون تموم شده بود. وضعیت مهیار و دیدن اون توی این حال هم، برام آسون نبود و دوست داشتم که هر چی زودتر زمان بگذره و همه چیز درست بشه!

ماهک کنار من نشست و دستش رو روی پام گذاشت. چشم‌های اشک‌بارم رو همراه با لبخند تلخی به سمتش روونه کردم. چه قدر دوست‌داشتنی بود این خواهر؛ و چه قدر دوست داشتم که باهاش صحبت کنم. چه قدر درد توی دلم انباشته شده بود و به یک دل‌بی‌آلایش و یک جفت گوش شنوا نیازمند بودم!

\_ماهک من رو ببخش! باور کن دیدن مهیار توی این وضعیت برام خیلی سخته! اون به خاطر منه که الان روی تخت بیمارستان خوابیده!

فقط با سکوت بهم نگاه کرد. اشکی از گوشه‌ی چشم‌هاش پایین اومد و لبخندی زیبا روی لب‌هاش نقش بست. دست‌هاش رو بالا آورد و من رو مثل یه خواهر مهربون تو آغوش کشید. دیگه اشک امونم رو بریده بود. چه قدر مهربون و بی‌آلایش بود این آغوش؛ و چه قدر خوب بود این حس! ای کاش هیچ وقت تموم نمیشد!

\_مهیار خیلی خوش‌بخته که خواهر خوبی مثل تو داره!

دوست داشتم تا صبح همین جوری توی آغوشش بمونم و غصه‌های چند ساله‌ام رو روی شونه‌هاش خالی کنم. آغوشش عجیب بوی آرامش می‌داد، چه قدر برام یادآور مهیار بود و چه قدر عشقش برام قابل لمس بود! از آغوشش بیرون اومدم. سرم رو پایین گرفتم و تموم احساساتم رو به زبون اوردم.

\_ماهک من... من مهیار رو خیلی دوست دارم! من یه عمر برای ندیدنش زجر کشدم. نمی‌تونم دوباره حس نبودنش رو تحمل کنم!

بغض توی گلوم نشست و دست‌هام یخ کرد. اعتراف این حس چه قدر لذت‌بخش بود، اون هم برای خواهر کسی که با عمق وجودم دوستش دارم... که به خاطر عشق ما قربانی شده بود. مامان دوباره به سمت ماهک رفت و ازش خواست که بره کلانتری و رضایت بده. به مامان اشاره کردم و گفتم:

\_الان وقت این حرفا نیست. اجازه بده مهیار به هوش بیاد بعداً!

\_چی میگی هستی؟ تو اصلاً انگار به فکر هومن نیستی! پسر من الان گوشه‌ی زندون معلوم نیست چه بلایی داره به سرش میاد، اون وقت تو چطور می‌تونی به این راحتی بگی بذار واسه بعداً؟



صدای گریه‌های مامان هم برام سنگین بود. روی صندلی نشست و هر از گاهی زیر لب، دلش به حال تنها پسرش می‌سوخت و از بدی روزگار گله می‌کرد. لیوان آبی برایش آوردم و سعی کردم آرامش کنم. اما ناراحت‌تر از اونی بود که با حرف‌های من آرام بشه!

پرستار از بخش بیرون اومد و ما همه با ترس و واهمه از جا بلند شدیم تا خبری از وضعیت مهیار بگیریم!

پرستار: همراه آقای الیاسی؟

هستی: اتفاقی افتاده خانم پرستار؟

\_ نیاز به خون داریم! پیدا کردید؟

\_ بله. ایشون خواهرشون هستن، میتونن خون بدن.

\_ بسیار خب؛ خانم شما همراه من بیایید.

رو به سمت ماهک کردم و گفتم:

\_ ماهک جون می‌خوای همراهت بیام؟

سرش رو به معنی نه تکون داد و همراه پرستار به انتهای سالن رفت. روی صندلی نشستم و دوباره فکر کردم. این روزها من چه قدر فکر می‌کردم و هیچ وقت هم به نتیجه نمی‌رسیدم!

صدای زنگ گوشیم من رو به خودم آورد. با دیدن اسم احسان روی صفحه‌ی گوشی، سعی کردم که خودم رو طبیعی جلوه بدم و با خودم گفتم که بهتره در مورد این جریان چیزی بهش نگم.

\_ سلام احسان

\_سلام، خوبی؟

\_ممنون خوبم! تو چطوری؟

\_خوبم، معلوم هست تو کجایی؟ چرا امروز شرکت نیومدی؟

\_چون من کلاً سه روز در هفته توی شرکتتم. راستی چه خبر از شرکت؟

\_خبر که زیاده! از کجا برات بگم؟

\_از اولش.

\_بعد از این که تو گفתי ساعت ده با هم قرار دارن، من و احمد رفتیم دم خونه شون و منتظرش شدیم. نیم ساعت بعدش از خونه بیرون زد و رفت سمت یه کافی شاپی و یه ساعتی رو با آقای حمیدی صحبت کردن و بعد از اون هم ما پویا رو تعقیب کردیم و رسیدیم به قسمت هیجان انگیز ماجرا! در عین ناباوری، پویا رفت توی یه کارخونه‌ی ورشکسته‌ای که یه ساله دیگه حتی کار هم نمی‌کنن. من و احمد هم به زور وارد شدیم و تونستیم بفهمیم که هم‌دستاش کیا هستن!

\_خب هم‌دستش کیه؟

\_آقای دلاوری، بزرگ‌ترین سهام‌دار شرکت و دوست و یاور آقای صالحی که خیلی هم مورد اعتمادشه!

\_وای چه وحشتناک! خب بعدش چی کار کردید؟ دستگیر شدن؟

\_نه بابا! مدرکی بر علیه‌شون نداشتیم ولی پیدا می‌کنیم، البته یه سری هم پیدا کردیم.

\_چه جوری؟

\_خانم افشار برگه‌ای که باید تحویل‌شون می‌داد رو بهشون داد البته با امضای جعلی. از طرف دیگه هم دیشب آریا وارد اتاق خانم سعیدی شده و قفل کمدش رو شکسته و یه سری مدارک پیدا کرده که البته مدرک خیلی قوی نبودن اما خب، میشه ضمیمه‌ی پرونده‌شون کرد! اما یه کار دیگه هست که فقط به دست تو انجام میشه! البته من خیلی مخالفم، اما همه نظرشون اینه که تو از پیش بر میایی!

\_چه کاری؟

\_هستی باور کن من خودم هم راضی نیستم! بعد از این که احمد این رو گفت هم کلی باهاش دعوا شد؛ اما بحث یه سرمایه کلونه و از کار بیکار شدن کلی آدم که نون شب‌شون رو از این راه به دست میارن!

\_احسان بگو دیگه!

\_اگه تو راضی بشی، یه مدت خودت رو به این دلاوری نزدیک کنی و باهاش صمیمی بشی تا بهت اعتماد کنه، اون وقت تو هم توی اولین فرصت اسنادی رو که می‌خواهیم رو برامون بیاری.

وای خدای من! توی این وضعیت؟ اون هم وقتی که مهیار روی تخت بیمارستانه و هومن هم گوشه‌ی بازداشتگاه؟ چه تصمیم سختیه!

\_احسان من خیلی دوست دارم که انجامش بدم و یه کمکی کرده باشم، اما الان واقعا نمی‌تونم انجامش بدم، یعنی موقعیتش رو ندارم! کسی به جز من نمی‌تونه این کار رو بکنه؟

\_واقعا اگه راهی غیر از این داشت، خودم قبلش این کار رو می‌کردم؛ اما به غیر از تو و خانم افشار؛ کسی از این موضوع خبر نداره. خانم افشار رو هم که خانم سعیدی می‌شناسه و اصلا مورد مناسبی نیست! فقط می‌مونه تو که...

\_واقعا نمی‌تونم!

\_متوجه نمیشم! تو که خیلی مصمم بودی که توی این راه کمکمون کنی! وقتی که ازت خواستم خودت رو توی خطر ننداز و از این ماجرا دور بمون، گفتی نه من خوش‌حال میشم اگه کمکی بتونم انجام بدم حالا...

صدای ایست‌گاه پرستاری اومد که پشت بلندگو چند باری صدا زد:

\_خانم دکتر مهرورز به اورژانس؛ خانم دکتر مهرورز به اورژانس!

وای خدای من! آخه مگه بدشانس‌تر از من هم توی عالم هست؟ چرا هیچ وقت نمی‌تونم چیزی رو از کسی پنهون کنم؟

\_هستی تو کجایی؟

\_بیرونم!

\_بیرون یعنی بیمارستان؟

\_شاید اومدم شرکت یه سری زدم، تو امروز تا کی شرکتی؟

\_حرف رو عوض نکن هستی! بیمارستان چیکار می‌کنی؟

\_یه کم سرما خورده بودم.

\_همین الان من میام اون جا. بگو کدوم بیمارستانی؟

\_احسان اصلا چیز مهمی نیست برای چی می‌خوای بیای این جا؟

\_اگه همین الان اسم بیمارستان رو نگی تمام بیمارستان‌ها رو زیر پا می‌ذارم، پیدات می‌کنم!

\_احسان...\_

\_زود باش.\_

\_بیمارستان(...)\_

صدای بوق گوشی بهم می‌گفت که دو دقیقه‌ی دیگه این جاست و حالا من چی باید بهش بگم؟ نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت ایستگاه پرستاری.

\_سلام ببخشید کدوم قسمت مخصوص اهداء خونه؟\_

\_سمت راست، اولین اتاق.\_

\_ممنون.\_

به سمت اتاق رفتم؛ اما خبری از ماهک نبود. خیلی وقت میشد که رفته بود، اما هنوز خبری ازش نبود. نگران شدم، حتی جواد رو هم نتونستم پیدا کنم. گوشی رو برداشتم و شماره‌ی جواد رو گرفتم اما خاموش بود. دیگه داشتم کلافه می‌شدم. به سمت در آی‌سی‌یو رفتم و با دیدن پرستار و دکترهایی که با عجله وارد اتاق آی‌سی‌یو می‌شدن، بدنم یخ کرد، دست‌هام به لرزه در اومد و زانوهایم سست شد! حالت تهوع گرفتم و توانایی تکون دادن لب‌هام رو نداشتم و نمی‌تونستم که بپرسم برای مهیار من چه اتفاقی افتاده! نمی‌خواستم مهیار رو توی این وضعیت ببینم. تحملش رو نداشتم! نگاهم روی ساعت مچیم گره خورد. ساعت چهار بود و من هنوز نمازم رو نخونده بودم. قلبم درد گرفت از این که اتفاقات باعث شده بود که از ملاقات با خدا غافل بمونم. دوباره اشک‌هام روی گونه‌هام نشست. این بار به خاطر احساس گناه از وجود خودم که خدا رو برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم! وضو گرفتم و به سمت نمازخونه رفتم، چادر نماز گل‌دار گوشه‌ی نمازخونه رو سرم کردم و قامت بستم. با ذکر الله اکبر نمازم، این اشک‌هام

بودن که با خدا صحبت می‌کردن. با بغض و گریه، نماز رو تموم کردم و به سجده رفتم و فقط خدا رو خواستم. فقط نگاه خدا رو خواستم!

\_خدایا منو ببخش! ببخش این بنده‌ی گناه‌کارت رو، خدایا من به جز تو کسی رو ندارم! اگه این نگاهت رو ازم دریغ کنی، دیگه چیزی از من باقی نمی‌مونه! خدایا مهبیارم رو ازم نگیر، نذار تا آخر عمر حسرت دیدنش روی قلبم سنگینی کنه. خدایا نذار تا آخر عمر عذاب وجدان نبودنش رو بکشم. خدایا من از ته اعماق وجودم دوستش دارم. حتی بیشتر از خودم. خدایا من عاشقشم!

سرم رو از سجاده برداشتم و نگاهم رو به مهر روبروم دوختم.

\_خانم؟ بفرمایید.

به دختر خانمی که تقریباً هجده‌ساله میزد نگاه کردم. مانتو شلوار سورمه‌ای رنگی پوشیده بود و روسری سفید رنگی رو سرش کرده بود. چشم‌های معصوم و خانومانه‌ش رو بهم دوخته و جعبه‌ی شیرینی سمتم گرفته بود. شیرینی برداشتم و ازش تشکر کردم.

دختر خانم: شما هم این جا مریض دارید؟

\_بله.

\_پدر من هم یک ماه توی کما بود، امروز به هوش اومد!

لبخند از ته دلی روی لبهام نشست.

\_خیلی خوشحال شدم، ان‌شاءالله سایه‌ش تا آخر عمر بالای سرتون باشه عزیزم.

\_ممنون، ان‌شاءالله حال بیمار شما هم زودتر خوب بشه!

\_ان‌شاءالله، ممنونم.

از نمازخونه بیرون اومدم و با تردید به سمت آی‌سی‌یو قدم برداشتم. اگه اتفاقی برای مهیار افتاده باشه، من چه‌طور تحمل کنم؟ نه خدای من! من نمی‌تونم تحمل کنم، من می‌میرم!

مامان به سمتم اومد.

\_هستی تو کجایی؟ کل بیمارستان رو زیر و رو کردم نبود!

\_مامان؛ مهیار...

\_کلی سراغت رو گرفته، پس کجایی تو؟

\_کی؟ کی سراغم رو گرفته؟

\_مهیار دیگه، خیلی وقته به هوش اومده و فقط می‌خواد تو رو ببینه. تو هم که معلوم نیست کجایی؟

نمی‌خواستم که این لحظه خواب باشه. نمی‌خواستم این لحظه رو از دست بدم! خدایا این لحظه اگه خواب هم باشه؛ یه رویای شیرینه!

\_مامان تو رو خدا راست میگی؟

\_آره، همون موقع که به هوش اومد و دکترها سریع رفتن توی اتاق، تو هم گذاشتی رفتی!

اشک خوش‌حالی از گوشه‌ی چشم‌هام پایین اومد و دیگه این پاهام نبود که به سمتش قدم برمی‌داشت، بلکه با تمام وجود و با تمام حس‌خوب توی قلبم به سمتش رفتم. خیلی از دستگاہ‌ها از دور و اطرافش برداشته شده بودن. سرش سمت دیگه‌ای بود. مژه‌های بلندش از این فاصله هم دیدن داشت. کنار تختش ایستادم و آروم صدا کردم:

\_مهیار جان.

سرش رو به سمت من چرخوند و لبخند زیبایی همراه با یه دنیا آرامش به صورتم پاشید.

\_جان دلم؟

اشک‌های شوقم روی گونه‌م چکید و لبخند حاصل از رضایت روی لبم نشست. چه تناقض زیبایی همیشه گریه و خنده! این تضاد رو برای همه آرزو می‌کنم! امیدوارم همه زمانی گریه کنن که لبخند هم روی لبشون باشه!

\_خدا رو شکر که دوباره صدات رو می‌شنوم.

\_منم خوش‌حالم که لبخندت رو دوباره می‌بینم. هیچ وقت این لبخند قشنگت رو از من نگیر!

انگار که کل دنیا الان کنارم بود و قشنگ‌ترین خوشی‌ها رو برام زمزمه می‌کرد. به چهره‌ی پر از مهربونی و زیبای چشم دوختم. چه جوری می‌تونستم این چهره رو تنها بذارم؟ چه طور می‌تونم به زندگی بدون اون فکر کنم؟

\_ماهک...

\_نگران نباش. این جا بود، خیلی هم نگران بود. تازه رفت بیرون، وقتی برگشت می‌گم بیاد پیشت.

پرستار: خانم لطفا برید بیرون، نباید به بخش منتقل شون کنیم.

\_بله، چشم!

از چشم‌های مهیار فاصله گرفتم و با لبخند ازش دور شدم. برگشتم و از قسمت شیشه‌ای در، احسان رو دیدم که با نگاهی ناشناس، تماشاگر این منظره بود. همین که چشمش



به من خورد پشتش رو به در کرد. در رو باز کردم و شونه‌های افتاده‌ش رو دید زدم. آروم، جوری که انگار مطمئن نیستم خودش باشه گفتم:

\_احسان؟

به سمت برگشت اما مثل همیشه نبود. احساس می‌کردم فرد دیگه‌ای روبروم ایستاده. خستگی از چشم‌هاش می‌بارید. موهاش مثل همیشه ژل خورده و حالت داده شده سمت بالا نبود. تمام اجزای صورتش مثل غم دیده‌ها بودن، برای یه لحظه فکر کردم و بیرون شده!

نمی‌دونم واقعا چشم‌هاش پر از اشک بود یا فقط این طور به نظر می‌رسید؛ اما همین که با پشت دست چشم‌هاش رو ماساژ داد و لبخند ساختگی که با بغض سعی در واقعی جلوه دادنش رو داشت، مطمئن شدم که حسم واقعی بوده.

\_فکر کردم برات اتفاقی افتاده! مسیر یک ساعته رو توی بیست دقیقه اومدم! خوش‌حالم که حالت خوبه!

\_من ... می‌خواستم که بهت بگم اما تو اجازه ندادی که...

\_چطور بخشیدیش؟ چرا اون الان باید این جا باشه؟ چرا تو بالا سرشی و بهش لبخند میزنی؟ چرا تظاهر می‌کنی که اتفاقی نیفتاده؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی اون مسبب همه بدبختی‌هاته؟ چرا...

\_خواهش میکنم دیگه ادامه نده! دوست ندارم بهش توهین بشه.

کلافه دستی توی موهای ریخته شده روی پیشونیش کشید و چند قدمی ازم فاصله گرفت و پوف کشداری کشید. به چشم‌هام زل زد و گفت:

\_چرا از اذیت کردنم لذت می‌بری؟

با تعجب، خیره بهش نگاه کردم. برای یه لحظه به خاطر حرفش مغزم ارور می‌داد!

– واسه چی باید بخوام اذیتت کنم؟

– آره! خودت نمی‌دونی ولی با کارهات، با حرفهات، با رفتارهای داری اذیتم می‌کنی. داری ذره‌ذره وجودم رو آتیش می‌زنی! داری نابودم می‌کنی! اگه می‌خوای ادامه بدی به این رفتارت، دیگه حتی دور و بر من نیا تا نبینمت!

با عجله ازم فاصله گرفت و قدم‌هایش رو سریع برداشت. اول کمی مکث کردم تا کلماتش رو به خوبی توی ذهنم حل‌جی کنم و بعد پا تند کردم تا خودم رو بهش برسونم.

آروم صداش می‌زدم تا بایسته و گاهی هم با نیم نگاهی به بقیه، صدام رو کمی بالاتر می‌بردم؛ اما اون بی‌توجه به راهش ادامه می‌داد. بالاخره توی حیاط بیمارستان ایستاد و خودم رو بهش رسوندم.

– این کارها چیه می‌کنی؟

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم دزدید. به چشم‌هایش زل زدم تا حرف دلش رو از توی چشم‌هایش بخونم اما بهم نگاه نمی‌کرد.

– چی شده احسان؟ تو رو خدا حرف بزن!

– چرا من رو نمی‌بینی؟ چرا برات مهم نیستم؟ چرا این همه سال من رو نادیده گرفتی؟ چرا...!

– احسان، برادر من...

– تو رو خدا بس کن هستی! این کلمه رو این قدر نگو!

واقعاً متوجه منظورش نمی‌شدم! یا من خیلی خنگ بودم، یا این کلمات برام ناآشنا بود یا ذهنم گنجایش این کلمات رو نداشت؛ یا این که احسان منظورش رو به خوبی بهم نمی‌رسوند!

\_میشه به طور واضح بهم بگی که چی تو رو دلخور می‌کنه؟

\_باشه! اصلاً برای یه بار هم که شده حرف دلم رو می‌زنم. هستی، من... من می‌خوام همین جا وسط حیاط بیمارستان جلوی این همه آدمی که این جا ایستادن، بلند بگم که... هستی من از ته اعماق وجودم، از ته دلم، از بچگی، از روزی که فهمیدم تو دخترخاله‌ی منی و من می‌تونم توی این دنیا یه نفر رو انتخاب کنم تا برای همیشه باهش بمونم، تو رو انتخاب کردم، هستی من دو...

از پشت سر احسان، پسری هم قد و قواره‌ی هومن رو دیدم که به سمتون می‌اومد. با نزدیک‌تر شدنش، مطمئن شدم که خودش. به قدری خوشحال و ذوق‌زده شده بودم که برای چند لحظه احسان رو از یاد بردم! اصلاً یادم نمی‌اومد که برای چی من و احسان وسط حیاط ایستادیم و داریم با هم حرف می‌زنیم. اصلاً برای لحظه‌ای احسان رو که با سری خم شده روی سینه‌اش به صورت رگباری مشغول حرف زدن بود رو از یاد بردم و به سمت هومن به معنای واقعی حمله‌ور شدم. چنان توی آغوش گرفتمش که احساس می‌کردم اگه حلقه‌ی دست‌هام رو بازتر کنم، کسی اون رو از من می‌گیره! هومن دستش رو پشت کمرم گذاشته بود و من رو می‌بوسید، شونه‌اش رو بوسیدم و تمام تنش رو بو کردم. هنوز هم بوی خوب عطر سردش می‌اومد. به قدری احساس خوشحالی می‌کردم که نگاه‌های زوم بقیه روی ما برام اهمیتی نداشت. بالاخره از آغوش هم دیگه بیرون اومدیم و بهم نگاه انداختیم.

\_می‌بینم که زندون بهت ساخته، مرد شدی!

\_توی این مدتی که نبودم چه قدر، رنجور و خسته و پیر و کریه و زشت و سیاه شدی!

پس گردنی نثارش کردم و گفتم:

\_تو آدم نمی‌شی اصلاً، حیف سندِ خونه‌مون که الان گرو گذاشته شده برای توی یالغوز!

\_سند کجا بود؟ با رضایت کامل و با افتخار بیرون اومدم!

با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم و با دیدن بابا و آقا جواد و ماهک که به سمتون می‌اومدن، فهمیدم که ماهک رضایت داده. دست‌هام رو به سمت ماهک باز کردم و با حس خوبی که داشتم توی آغوش خودم کشوندمش.

\_واقعا نمی‌دونم چه‌طوری ازت تشکر کنم! تو بزرگ‌ترین هدیه رو بهم دادی!

بعد نگاهی بهش انداختم و با یادآوری مهیار گفتم:

\_من هم یه خبر خوب دارم برات! مهیار به هوش اومده منتقلش کردن به بخش، وقتی هم که به هوش اومد سراغت رو گرفت. برو بهش سر بزن.

چشم‌هاش برقی زد و همراه با آقا جواد پله‌ها رو با عجله بالا رفتن. هومن لبخندی از سر خیال جمعی زد و به همراهشون از پله‌ها بالا رفت، بابا کنارم ایستاد. اخم غلیظ روی پیشونیش کمی دلهره توی دلم نشوند.

\_سلام بابا!

\_علیک سلام.

می‌خواستم که از زیر این نگاه‌های تیز و دلهره‌آور خلاص بشم که صداش می‌خکوبم کرد.

\_وایسا!

سرجا خشکم زد؛ سعی کردم که با لبخند به سمتش برگردم.

\_جانم بابا؟

\_بهتر نیست یکم عاقلانه فکر کنی؟

\_درمورد چی؟

-در مورد این که از این مرد دوری کنی!

\_بابا...

\_هستی؛ این بار آخره که باهات در مورد این قضیه صحبت می‌کنم. اگه می‌بینی این بار قضیه به خوبی و خوشی حل و فصل شد، مطمئن باش دفعه‌ی دیگه اتفاق بدتری می‌افته! بهتره همین الان همراه مادرت و برادرت بیایید تا بریم و دیگه هم اسم اون مرد رو نشنوم. این به نفع جفتتونه!

\_پس من چی؟

\_اگه به خاطر تو نبود که هرگز نمی‌داشتتم اسمش رو هم به زبون بیاری!

\_بابا خواهش می‌کنم اجازه بده که باهاتون صحبت کنه، اجازه بده که درمورد اتفاقات پیش اومده توضیح بده، من مطمئنم که دلش اون قدر قانع کننده‌است که فراموش کنی!

\_همین الان هم که با حرف‌های مغز تو رو شست و شو داده کافیه، واقعا چه طور

می‌تونی حرف‌های رو باور کنی؟

\_چون می‌دونم که دروغ نمی‌گه!

\_تو خیلی ساده‌ای دختر! آخه از کجا این قدر مطمئنی؟

\_بابا خواهش می‌کنم بذار امشب رو پیشش بمونم!

\_اصلاً متوجه حرف‌های من میشی؟ من می‌خوام که همین الان با ما بیایی وگرنه دیگه حتی پات رو هم تو خونه نذار!

با تحکم جمله‌ی آخر رو گفت و از داخل بیمارستان شد. با حالت غمزده‌ای به رفتنش خیره شده بودم و فقط به مهیار فکر می‌کردم. مهیاری که الان به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده و هیچ کاری از دست من بر نیامد. مهیاری که شاید دیگه هرگز اجازه دیدنش رو نداشته باشم. از فکرش حالم بد شد، بغض توی گلویم نشست و اشک‌هام بی‌اختیار روی گونه‌هام نشست.

احسان، بی‌حرف از کنارم رد شد. مشخص بود که از دستم خیلی ناراحته! تازه یادم اومد که داشتیم درمورد چی صحبت می‌کردیم! با یادآوری جملات آخرش؛ کمی احساس ترس کردم، احساس ترس از این که اگه واقعاً حسی بهم داشته باشه، اون وقت احساس گناه می‌کنم که مهربون‌ترین فرد زندگیم ناراحت شده. می‌ترسم از این که اون حس قشنگ خواهر و برادری بینمون از بین بره و شاید این حس فقط از طرف من بوده و اون... حتی فکر کردن بهش هم سخت بود؛ اما چطور من هیچ وقت متوجه‌ش نشده بودم؟ من این قدر درگیر عشق مهیار بودم و هستم که نمی‌تونم به کسی به جز اون فکر کنم. برام خیلی سخته، مثل این می‌مونه که خـیانت زیادی به کسی که دوستش دارم و اون هم متقابلاً همین حس رو نسبت به من داره، انجام دادم.

نفس عمیقی کشیدم و داخل بیمارستان شدم. به سمت اتاقی رفتم که پرستار راهنماییم کرده بود. آرام وارد شدم. ماهک کنار تخت مهیار ایستاده بود و با حالت قشنگی بهش نگاه می‌کرد. چشم‌های طوسی هر دو توی هم گره خورده بود و به نظر من این زیباترین حس دنیاست، بی‌منت، بی‌دروغ، بی‌تظاهر!

مامان و بابا کنار پنجره ایستاده بودن. مامان زیر لب ذکر می‌گفت و بابا با اخم‌های چند دقیقه پیش، مهیار رو نگاه می‌کرد. هومن کنار در ایستاده بود. نتونستم از توی نگاهش

چیزی بخونم، اما می‌تونم حس خجالت و شرمندگیش رو حس کنم! کنار هومن ایستادم و به مهیار نگاه کردم. اون قدر عمیق که نگاهش رو از چشم‌های روشن ماهک گرفت و به سمت من نگاه کرد. با دیدنم لبخند زیبایی زد و من هم در جوابش لب‌هام رو به پهنای صورت نقش بستم! نگاه‌های زیبای بینمون برای بابا خوشایند نبود که با گفتن:

\_ممنونم خانم الیاسی به خاطر رضایت دادنتون! هزینه‌ی بیمارستان هم از قبل پرداخت شده، من متاسفم به خاطر اتفاقی که پیش اومد؛ اما باید بگم که این بار به خوبی تموم شد؛ اما بار دیگه هیچ تضمینی نیست.

بعد هم نگاهش رو سمت مهیار چرخوند و هشدارگونه گفت:

\_پس لطف کنید و دیگه دور و بر دختر من پیداتون نشه وگرنه اون موقع دیگه به جرم مزاحمت نوامیس مردم، به جای خوابیدن روی تخت بیمارستان، باید مزه‌ی آب خنک زندان رو بچشید! خدانگهدار.

از اتاق بیرون رفت و با چشم‌غره رفتن به من، ازم خواست که هرچه سریع‌تر همراهش برم. مامان و هومن دنبال بابا به راه افتادن و من مثل بچه‌های کوچیکی که راهشون رو گم کردن، سرجام میخکوب شده بودم!

مهیار هنوز روی لبش لبخند بود.

\_هستی جان، بهتره بری! نمی‌خوام به خاطر من سرزنش بشی؛ ممنون که کنارم بودی!

\_امیدوارم حالت زودتر خوب بشه.

به ماهک نگاه کردم و با لبخند بغض‌داری گفتم:

\_ممنون ماهک جان، لطف بزرگی در حق من و خانواده‌م کردی! اگه چیزی نیاز داشتی حتما بهم زنگ بزن!

چشم‌هاش رو به معنای باشه باز و بسته کرد و دوباره بهم نگاه کرد. با گفتن خداحافظ غم‌انگیزی، ازشون فاصله گرفتم و سوار ماشین بابا شدم...

\*\*\*

\_من تصمیمم رو گرفتم.

\_چه تصمیمی؟

\_می‌خوام کاری رو که ازم خواسته بودی رو انجامش بدم.

\_من کار دارم، باید برم خداحافظ.

\_احسان من دارم با تو حرف می‌زنم! میشه لطف کنی و جوابم رو بدی؟

\_فکر می‌کردم اون قدر درگیر عشق و عاشقی باشی که به این موضوع فکر نکنی! الان

چی شده؟ آقای عاشق‌پیشه دوباره ترکتون کردن؟

شقیقه‌هام می‌زدن و از شدت عصبانیت، قرمز شدن صورتم رو به وضوح لمس می‌کردم.

با خشم به چشم‌هاش زل زدم. تازه متوجه کلماتش شده بود که سرش رو پایین

انداخت و گفت:

\_من منظوری نداشتم...

نگاه پر از نفرتم رو بار دیگه بهش دوختم و با گفتن: «برات متاسفم» از اون جا دور شدم!

سوار آسانسور شدم و بی‌توجه به نگاه‌های زهرا، پشت میزم نشستم و سرم رو روی میز

گذاشتم و به حال زار خودم گریه کردم. واقعاً چه قدر حقیر شده بودم که هرکس، این

حق رو به خودش می‌داد که با یادآوری روزهای سختی که بهم گذشته من رو کوچیک

کنه؟ واقعاً تحمل شنیدن این حرف رو از زبون احسان، کسی که همیشه برام مثل یه

تکیه‌گاه و همدم روزهای سختم بوده رو نداشتم!



\_هستی!

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های کنجکاو و پراز سوالش نگاه کردم. با انگشتم، قطره‌های چکیده شده روی گونه‌ام رو پاک کردم.

\_بله؟

\_چیزی شده؟

\_نه مهم نیست! کارم داشتی؟

\_آره، آقای صالحی می‌خواد ببیندت، داخل اتاقش منتظره.

\_باشه الان میام.

\_مطمئنی خوبی؟

\_آره خوبم.

اشک‌هام رو پاک کردم و از توی آینه جیبی توی کیفم، خودم رو دید زدم و با اطمینان از این که می‌تونم با این قیافه جلوی آقای صالحی ظاهر بشم، با چند ضربه به در و گفتن بفرمایید از طرف دیگه وارد اتاقش شدم.

\_با من کاری داشتید؟

\_بله! بشینید لطفا.

روی مبل‌های چرمیش نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.

\_آقای ایرانی تماس گرفتن و گفتن که شما راضی شدید برای انجام کاری که قبلا پیشنهاد شده بود.

با یادآوری احسان، پوزخندی گوشه لبم نشست و دوباره به حال خودم افسوس خوردم.

فوری به حالت طبیعی برگشتم و بهش نگاه کردم.

\_بله.

\_واقعاً مطمئنید که از پیشش بر میاید؟

\_مطمئنم.

\_پس من با آقای رحیمی تماس می‌گیرم. ایشون باید در مورد کارهایی که باید انجام

بدید باهاتون صحبت کنن. فعلاً در دسترس باشید که اگه اومدن بیاید اتاقم.

\_باشه ممنون.

از اتاق بیرون رفتم و بار دیگه به تصمیمی که گرفته بودم فکر کردم. کار خیلی سختی

بود؛ اما می‌خواستم انجامش بدم. باید از فکر اتفاقات اخیر بیرون می‌اومدم. به هر

نحوی که شده!

یک هفته‌ای میشد که مهیار رو ندیده بودم. تلفنی و صد البته به دور از چشم خانواده،

باهاش تماس گرفتم و جویای حالش شدم. بابا حتی اجازه نمیده که اسمش رو به زبون

بیارم و این به قدری برام سخت و عذاب‌آور که احساس خفگی می‌کنم! واقعا نمی‌دونم

تهش چی میشه؛ ولی می‌دونم هر اتفاقی که بیفته، ذره‌ای از حس من به مهیار کم

نمیشه!

مشغول خوندن قوانین و مقررات جدید وضع شده برای شرکت بودم، به نظرم نصف

بیشترشون مسخره بود. از فکر این که از این به بعد باید مانتو شلوار انتخابی شرکت رو

بپوشم و هر روز به یه شکل پیام سرکار و از ساعت هفت و نیم پشت میز بشینم، چهره‌م

گرفته شده. تلفن روی میز برای اولین بار زنگ خورد؛ با تعجب بهش چشم دوختم، انگار که موجود ناشناخته دیده بودم؛ گوشی تلفن رو برداشتم و با تعجب گفتم:

\_بله؟

\_خانم همتیان، آقای صالحی گفتن که برید اتاقشون.

\_واقعا خودتی زهرا که زنگ زدی؟

\_بله بله! اگه امکان داره زودتر تشریف ببرید؟

از لحن حرف زدنش که بی‌شک به خاطر وجود یه نفر دیگه اون جا بوده خندهم گرفت! در اتاق رو باز کردم و با دیدن مرد شیک و خوش لباسی که روبروی میز منشی ایستاده بود، متعجب شدم! جلوتر رفتم که صدای پاشنه‌های کفشم باعث شد که به سمت عقب برگردم. چشم‌های قهوه‌ای کم رنگ، موهای مشکی با فرهای ریز، دماغ قلمی و پوست روشنش باعث شده بود که برای لحظه‌ای فکر کنم روبروی یه جنتلمن ایستادم!

\_شما باید خانم همتیان باشید.

\_خودم هستم و شما؟

کروات مشکی رنگش رو محکم‌تر کرد و با این کار ساعت مارک‌دار بند چرمی‌اش رو به نمایش گذاشت.

\_حمیدی هستم!

برای لحظه‌ای واقعا جا خوردم و سعی کردم که به خودم مسلط باشم و همون طور که جناب سروان گوشزد کرده بود، طبیعی رفتار کنم!

\_خوشبختم آقای حمیدی، پس همکار گرامی بنده، شما هستید!

\_البته.

-بسیارخب، با اجازه تون من باید برم.

\_راحت باشید.

نیم نگاهی به زهرا انداختم که با چشم‌های مضطرب به من خیره شده، پلک‌هام رو باز و بسته کردم تا بهش اطمینان بدم که همه چیز خوب پیش میره و با قدم‌های محکمی به سمت اتاق آقای صالحی رفتم و با چند ضربه به در وارد شدم. آقای صالحی پشت میز و جناب سروان هم روی مبل کنار میزش نشسته بود و فنجون قهوه رو توی دست‌هاش نگه داشته بود. با گفتن سلامی روبروی جناب سروان نشستم. آریا از روی صندلی چرمی چرخ‌دارش بلند شد و روی مبل کناری من نشست. جناب سروان فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و به پشتی مبل تکیه زد و پاش رو اهرم پای دیگه‌ش کرد و انگشت‌های قفل شده‌اش رو روی پاهاش گذاشت و به من خیره شد.

سروان: بعد از این که شنیدم شما این پیشنهاد رو قبول کردید، باید اعتراف کنم که اول کمی جا خوردم! چون انتظارش رو نداشتم قبول کنید؛ اما دلیل این که این پیشنهاد رو به شما دادم این بود که واقعا بهتون ایمان دارم و می‌دونم که از پسش بر میاید! و امیدوارم که به خوبی انجامش بدید.

\_من همه‌ی سعیم رو می‌کنم.

آریا سرش رو به سمتم برگردوند و به نیم‌رخم نگاه کرد.

\_اگه می‌دونید که بهتره شما این کار رو نکنید هنوز دیر نشده...

سرم رو به سمتش چرخوندم و با جدیت گفتم:

\_نه آقای صالحی من پشیمون نمیشم، انجامش میدم!

توی چشم‌های آریا نگرانی می‌دیدم و البته خیلی هم طبیعیه؛ چون اگه من اشتباهی انجام بدم همه‌ی زحمات‌شون به باد میره و کار حساسیه! اما از نگاه جناب سروان اطمینان رو می‌دیدم. مثل این که همون طور که خودش گفته بود واقعا فکر می‌کرد که من به خوبی از پشش بر میام. ولی واقعا من می‌تونستم انجامش بدم یا نه؟

\_خانم همتیان، شما اول باید جزو یکی از سهام‌داران شرکت بشید تا از این طریق به ایشون نزدیک بشید. این کار بر عهده‌ی آقای صالحیه و بعد از اون شما به هر ترفندی که شده، باید توجهش رو به خودتون جلب کنید و اون قدر بهش نزدیک بشید که بتونید به راحتی کلیدهای اتاق و بعد از اون کلیدهای گاوصندوق رو پیدا کنید و برامون بیارید. از اون جا به بعدش رو هم بسپارید به ما! می‌تونم روی قولتون حساب کنم؟

-از کی شروع کنم؟

\*\*\*

\_معرفی می‌کنم، سرکار خانم همتیان از سهام‌داران جدید شرکت هستن. ایشون برنامه‌نویس شرکت بودن و بعد از این که عملکرد فوق‌العاده شرکت رو دیدن، با بنده مشورت کردن و طی این چند روز به شرکت ما اعتماد کردن و جزو سهام‌داران شرکت شدن.

حالت حق‌به‌جانبی به خودم گرفتم و چهره‌ی تکتک رو از نظر گذروندم. آقای صالحی بزرگ، روی صندلی روبرو و در بالاترین قسمت میز کنفرانس نشسته بود و با تعجب و ابروهای درهم کشیده شده، به من نگاه می‌کرد. روی صندلی سمت راستش آقای دلاوری نشسته بود. همه، با وجود اینکه سن بالایی داشتن؛ اما به قدری خوش‌تیپ و بااهت بودن که نمیشد بهشون گفت پیرمرد! آقای دلاوری، اصلاً به این سمت نگاه نمی‌کرد و به روبروش خیره بود. چشم‌های درشتی داشت و کت و شلوار قهوه‌ای رنگ با کروات کرمی و پیراهن سفیدی به تن داشت. از این فاصله جزئیات دیگه‌ای رو

نمی‌دیدم! از بین همه‌ی سهام‌داران من و خانم اکبری تنها سهام‌داران خانم این شرکت بودیم. مانند‌ی آبی کاربنی کوتاه که حالت کتی داشت با شلوار جین مشکی و روسری ترکیبی که مدل‌دار دور گردنم بسته شده بود رو، به تن داشتم. با اشاره‌ی آریا روی صندلی کنار آریا نشستم و کمرم رو تا جای ممکن صاف نگه داشتم تا بین این همه افراد با سن بالا، خیلی بچه به نظر نیام!

صحبت‌های کسل‌کننده‌ای بینشون رد و بدل شد و با گفتن ختم جلسه از زبون آقای صالحی، کیف کوچیک مشکی رنگم رو برداشتم و با پاشنه‌های ده سانتی کفش‌های مشکی رنگم قدم برداشتم!

\_میشه چند لحظه بایستید خانم همتیان؟

\_البته!

با رفتن همه‌ی سهام‌داران، من و آقای صالحی توی اتاق تنها شدیم. روی صندلی نشستم و منتظر بهش نگاه کردم. آرنجش رو تکیه‌گاه چونه‌اش کرد و نگاه‌های تیزبینانه‌اش رو به نگاهم دوخت. اعتراف می‌کنم که حس ترس تا عمق وجودم رسوخ کرد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و منتظر بودم که حرفی بزنه؛ اما همچنان بهم نگاه می‌کرد. بالاخره لب‌هاش رو تکون داد و گفت:

\_فکر می‌کنم نزدیک‌های 25 سال رو داشته باشی.

\_بله.

\_یه دختر جوون 25 ساله چطور این همه پول رو می‌تونه بدست بیاره؟

\_خب این پول من نیست آقای صالحی!

چشم‌هاش درشت‌تر شد و با کنجکاوای بیشتر بهم نگاه کرد.

\_خب؟

\_به تازگی ارثیه‌ای به پدر من رسیده؛ از اون جایی که ایشون تمایل داشتن پولشون رو جایی سرمایه‌گذاری کنن، من ازشون خواستم که توی شرکت شما سهام بخریم! بعد هم به خاطر مشغله‌های کاری نمی‌تونستن زیاد تشریف بیارن شرکت و وکالت تام به من دادن که به جای ایشون توی شرکت باشم.

قانع نشده بود اما سری تکون داد و با قیافه‌ی حق‌به‌جانب مخصوص خودش گفت:

\_بسیارخب! تمایل دارم که حتما ایشون رو ببینم!

\_بله البته، در یک فرصت مناسب حتما ازشون خواهش می‌کنم که تشریف بیارن تا شما ایشون رو از نزدیک ببینید.

\_بسیارخب؛ می‌تونی بری.

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم و از در بیرون زدم. سهام‌داران جلوی در ایستاده بودن و پچ‌پچ می‌کردن. خانم اکبری که تقریباً چهل سال سن رو داشت؛ اما صورتش بشارش و شادابش حس خوبی رو می‌داد، جلو اومد. مقنعه‌ی قهوه‌ای رنگ روی سرش رو کمی مرتب کرد و با لبخند بهم نگاه کرد و من هم با لبخند پاسخش رو دادم.

\_خوشبختم خانم همتیان، اکبری هستم، ده درصد سهام این شرکت رو دارم.

دستش رو به سمت آقای میانسالی نشونه گرفت و گفت:

\_ایشون هم آقای باقری هستن و ایشون هم آقای تجددی هستن و هر کدوم پنج درصد سهام شرکت رو داری. و دستش رو سمت آقای دلاوری که روی مبل قهوه‌ای رنگ روبروی میز منشی نشسته بود و با غرور و تمسخر خاصی ما رو نگاه می‌کرد، نشونه گرفت و گفت:

\_ایشون آقای دلاوری هستن و سی درصد سهام شرکت رو دارن.

نگاهم رو به نگاه آقای دلاوری دوختم و با لبخند و اشاره سر بهش سلام دادم. اون هم در جواب سرش رو کمی خم کرد و تغییری توی حالت چهره‌اش ایجاد نشد.

از روی مبل چرمی بلند شد. دست‌هاش رو توی جیب شلوارش برد و با دقت من رو برانداز کرد. سرش رو آرام تکون داد و گفت:

\_به نظر خیلی جوون میای!

تازه متوجه تن صدایش شده بودم. صدای جذاب و گیرایی داشت. حتی پختگی و باتجربه بودنش هم توی تن صدایش مشخص بود. سعی کردم که لبخندم رو حفظ کنم و همون طور با اطمینان صحبت کنم.

\_بله و شما هم به نظر خیلی جذاب میاید!

خنده‌اش کشدار شد و با حالت تمسخرآمیزی بهم خندید. در اون لحظه از خودم و جمله‌ای که گفته بودم به شدت احساس تنفر کردم و دوست داشتم هرطور که شده زودتر از این مخمصه خلاص بشم. با همون لبخند نشسته روی لبم بهش چشم دوختم.

\_چیز خنده‌داری گفتم که شما رو تا این حد به خنده واداشته جناب دلاوری؟

خنده‌ش رو کنترل کرد و دستمال سفید رنگی رو از داخل جیب کناری کتش بیرون آورد و روی پیشونیش کشید. به چشم‌هام زل زد و گفت:

\_شما همیشه این قدر صریح در مورد آقایون نظر می‌دید؟

حس بی‌تفاوتی به خودم گرفتم و بی‌خیال همه‌ی آدم‌هایی که کنارمون ایستاده بودن، شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:



\_ نه همه‌ی آقایون!

چشم‌هاش بهم می‌گفت که به این زودی‌ها نمی‌تونم نقشه‌مون رو پیش ببرم و این مردی که روبروم ایستاده خودش ختم روزگاره! همون‌طور که بهم خیره شده بود، پوزخندی زد و بعد به بقیه نیم‌نگاهی انداخت و با گفتن جمله‌ی روز خوش از اون جا رفت.

\*\*\*

آقای حمیدی رفته بود جلسه و من تنها توی اتاق به ساعت دیواری روبروم خیره شده بودم. به پشتی صندلی تکیه زده بودم و ذهنم به سمت مهیار پر می‌کشید. دوست داشتم که همین الان تلفنم زنگ بخوره و وقتی گوشی رو جواب میدم، صدای قشنگش توی گوشم بیچه و اسمم رو با شوق صدا بزنه. گوشیم رو توی دستم گرفته بودم و به اسم سیو شده‌ش داخل گوشیم نگاه می‌کردم، زیر لب با خودم زمزمه می‌کردم:

\_زندگی... زندگی!

اه چرا زنگ نمی‌زنه پس؟ یعنی این تله‌پاتی‌هایی که همیشه میگن الکیه؟

گوشی رو با حالت قهر روی میز پرت کردم و دست‌هام رو توی هم گره زدم و دست به سینه شدم.

\_اجازه ورود دارم خانوم مهندس؟

سرم رو سمت صدا چرخوندم و با دیدن مهیار، چشم‌هام رو درشت‌تر کردم تا بهتر ببینم.

\_نکنه توهمی شدم؟

با دست‌هام چشم‌هام رو ماساژ دادم تا اگه خوابم، بیدار بشم؛ اما چهره‌ی مهیار که با لبخند بهم خیره شده بود و دسته گل قرمر رنگی که توی دست‌هاش بود، خیلی واقعی به نظر می‌اومدن! با خوش‌حالی از روی صندلی بلند شدم و روبروش ایستادم  
\_مهیار واقعا خودتی؟

\_خانوم مهندس عزیز ما وقت دارن یه فنجون قهوه با ما میل کنن؟

با ذوق به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

\_من همیشه برای شما وقت دارم!

\*\*\*

\_این چند روز خیلی بهت سخت گذشته نه؟ احساس می‌کنم اگه اصلا نیومده بودم ایران راحت‌تر بودی!

دستم رو نزدیک لبش بردم و گفتم:

\_هیش! لطفا دیگه این حرف‌ها رو نزن؛ همین که می‌دونم کنارمی، داری بهم فکر می‌کنی و هنوز دوستم داری، مثل اینکه که دنیا رو بهم دادن!

\_تو خیلی خوبی هستی! ای‌کاش می‌تونستم بهترین زندگی رو برات بسازم.

حالت چهره‌ام رو تغییر دادم. چشم‌هام ریز شد و لب‌هام رو جمع کردم و گفتم:

\_ببینم نکنه دیگه نمی‌خواهی برام بهترین زندگی رو بسازی؟ یه وقت به سرت نزنه که به همین راحتی من رو از فکرت بیرون بکنید ها! وگرنه می‌کشمت!

خنده‌ی از ته دلی کرد و گفت:

\_من اگه بخوام هم دیگه نمیتونم. آخه تو کل زندگیم رو مال خودت کردی!

چشمکی زدم و گفتم:

\_حالا شد!

\_راستی، امشب امیدوارم که جایی قول نداده باشی!

\_چطور؟

\_آخه ماهک امشب برای شام دعوت کرده.

\_وای آخی، چرا گذاشتی بیفته توی زحمت؟

\_خوشحال میشه اگه بیای.

\_خیلی دوست دارم بیام، ولی مطمئنم که بابا اجازه نمیده.

\_می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟

\_بیخیال! می‌خوای جفتمون رو به کشتن بدی؟

\_پس یعنی نمیای؟

\_دلم برای ماهک تنگ شده، می‌خوام ببینمش! ولی مطمئن باش یه فکری می‌کنم و

هرجور شده شب، خودم رو می‌رسونم.

\_خیلی عالی. ممنون!

\_وظیفه‌ست.

\_ببینم، احسان این جا چیکار می‌کنه؟

\_کجاست مگه؟

\_دقیقا میز پشت سرمون؛ داره با نفرت بهم نگاه می‌کنه!

به چهره‌ی بی‌خیال و خونسرد مهیار نگاه کردم و ریز خندیدم.

چرا می‌خندی؟

فکر کنم به خونت تشنه باشه!

به پشتی صندلیش تکیه زد و دست‌هایش رو توی هم قفل کرد و به چشم‌هام نگاه کرد و خنده‌ی قشنگش رو به چهره‌ش آورد.

چرا این جورى نگاهم می‌کنی؟

چقدر خوشگل شدی!

خوشگل بودم!

وقتی می‌خندی خوشگل‌تر میشی!

آرنجم رو روی میز گذاشتم و دست‌هام رو تکیه‌گاه صورتم کردم و با لبخند نگاهش کردم.

آهای خانوم این جورى نگاهم نکن! وگرنه قلبم می‌ایسته ها!

خدا نکنه!

صدای گوشیم چشم‌های دوخته شده رو از نگاهش گرفت و به شماره‌ی شرکت خیره موندم.

بله؟

سلام خانم همتیان کجایی؟

کافی شاپ شرکت.

اگه میشه همین الان بیایید، آقای دلاوری تشریف آوردن با شما کار دارن.

-اوه اوه، زهرا نگهش دار الان خودم رو می‌رسونم.

به نگاه خیره و هراسون مهیار نگاه کردم و چهره‌م رو عادی نشون دادم و گفتم:

-واقعا معذرت می‌خوام، یه کاری پیش اومده برام باید برم.

-اشکالی نداره عزیزم، تو باید ببخشی که مزاحم کارت شدم!

-این حرف‌ها رو زن تو رو خدا، مزاحم چیه؟! نمی‌دونی چه قدر خوشحال شدم که دیدمت!

-من بیشتر! مواظب خودت باش.

-چشم آقای، امر دیگه؟

-دوست دارم!

-من بیشتر!

کیفم رو روی دوشم گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم. عقب گرد کردم که با احسان چشم تو چشم شدم. با خشم بهم نگاه می‌کرد و قهقهه‌ش رو می‌خورد. سرم رو پایین انداختم و از کنارش رد شدم. به در کافی‌شاپ که رسیدم، یادم اومد که گوشیم رو روی میز جا گذاشتم. به حواس پرتم لعنت گفتم و وارد کافی‌شاپ شدم که دیدم مهیار و احسان درست روبروی هم ایستادن و حرف می‌زنن. یه کم نزدیک‌تر شدم و پشت یکی از ستون‌ها ایستادم تا صداشون رو خوب بشنوم. احسان با خشم حرف می‌زد و دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برده بود.

-همین که گفتم، اصلا خوشم نمیاد دور و بر هستی بینمت!

-برام مهم نیست که شما از چی خوشت میاد!

-مثل اینکه اصلاً متوجه نیستی باهاش چیکار کردی! من دیگه بهت اجازه نمیدم دوباره با حرف‌هاش گولش بزنی!

\_هستی خانم بچه نیست که گول بخوره. شما هم بهتره که عقب بایستی و توی کارهای دیگرون دخالت نکنی!

احسان دست برد و یقه‌ی مهیار رو توی مشتش گرفت، ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود، می‌خواستم جلو برم که احسان از لابه‌لای دندوناش توی صورت مهیار غرید:  
\_این آخرین هشدارم بود!

مهیار همچنان با لبخند تصنعی که احسان رو عصبی‌تر می‌کرد، بهش نگاه می‌کرد، دستای احسان رو از یقه‌ی پیراهنش جدا کرد و دستش رو روی شونه‌ی احسان گذاشت و گفت:  
\_مشکلت با من چیه رفیق؟ هر مشکلی داری بهتره بگی تا رفعش کنیم!

احسان دست مهیار رو از روی شونه‌اش کنار زد و گفت:

\_مشکل من با تو حل نمیشه! پس بهتره خودت رو از هستی دور نگه داری که اگه یک بار دیگه تو رو باهاش ببینم بد جور کلاهمون تو هم میره!

احسان با قدم‌های سبک از کنار مهیار گذشت و مهیار با پوزخندی از اون‌جا دور شد. به ستون تکیه زدم و نفسم رو با فوت بیرون دادم. واقعا دلیل این کارای احسان رو متوجه نمی‌شدم! حتما باید باهاش صحبت کنم، درسته که احسان فرد مهمی توی زندگیم بود و خیلی اوقات بهم کمک کرده؛ اما اصلا دوست ندارم که کسی مدام توی کارام سرک بکشه! گوش‌ی‌ام رو برداشتم و با حالت دو به طرف واحد رفتم و با دیدن آقای دلاوری لبخند تصنعی روی لب‌هام آوردم و خودم رو مرتب کردم

\_خوش اومدید جناب دلاوری، واقعا عذر می‌خوام که معطل شدید!

\_مشکلی نیست.

\_بفرمایید داخل اتاق لطفا!

وارد اتاق شدیم، روی صندلی‌های روبروی میز نشست و من هم روبروش نشستم.

\_افتخار بزرگیه که تشریف آوردید.

\_لطف دارید! باید باهاتون صحبت می‌کردم؛ اما فکر می‌کنم که این جا خیلی مناسب نباشه!

یه تای ابروم رو بالا انداختم، فکر کنم متوجه تعجبم شد که به میز آقای حمیدی اشاره کرد و گفت:

\_به خاطر همکارتون می‌گم!

\_آهان، بله درست می‌فرمایید.

\_بهتر نیست ناهار رو با هم بخوریم؟!

\_فکر خوبی؛ اما فکر می‌کنم که اگه صحبت‌های مهمی دارید که جلوی همکار بنده همیشه زد؛ پس قطعاً داخل رستوران هم نمیشه گفت!

\_البته؛ اما من قصد دارم که شما رو دعوت کنم به یه رستوران دیگه، نظرتون؟

\_پیشنهاد خوبی!

اول آقای دلاوری از اتاق خارج شد، بعد هم من کیفم رو برداشتم و به سمت زهرا آروم گفتم:

\_من میرم بیرون اگه آقای صالحی سراغم رو گرفت بگو با آقای دلاوری‌ام!

زهرا هم چشمکی بهم زد که با لبخند من همراه بود.

\*\*\*

\_روز اول که دیدمتون دید خوبی نسبت بهتون نداشتم.

لیوان دلستر رو روی میز گذاشتم و با لبخند گفتم:

\_متوجه بودم!

\_ببخشید که این قدر رک حرفم رو می‌زنم!

\_این صفت بارز افراد بزرگه.

با خودم گفتم ولی آدمای رک خیلی زود، دل می‌شکنن.

تکه‌ای از سالاد فصل رو داخل دهانش گذاشت و بعد از جویدن، با دستمال سفره روی میز دور دهانش رو تمیز کرد.

\_بعد از نظریه‌تون راجع به پروژه ساختمانی مهر، متوجه شدم که در مورد شما اشتباه فکر می‌کردم! نظر شما توی اون پروژه کمک بزرگی بهمون کرد. اعتراف می‌کنم که هفته‌ها روی این پروژه کار می‌کردم و به نتیجه نمی‌رسیدم، فکر کنم دیگه خیلی پیر شدم!

به پیشنهاد عالی آریا آفرین گفتم و حس خوبی بهم دست داد.

\_اختیار دارید، شما که سن و سالی ندارید! به نظر من دل باید جوون باشه!

\_اما دل هم که خود به خود جوون نمیشه، احتیاج به یه یاری دهنده داره!

\_البته! حق باشماست. اما؛ این روزا سخت میشه به کسی اعتماد کرد!



\_اگه فرد شناخته شده‌ای باشه چی؟!

لبخندی روی لبم نشوندم.

\_این جمله پیشنهاد بود یا من اشتباه متوجه شدم؟

به پشتی صندلی تکیه زد و خنده دندون نمایی کرد.

\_دوست داشتم که طور دیگه‌ای بیان کنم اما؛ مثل این که باهوش‌تر از این حرفایی!

\_این نظر لطفونه.

\_حالا می‌تونم جوابت رو بدونم یا می‌خوای فکر کنی؟!

\_اگه الان جواب رو بدم خیلی زشته؟

\_خیلی غیر قابل پیش بینی هستی! واسه همین ازت خوشم میاد.

\_معمولا از چنین افرادی می‌ترسن، کسی دوستشون نداره!

\_چون من یه آدم معمولی نیستم!

\_البته، شما یکی از بهترین سهامداران در بزرگترین شرکت ایران هستید!

\_این فردی که معرفی کردی از نظر من یه فرد کاملا معمولیه، غیر معمولی از نظر من  
کسیه که "پایان" براش معنی نداره، همیشه بیشتر و بیشتر بخواد، هیچ وقت با خودش  
نگه "دیگه کافیه!"

توی دلم گفتم حتی به قیمت دزدیدن پول مردم؟!

\_و دقیقا همین مورده که شما رو جذاب کرده! فکر می‌کنم تا به حال به هرچیزی که

خواستید رسیدید، درست میگم؟

\_آره، تا به الان چیزی نبوده که به دست نیاورده باشم مگر یک چیز...

\_چی؟!\_

\_زن مورد علاقه ام!\_

\_یعنی تا به حال ازدواج نکردید؟\_

سرش رو به معنی منفی تکون داد.

\_افراد زیادی توی زندگیم اومدن و رفتن؛ اما هیچ کدوم اونی که من می‌خواستم نبودن!

\_به نظر من توی زندگی، باید همیشه منتظر معجزه موند.

\_یعنی به معجزه اعتقاد داری؟\_

\_هرکس با امید زنده‌ست، اعتقاد به معجزه هم خودش یه نوع امیده!

\_پس می‌تونم حضور شما توی شرکت رو یک نوع معجزه ببینم!

تبسمی کردم و گفتم:

\_حضور من توی شرکت و دیدن شما برای من که معجزه بود.

شاخه گل رز قرمز داخل گلدون روی میز رو به سمتم گرفت.

\_پس من هم دیدن شما رو به فال نیک می‌گیرم، می‌خوام به این معجزه‌ی روبروم

ایمان بیارم!

این بار لبخندم رو کش‌دار کردم و شاخه گل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم.

\*\*\*

صدای باز شدن در رو شنیدم. از پشت پنجره اتاقم هومن رو که دیدم، نیشم باز شد. دم در اتاقم دست به سینه ایستادم. لبخند کشداری روی لبام آوردم و به چارچوب در تکیه زدم و پای راستم رو تکیه گاه پای دیگه ام کردم و به محض ورودش داخل خونه بلند گفتم:

\_سلام بر برادر عزیزتر از جانم!

با چشمای پر از تعجب، کفشاش رو داخل جاکفشی گذاشت و روبروم ایستاد.

\_سلام بر خواهر چاپلوسم، این بار دیگه چی می‌خوای؟

دستش رو کشیدم و بردمش توی اتاقم. کیفش رو از دستش گرفتم و با لبخند بهش نگاه کردم. تا حد امکان خودم رو مظلوم گرفتم!

\_چرا مثل گربه ی شرک نگاهم می‌کنی؟

شیطونه می‌گه بزنم شت و پتش کنم! حیف که فعلا دستم زیر سنگ آسیابته وگرنه نشونت می‌دادم بچه!

\_داداش گلم؟

\_هوم؟

\_عزیز دل خواهر؟

\_میشه بری سر اصل مطلب؟

\_میای امشب باهم بریم بیرون؟

\_این قدر صغری کبری چیدن داشت؟

\_آخه یه جایی دعوتم، گفتم تنهایی نرم، با داداش بهتر از جانم برم!

\_خونه مبینا؟

\_نه.

\_پس کجا؟

\_خب دعوت کردن، زشته اگه نریم! مگه نه؟

\_هستی جان! گفتم کجا؟

\_به مامان و بابا نگیا!

\_نکنه می‌خوای بری پارتی؟ خاک بر سرت نکنم! سن و سالی ازت گذشته، تو حالا مثلا الگوی منی! این کارا چیه که می‌کنی؟ اصلا یه درصد هم فکر نکن که همراهت میام! تو نمی‌دونی اون جاها چه خبره که! من هم بار اول مثل تو فکر می‌کردم، فکر می‌کردم یه مهمونی ساده‌ست ولی خب نبود؛ نه من اجازه نمیدم!

دستم رو جلوی دهانش گذاشتم.

\_وای! چقد حرف میزنی یکم زبون به دهن بگیر ببین چی میگم!

\_بگو.

\_امشب ماهک دعتمون کرده!

\_چی؟ ماهک دیگه کیه؟

\_خواهر مهیار!

از روی صندلی بلند شد و روبروم ایستاد.

\_اصلا فکرش رو هم نکن! نه میام، نه اجازه میدم که تو بری!

به سمت در اتاق رفت، دستش روی دستگیره در بود که گفتم:

— راستی گفتمی یک بار رفتی پارتنی! بیا بیشتر درموردش صحبت کنیم!

سرجاش خشک شد. دستش روی دستگیره بی حرکت موند. با وحشت به سمتم برگشت و توی چشمای موزیانه من، نگاه کرد. به خودش اشاره کرد و با لکنت گفت:

— م...م...من گفتم؟

— آره همین چند دقیقه پیش! خب داشتی می‌گفتی...

— من غلط بکنم! من اصلا نمی‌دونم پارتنی چیه! حتما اشتباه شنیدی!

— خب...مامان و بابا هم می‌دونن یا نه؟

— چیزی نبوده که بخوان بدونن!

— باشه اشکالی نداره، الان صداشون می‌کنم بیان، شاید اونا هم حرفی برای گفتن داشته باشن.

با صدای بلند گفتم «ماما...» که سریع به سمتم اومد و دستش رو جلوی دهانم گذاشت و با چشمای هراسون توی چشمم زد و گفت:

— خيله خب! يه كاريش مي‌كنم!

— چي رو يه كاريش مي‌كني؟

— امشب رو.

— اگه بتونی يه كاريش بکني شايد من هم بتونم راز نگاه‌دار خوبی باشم!

با حرص دندوناش رو روی هم سایید و در رو محکم پشت سرش کوبید. خنده‌ای کردم و به سمت کمد لباسیم رفتم تا یه لباس قشنگ مخصوص امشب پیدا کنم. مانتوی بلند مشکی‌ام که بلوز سفید یقه‌داری زیرش پوشیده میشد، همراه با روسری سفید مشکی‌ام انتخاب کردم.

\*\*\*

همزمان که کفش‌های پاشنه بلند مشکی‌ام رو می‌پوشیدم، توضیح هم می‌دادم.

\_جای نگرانی نیست، دارم با هومن میرم دیگه!

\_حداقل می‌ذاشتی بابا می‌رسوندتون.

\_بابا الان خسته‌ست، خودمون میریم دیگه. می‌خوام یکم با هومن تنها باشم باهاش

درمورد کارای دانشگاهش صحبت کنم، جدیداً به درساش توجهی نمی‌کنه.

\_خیله خب، مواظب خودتون باشید شب که برمی‌گردید حتماً با آژانس بیاید.

\_چشم!

گونه‌اش رو بوسیدم و صدام رو بلند کردم.

\_هومن! کجایی؟

با دیدنش توی چارچوب در، دهانم باز موند از تعجب.

\_چه خبره این‌قدر خوشگل کردی؟!

\_بریم دیر شد!

هم چنان با تعجب نگاهش می‌کردم. یه پیراهن جذب بنفش با شلوار جین مشکی پوشیده بود. موهای بورش رو هم سمت بالا حالت داده بود و عینک فرم مشکی‌اش رو روی بینی‌اش گذاشته بود که به فرم صورتش می‌اومد.

کفشاش رو پوشید و آماده جلوی من ایستاد. دستی به پیراهنش کشید و خیلی خونسرد بهم نگاه کرد.

– بریم؟

پس گردنی نثارش کردم و گفتم:

– مگه می‌خوایم بریم خواستگاری این‌قدر به خودت رسیدی؟

– اگه ناراحتی تا برم لباسام رو عوض کنم با شلوار کردی بیام! بچه پررو، من رو بگو که به خاطر خانم لباسای پلوخوریم رو پوشیدم!

به مامان نگاه کردم که چهره‌ی پر از اضطرابش به چهره‌ی خندان تغییر حالت داده بود. با گفتن "به سلامت" مامان از در خونه بیرون زدیم.

\*\*\*

– بفرمایید؟

– هستی‌ام!

– بفرمایید داخل، بفرمایید.

با صدای تیک باز شدن در، اول من و بعد هم هومن، وارد حیاط شدیم. دیگه نسبت به این خونه حس دل‌مردگی و بی‌روحو نمی‌کردم. تمام چراغ‌های داخل حیاط روشن بودن، یه نیمکت چوبی هم کنار حیاط تازگی می‌کرد.

با یادآوری اولین روزی که وارد این خونه شدم، لبخندی گوشه‌ی لبم خونه کرد و بعد از به یادآوردن وقتی که فکر می‌کردم ماهک زن مهیاره لبخندم بیشتر کش اومد. برخورد شونه‌ی هومن به شونه خودم رو حس کردم.

\_میشه این قدر نشون ندی که خوشحالی؟!\_

\_برو بابا!\_

اول مهیار و پشت سر اون هم ماهک از در ورودی بیرون اومدن. مهیار پیراهن کرمی رنگی همراه با شلوار جین قهوه‌ای پوشیده بود، موهای لختش رو این بار کنار صورتش ریخته بود. به قدری از دیدنش خوشحال شدم که حس پرنده‌ای رو داشتم که به تازگی پرواز کردن رو یاد گرفته بود.

مهیار روبروم ایستاد و به چشمام خیره شد. می‌تونستم حس خوشحالی رو از توی چشمای مهیار ببینم. نمی‌دونم حس شوق رو از توی چشمام خوند یا نه؛ اما لبخندش بهم گفت که امشب رو می‌تونم در کنار عشق زندگیم رفع دلتنگی کنم.

\_خوش اومدی هستی جان!\_

\_ممنونم.\_

مهیار و هومن با هم دست دادن و من هم ماهک رو توی آغوش گرفتم و ازش به خاطر دعوت امشب تشکر کردم.

من و هومن کنار هم روی مبل نشسته بودیم و ماهک روی مبل تک نفره کناری من نشسته بود. مهیار با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن مهیار چایی به دست، برای لحظه‌ای احساس کردم که اومدم خواستگاری و خنده‌ام گرفت. چای رو اول جلوی هومن گرفت و بعد هم جلوی من ایستاد. چشمای قشنگ و طوسی‌اش بهم



لبخند می‌زدن، چشمام رو از چشم‌هاش گرفتم و به چایی خوش رنگ و عطر داخل سینی دوختم. با تشکر چایی رو برداشتم. سینی چایی رو بعد از تعارف به ماهک، روی میز گذاشت و روی مبل روبروی ما نشست.

مهیار به سمت فنجون‌های چایی روی میز اشاره کرد و گفت:

\_تعارف نکنید، بفرمایید. هرچند به خوشمزگی درست کردن چایی‌های هستی خانم همیشه!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون، خیلی خوش رنگ و خوش عطره.

\_من خیلی سعی کردم به خوش طعمی چایی خواستگاری بشه؛ اما نشد.

همچنان با چشمای خیره بهم نگاه می‌کرد. با یادآوری روز خواستگاری لبخند روی لبم پررنگ‌تر شد.

\_اون روز همه چیز قشنگ بود!

هومن چایی روی میز رو برداشت و گفت:

\_حتی وقتی که سینی چایی رو از دستت گرفتم؟

ماهک لبخند زد و مهیار با صدای بلند خندید و من با لب‌های جمع شده و خشمگینانه بهش نگاه کردم.

\_اون لحظه که فقط دوست داشتم جفت دستات رو قطع کنم!

هومن اول با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند خندید. از صدای خنده‌هاش خندهم گرفت و سرم رو چپ و راست تکون دادم! رفتارای هومن امشب برام خیلی عجیب بود! واقعا از

هومن انتظار نداشتم که اینقدر خوب رفتار کنه و حتی بخنده، لباس شیک بپوشه و خوب برخورد باشه!

یعنی چی باعث شده که اینقدر تغییر کنه! روز اول که مهیار رو دید به قصد کشت، کوبیدش توی دیوار و حالا داره با اشتیاق تمام به حرفای مهیار گوش میده! سر تکون میده و لبخند میزنه و بعضی اوقات هم مزه می‌پرونه و همه می‌خندن... ماهک!

ناخودآگاه با خشم به سمتش برگشتم و توی چشماش نگاه کردم. فکر کنم به قدری رفتارم غیر منتظره بود که چایی توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. دستمالی از روی میز برداشت و دوباره بهم نگاه کرد.

– چیه؟ چرا این جورى نگاه می‌کنی؟!

– هی... هیچی!

به سمت ماهک برگشتم و بهش چشم دوختم. بلوز چارخونه قرمز مشکی با شلوار مشکی پوشیده بود. موهای لخت مشکی رنگش رو از دو طرف روی شونه‌هاش انداخته بود، چتری‌هاش روی پیشونی بلندش ریخته بود و چشمای طوسی رنگش رو که بی شباهت با چشمای مهیار نبود رو به نمایش گذاشته بود. موهای مشکی لختش مثل قاب اطراف صورتش رو پوشونده بود. واقعا که این دختر از زیبایی چیزی کم نداشت؛ اما شخصیتش برام شبیه به یک معادله چند مجهولی حل نشده بود. درسته که توی اولین برخورد صحبت نکردنش اولین معادله مجهوله؛ اما وقتی که بیشتر باهاش بشینی می‌بینی که یه آرامش خاصی داره، آرامشی از جنس بودن، از جنس مهربونی ابدی! سرش رو بالا آورد. نگاهمون توی هم گره خورد، لبخندی به سمتش زد و اون هم در جواب با لبخند همراهی‌ام کرد.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. چایی خوش عطر رو مزه کردم و به صحبت‌های مهیار و هومن گوش دادم. از صحبت‌هاشون در مورد درس و دانشگاه و تفاوت دانشگاه‌های ایران و خارج، خسته شدم و با گفتن "من میرم به ماهک کمک کنم" ازشون فاصله گرفتم.

وارد آشپزخونه شدم و کنار این ایستادم.

\_نیروی تازه نفس اومده! کمک نمی‌خوای؟

در قابلمه رو گذاشت و به سمتم برگشت. چشماش حالت قشنگی داشت، لبخندش هیچ وقت تکراری نمیشد. سبذ پر از خیار و گوجه و کاهو رو روی این گذاشت و دست من رو گرفت و من رو روی صندلی‌های کنار این نشوند و به سبذ اشاره کرد. لبخندی زدم و گفتم:

\_حالا من یه تعارفی زدم!

با حالت پرسشگرانه نگاهم کرد و ابروهاش رو به هم‌دیگه نزدیک کرد.

\_شوخی کردم! میشه یه چاقو هم بهم بدی؟

دوباره به حالت قبل برگشت و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و چاقو رو از داخل کشو کابینت بیرون آورد و روی میز گذاشت.

بعد از آماده کردن سالاد و چیدن میز، به سمتشون رفتم و گفتم:

\_آقایون شام حاضره، بفرمایید لطفا!

هومن دستاش رو بهم مالید و گفت:

\_خدا خیرت بده، گشتم بودا!

چشم و ابرویی برایش اوادم که مثلا زشته، نگو از این حرفا؛ ولی مگه توی اون لحظه به  
جز غذا چیز دیگه‌ای رو هم می‌دید!

مهیار روبروم ایستاد.

\_خیلی ممنون، زحمت کشیدی خانومی!

\_تا باشه از این زحمتا!

چشمکی بهم زد و به سمت میز غذا اشاره کرد. همراه هم‌دیگه به سمت میز غذا رفتیم  
من و هومن کنار هم‌دیگه نشسته بودیم. مهیار درست روبروی من بود، ماهک پارچ آب  
رو روی میز گذاشت و کنار مهیار نشست.

مهیار با لبخند گفت:

\_بفرمایید، نوش جان!

\_خیلی زحمت کشیدی ماهک جان، ممنون!

هومن: دست شما درد نکنه ماهک خانوم!

ماهک لبخند تشکرآمیزی زد و سرش رو پایین انداخت. مهیار اول برای من و هومن  
لازانيا و کمی برنج و خورشت مرغ کشید و غذا خوردن ما با نگاه‌های گره خورده توی  
چشمای هم ادامه پیدا کرد.

بعد از خوردن غذا که واقعا هم خوشمزه بود از ماهک تشکر کردیم. ماهک مشغول جمع  
کردن ظرفا بود که ظرفا رو از دستش گرفتم و توی دستای هومن که داشت به سمت  
مبل ها می‌رفت، گذاشتم و با اشاره چشم و ابرو و همزمان با گفتن:

\_ماهک جان هومن کمک می‌کنه تو زحمت نکش، بهش گفتم که کمک کنه!

مهیار هم بشقاب‌ها رو از روی میز جمع کرد و به سمت آشپزخونه برد. هردوشون داشتن از داخل آشپزخونه بیرون می‌اومدن که دست به سینه روبروشون ایستادم. به هردوشون نگاه کردم و گفتم:

– آقايون جایی می‌رفتن؟

مهیار و هومن به هم‌دیگه نگاه کردن و شونه هاشون رو بالا انداختن.

دستم رو به سمت سینک ظرفشویی بالا آوردم و با لبخند ملیح به قیافه‌های وا رفته هر دو رو نگاه کردم.

هومن: خب، هستی جان دیگه خوش گذشت! بریم.

با قیافه حق به جانب نگاهش کردم، از جانب من که ناامید شد دست به دامن مهیار شد و بهش چشم دوخت. مهیار که خیلی مظلومانه نگاهم می‌کرد، کاملاً گیج بهم زل زده بود. به ماهک که با خنده گوشه‌ای ایستاده بود اشاره کردم و اون هم دستکش و پیشبندها رو بهشون داد و بهم چشمک زد. هردو مثل دو تا بچه‌های تخیلی که بعد از شیطنت توی مخمسه افتادن به سمت سینک ظرفشویی رفتن و مشغول شستن ظرف‌ها شدن.

دستم رو پشت کمر ماهک گذاشتم و گفتم:

– بیا عزیزم بشینیم همین جا! من بهشون اعتماد ندارم، فکر نمی‌کنم درست بشورن!

ماهک که از خنده سرخ شده بود ظرف میوه رو از داخل یخچال بیرون آورد و روی صندلی کنار من نشست، با ماهک کلی بهشون خندیدیم! بعضی وقتا هومن کف می‌ریخت روی مهیار و بعضی وقتا هم مهیار هومن رو با آب خیس می‌کرد. ظرفا از

دستشون توی سینک می‌افتاد و آخرش هم پای هم‌دیگه رو لگد کردن که در نهایت به تهدید من منجر شد:

\_اگه درست نشورید مجبورید یه بار دیگه ظرفا رو بشورید!

و بعد از اون با دقت سعی می‌کردند که چربی زدایی کنن!

بعد از شستن ظرف‌ها، ماهک گیتار مهیار رو آورد و به دستش داد. گیتار نمی‌زد و می‌گفت که خیلی وقته گیتار نزدم و تمرین نداشتم؛ ولی بالاخره به اصرار ما راضی شد که برامون گیتار بزنه.

روی مبل تک نفره نشست و گیتار رو تو دست گرفت. دستاش رو روی تارهای گیتار تکون داد، به چشمام خیره شد و زیر لب گفت:

\_تقدیم به نگاه قشنگت!

دوست دارم لبالب

می سوزه عشقم از تب

پر می شم از اسم تو او او او او او او

هر ثانیه هر شب

دوست دارم تا فردا

دوست دارم تا دریا

شاید ببینمت با ا ا ا ا ا ا از

تو وقت خواب و رویا

ساعتی از شقایق

دقیقه های عاشق

دوست دارم تو بارون

تمام این دقائق

سبد سبد ستاره

رو دوش شب سواره

اگه فردا نباشه

دوست دارم دوباره ه ه ..

دوست دارم لبالب

می سوزه عشقم از تب

پر می شم از اسم تو او او او او او او

هر ثانیه هر شب

دوست دارم تا فردا

دوست دارم تا دریا

شاید ببینمت با ا ا ا ا ا از

تو وقت خواب و رویا

با هر کلمه اش با هر نت از موسیقی اش غرق شدم توی وجودش و بیشتر از قبل

عاشقش شدم

\*\*\*

\_ به قشنگی حیاط شما نیست؛ ولی قابل تحمله!

\_ قبلا عاشق درخت و گل و سبزه بودی، انتظار داشتیم حیاط خونوات مثل جنگل آمازون باشه!

\_ از وقتی که دیگه توی زندگیم نبودی، همه‌ی دنیام سیاه و تاریک شد، حیاط این جا که جای خود داره!

\_ الان چطور؟ زندگیت چه رنگیه؟

روی نیمکت چوبی گوشه حیاط نشست و با اشاره دست ازم خواست که کنارش بشینم.

\_ الان یه نور سفید و خوش رنگی از یه دریچه‌ی باریک گوشه‌ی دنیای تاریکم داره بهم چشمک می‌زنه!

به چشمام نگاه کرد و همزمان لب‌هاش رو تکون داد.

\_ و به هیچ وجه حاضر نیستم که این روزنه نور رو از دست بدم!

چشم‌هاش توی تاریکی شب برق می‌زد و موج صداش، آهنگ قشنگی داشت. با گفتن این جمله‌اش ته دلم نور امیدیه جرقه خورد و نفسی از سر آسودگی کشیدم!

مهیار نگاهش رو از آسمون گرفت و به چشم‌هام خیره شد. چشم‌های طوسی‌اش زیر نور چراغ داخل حیاط چنان می‌درخشید که انگار تکه‌ای از ماه شب چهارده توی چشم‌هاش جا شده!

\_ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

\_ آخه چهار سال رو توی حسرت دیدن این چشمای عسلی گذروندم!



\_الان که اینجام!

\_می ترسم از دستت بدم!

\_نترس! اگه تو بترسی من هم می ترسم که امیدم از دست بره.

-قول میدم تا همیشه کنارت بمونم!

\_تا کی؟

\_تا همیشه!

\_همیشه یعنی کی؟

انگشتش رو سمت ستاره‌ی چشمک زن پر رنگ توی آسمون گرفت و گفت:

\_ستاره‌های توی آسمون رو می بینی؟ به ماندگاری این ستاره‌ها دوستت دارم و پیشت

می مونم!

مشت مشت قند ته دلم آب می کردن. اون لحظه هیچ آرزویی به جز داشتنش و رسیدن

بهش رو نداشتم! نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

\_من هم دوستت دارم! به اندازه ی همه‌ی کهکشان‌ها و مخلفاتشون!

لبخندش اون قدر قشنگ بود که بتونه من رو دیوونه کنه!

نگاهش روی انگشتای دستم خشکید.

\_هنوز هم دستت می کنی؟

به انگشتر توی دستم خیره موندم و لبخند تلخی زدم.

\_هیچ وقت از دستم بیرونش نیاوردم.

سرش رو پایین انداخت. حس خجالت رو به وضوح توی حرکاتش می‌خوندم، زیر لب گفت:

– منو ببخش، قول میدم جبران کنم، اصلا خوشگل‌ترش رو برات می‌خرم.

– همین که الان کنار می‌واسم بهترین اتفاقه. می‌خوام از خوشحالی زمین رو گاز بگیرم، تو چی؟

– چرا زمین؟ من که دوست دارم تو رو گاز بگیرم!

– مهیار!

– جون مهیار؟!

کفشم رو از پام در آوردم و به نشونه تهدید بالای سرم بردم که مهیار حالت تدافعی به خودش گرفت. صدای خنده‌هامون توی حیات پیچیده بود، درست مثل قدیما و این اتفاق چقدر بهم حس خوبی می‌داد.

– می‌تونم چیزی بپرسم؟

– حتما عشق زندگی من!

– ماهک از بچگی نمی‌تونه حرف بزنه؟

نفس خسته‌ای کشید وانگار از به یاد آوردن چیزی متاثر شد، چون چهره‌اش توی هم رفت.

– وقتی از ایران خارج شدیم و رفتیم لندن، من اونجا ادامه تحصیل دادم و بیشتر وقتی رو یا توی شرکت دایی بودم یا توی دانشگاه می‌گذروندم یا اینکه روزهای تعطیل رو با دوستانم بودم. تمام این مدت ماهک و مادرم کنار هم بودن، ماهک بعد از فوت پدرم به

مادرم خیلی وابسته شد، جوری که برای مدرسه رفتن هم دچار مشکل شده بود. ماهک و مادرم اکثراً تفریحشون رفتن به پارک بود. یکی از همین روزها که ماهک و مادرم با ماشین به سمت پارک می‌رفتن، ماشینی به قسمت راست ماشین یعنی سمتی که مادرم رانندگی می‌کرده، برخورد می‌کنه و این تصادف به قدری وحشتناک و سریع بود که مادرم غرق در خون میشه و ماهک تمام مدت شاهد همه‌ی این صحنه‌ها بوده و لحظات آخر مادرم توی بغل ماهک جون می‌ده و از دنیا میره! از اون لحظه به بعد ماهک دیگه هیچ وقت حرف نزد! دکترا گفتن که دچار یک شک عصبی شده و هیچ راه درمانی هم حالش رو بهتر نکرد؛ اما من امید دارم که یه روزی دوباره می‌تونم اسمم رو از زبونش بشنوم! چشمان پر از اشک مهیار قلبم رو درد آورد، از خودم متنفر شدم که چرا این سوال رو پرسیدم.

\_من واقعا معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم اذیتت کنم!

\_اشکالی نداره! اما می‌دونی چیه؟ من خودم رو توی این ماجرا خیلی مقصر می‌دونم، همیشه با خودم می‌گم اگه اون روز همراهشون رفته بودم، اگه این قدر نسبت به خانواده‌ام بی‌توجه نبودم، اگه وقت بیشتری رو با مادرم می‌گذروندم...

اما می‌دونم که هیچ وقت اون روزها دوباره بر نمی‌گردن و نمی‌تونم جبران کنم!

\_همیشه قدر داشته‌هامون رو زمانی می‌دونیم که دیگه خیلی دیر شده! اما نباید خودت رو مقصر بدونی؛ چون تقصیر تو نبوده. این حقیقت تلخیه که هیچ کس نمی‌تونه تغییرش بده!

چشماش رو روی هم گذاشت و بعد سرش رو تکیه داد و با گفتن:

\_بی‌خیال این حرفا، امشب رو در یابیم!

دوباره بهم خیره نگاه کرد. نگاهش روی گونه‌ام موند؛ با ابروهای گره خورده که نشون از حس تمرکزش بود گفت:

– روی گونه ات چیزی کشیده شده!

– واقعا؟ کجا؟

کمی روی صورتم خم شد و صورتش رو کج نگه داشت و با دست به گونه‌ام اشاره کرد:

– درست همینجا

سعی داشتم که گونه‌ام رو پاک کنم؛ اما هر دفعه مسیر رو اشتباهی می‌رفتم. همون لحظه صدای هومن باعث شد که سرم رو بالا بیارم. هومن و ماهک وارد حیاط شده بودن، ماهک با لبخند شیطنت‌آمیزی به ما نگاه می‌کرد و هومن با خشم بهم زل زده بود.

هومن: دیر وقته بهتره بریم!

برای لحظه‌ای دلیل اون همه خشم هومن رو متوجه نشدم، ولی وقتی که به حالت خودمون نگاه کردم می‌خواستم خودم رو توی دریا غرق کنم! سر هر دومون بهم نزدیک بود و مهیار کاملا روی صورتم خم شده بود. هومن و ماهک هم پشت سر مهیار بودن و مطمئنا الان فکرای دیگه‌ای توی سرشون بوده که این طور بهمون نگاه می‌کردن!

سریع از جام پریدم و سعی کردم که توضیح بدم:

– ما کاری نمی‌کردیم، یه چیزی روی گونه‌ام بود داشتم پاکش می‌کردم...

اما نمیدونم چرا حرفام اوضاع رو بدتر می‌کرد، چون هم خنده‌ی ماهک بیشتر می‌شد و همزمان اخم‌های هومن بیشتر توی هم می‌رفت.

هومن: بهتره دیگه بریم، دیر وقته!

سرم رو پایین انداختم و با گفتن "میرم کیفم رو بیارم" وارد خونه شدم و به خودم لعنت فرستادم.

رفتم سمت مبل و کیف و گوشیم رو برداشتم که آلبوم روی میز رو دیدم. یه آلبوم عکس قرمز رنگ قطور که مشخص بود خیلی قدیمیه؛ اما به خوبی نگهداری شده! صفحه اول آلبوم عکس رو باز کردم. یه خانوادگی چهار نفره که روبروی یک عمارت بزرگ سفید که از دو طرف درختان سر به فلک کشیده‌ای داشت عکس گرفته بودن. آقایی که به احتمال زیاد پدر خانواده بود سبیل‌های پرپشت و چهره‌ی دلنشینی داشت، چشمش به نظر قهوه‌ای می‌اومدن و موهای مشکی پر کلاغی داشت، پیراهن چارخونه گشادی تنش بود و دستاش رو پشت سرش گذاشته بود. خانم خوش قیافه و زیبایی کنارش ایستاده بود که مطمئنا مادر خانواده بود، موهای خرمایی رنگی داشت که موهای جلوی سرش رو به سمت بالا زده بود و موهای بلندش رو روی شونه‌اش پخش کرده بود، پیراهن گل‌دار بلندی تنش بود که آستین‌های پفی داشت. به چشمش که دقت کردم رنگ طوسی به چشم می‌خورد. دختر خانواده که روی صندلی نشسته بود و پیراهن حریر صورتی رنگی پوشیده بود و موهایش رو دم اسبی بالا بسته بود و جلوی موهایش چتری روی پیشونیش بود و پاهای عربانش رو روی هم انداخته بود و در نگاه اول متوجه شدم ماهک که تقریباً هشت-نه سالشه! و پسر خانواده که کت مشکی رنگی پوشیده بود و کنار ماهک روی صندلی نشسته بود و با دست، کتش رو گرفته بود و به دوربین اخم غلیظی کرده بود، با دیدنش فهمیدم که مهیاره و توی این عکس باید پونزده سالش باشه. با دیدن حالت چهره‌اش خنده‌م گرفت و بیشتر بهش خیره شدم.

چقدر دوست داشتنی بود؛ حتی با این اخم غلیظ روی پیشونیش! دوباره به آقا و خانومی که کنار هم ایستاده بودند نگاه کردم؛ پس پدر و مادر مهیارن! مهیار و ماهک

چشماشون رو از مادرشون و موهای مشکی و لختشون رو از پدرشون به ارث برده بودن. چقدر خانواده‌ی زیبایی به نظر می‌رسیدن و چقدر غم انگیزه که اعضای خانواده‌ت رو از دست بدی! مطمئنا هیچ وقت لحظه تصادف از ذهن ماهک پاک نمیشه...

دیدن این عکس خیلی به نظرم آشنا می‌اومد، مثل این که قبلا چنین عکسی یا مشابه‌اش رو دیده باشم، حتی این عمارت بزرگ و سفید پشت سرشون و این منظره! حتی ژست عکس ماهک خیلی برام آشنا بود؛ ولی هر چی که فکر کردم، یادم نیومد که کجا دیدمش! ذهنم خیلی درگیرش بود و سعی می‌کردم که بفهمم اون‌ها رو کجا دیدم! با صدای هومن، آلبوم عکس رو بستم و به سمتش برگشتم.

همچنان با اخم‌های غلیظ بهم نگاه می‌کرد.

\_کیفت رو برداشتی؟

\_آره.

\_بریم!

از ماهک و مهیار خداحافظی و تشکر کردیم و به اصرار مهیار، هومن راضی شد که اجازه بده مهیار ما رو تا خونه برسونه!

با اشاره‌ی چشم و ابروی هومن روی صندلی عقب جا خوش کردم و خودش هم کنار مهیار نشست!

از پنجره ماشین، چراغ‌های روشن خیابون و ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودن رو نگاه می‌کردم، دختر بچه‌ای از پشت شیشه‌ی ماشین کناری بهم نگاه می‌کرد، لبخندی سمتش زدم و براش دست تکون دادم که مهیار به سمتم برگشت و با لبخند کش‌داری نگاهم کرد.

– چیه؟ چرا می‌خندی؟

– برای کی دست تکون میدی؟

– واسه اون دختر بچه، نگاه کن چقدر خوشگله!

– اصلا هم خوشگل نیست!

– بدجنس نشو دیگه، خیلی خوشگله!

– داره بد نگاهت می‌کنه، ازش خوشم نمیاد.

خواستم جوابش رو بدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. فوری از داخل کیفم بیرونش آوردم و با دیدن اسم هلما جواب دادم.

– سلام عزیزم.

– سلام دوستم، خوبی؟

– قربونت، تو چطوری؟ خوش می‌گذره؟

– بله به لطف شما!

– ممنون، چه می‌کنی با زحمتای ما؟

– اختیار داری، همه‌ش رحمته، زنگ زدم بگم عکسی که قبلا داده بودی تا ترمیمش کنم رو

درستش کردم، کی می‌تونی بیایی دنبالش؟

– واقعا درست شد؟ باورم نمیشه!

– دست کم گرفتی ما رو خانوم مهندس!

– وای دستت درد نکنه، نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردی؛ خیلی کارت درسته!

\_قابلی نداشت.

\_فردا قبل از این که برم شرکت میام می گیرمش! ساعت هفت و نیم آتلیه ای؟

\_اوه ساعت هفت و نیم؟ مگه کله پزیه عزیز من؟ ما خیلی هنر کنیم ساعت 9 آتلیه باشیم!

\_باشه باشه پس ساعت 9 میام ازت می گیرمش!

\_باشه عزیزم، فردا می بینمت!

\_خیلی لطف کردی واقعا، شب خوش!

\_شب خوش، خدافظ!

نمی دونم چرا اینقدر خوشحال بودم! احساس می کردم که عکس خودم ترمیم شده. مطمئنا اگه فردا این خبر رو به آریا بدم، ذوق مرگ میشه! نفس آسوده ای کشیدم و به نگاه های گه گاه خیره و کنجکاو هومن و مهیار اهمیت ندادم و دوباره به بیرون خیره شدم!

\*\*\*

دوباره یه صبح دیگه. وقتی مدرسه بودیم باید ساعت هفت بیدار می شدیم، رسیدیم دانشگاه هم ساعت هفت باید بیدار میشدیم که هشت بریم سرکلاس. امیدمون به سرکار رفتن بود که اون هم باز باید ساعت هفت بیدار بشم! آخه این چه زندگیه!؟

غر زدن هام که تموم شد فوری صبحونه خورده و نخورده، لباس پوشیدم و از اون جایی که دیرم شده بود، یه تاکسی دربست گرفتم تا خودم رو به موقع به شرکت برسونم. به محض ورودم به شرکت آقای دلاوری رو دیدم، فوری لبخندی به پهنای صورتم زدم.



-سلام جناب دلاوری

-سلام گل دختر! جناب دلاوری کمی رسمی نیست؟

به اطرافم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که کسی نیست گفتم:

-آخه نگران موقعیت شغلی شما توی شرکتتم، خیلی زشته اگه کسی در موردتون بد فکر کنه.

-فکر بقیه برای من مهم نیست، پس باهام صمیمی‌تر برخورد کن.

-چشم حتما!

-دو ساعت دیگه برمی‌گردم، بیا توی اتاقم کارت دارم.

-باشه! روز خوش.

-روز تو هم خوش عزیزم.

لبخند دندون‌نمایی زدم و به محض این که از کنارم رد شد، لب‌هام رو جمع کردم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم. پیرمرد زوار در رفته به من می‌گه عزیزم! اگه یکم دیگه می‌گذشت توی صورتش عق می‌زدم.

سوار آسانسور شدم و از توی آئینه‌ی آسانسور خودم رو دید زدم. رژ لب داخل کیفم رو بیرون آوردم و فوری روی لبام کشیدم. لبام رو بهم مالیدم و قیافه‌ام رو مثل شاخ‌های اینستاگرام کردم. لب‌هام رو به سمت جلو برده بودم و از توی آینه به خودم چشمک زدم که دقیقا این کارم برابر شد با باز شدن در آسانسور و دیدن یکی از مهندسین شرکت که کت و شلوار شیک پوشیده و کیف چرم به دست، با چشمان درشت شده بهم نگاه می‌کرد. برای چند ثانیه سکوت بینمون رد و بدل شد تا من به خودم اومدم که در چه وضعیتی هستم و صورت کج و معوجم رو درست کنم و بعد هم از خجالت، سرم رو

پایین انداختم و از آسانسور خارج شدم و ترجیح دادم که بقیه‌ی مسیر رو از پله ها استفاده کنم تا تنبیه بدنی بشم و دیگه از این خنگ بازی انجام ندم!

زهره پشت میزش نبود. به سمت در اتاق رفتم و به خیال این که دوباره توی اتاق تنهام در اتاق رو به شدت باز کردم و با دیدن آقای حمیدی اول شوکه شدم و بعد با لبخند سلام کردم و پشت میزم نشستم و بی‌توجه به نگاه‌های خیره‌ی آقای حمیدی به کارهام رسیدم!

اما مثل اینکه کنجاوتر از این حرفا بود.

\_چه مدتی که از سهامدارای شرکت شدی؟

\_خیلی وقت نیست!

\_عجیب نیست که یه دختر کم سن و سال توی همچین شرکتی سهام داشته باشه؟

\_توی این دنیا هیچ چیز عجیب نیست، مثل این که همین الان بگن شما قاتل بروسلی هستید!

چنان با صدا قهقهه زد که پرده‌ی گوشم ترک برداشت. ای‌کاش می‌تونستم بگم به همون اندازه‌ای که واسه من عجیب بود که تو جزو قاچاقچیان داروی کشور باشی! واقعا که قیافه‌ش خیلی غلط انداز بود. در نگاه اول احساس می‌کردی که مرد رویای دخترها که قراره با اسب سفید از راه برسه و خوشبخت‌شون کنه جلوت ایستاده؛ اما فقط خدا می‌دونست که چقدر تو این شرکت زد و بند داشته!

بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم و اون هم سرش رو کرد توی لپ تاپش و چیزی نگفت. ساعت نه بود که یادم اومد باید برم آتلیه هلم. پس دکمه پاور لپ تاپ رو زدم، کیفم رو

برداشتتم و رفتم سمت میز زهرا که داشت با تلفن صحبت می‌کرد، منتظر شدم تا تلفنش تموم بشه.

\_زهرا جان میشه از آقای صالحی دو ساعت مرخصی بگیری؟

\_مشکلی پیش اومده؟

\_نه یه کار کوچیک دارم باید انجام بدم!

\_باشه چند لحظه صبر کن الان میام.

بعد از چند دقیقه؛ زهرا برگه به دست به سمتم اومد.

\_وای ممنونم!

\_خواهش می‌کنم، ضمنا جناب آقای صالحی فرمودن که دفعه‌ی بعد برای گرفتن

مرخصی یا هر کار دیگه خودتون شخصا برید اتاقشون!

\_اوو چه توقع‌ها! من دیگه میرم فعلا خداحافظ.

\_به سلامت.

به سمت آسانسور رفتم و با یادآوری اتفاق صبح دوباره خجالت کشیدم و با اکراه سوار

آسانسور شدم. به محض رسیدن به طبقه‌ی اول با آقای دلاوری چشم تو چشم شدم.

\_آخ ببخشید، دیر کردم آره؟

\_نه اشکالی نداره، مزاحمتون نمیشم!

\_دیگه از این حرفا نزنیا!

به آقای جوانی که کنارش ایستاده بود و داشت با تمسخر بهم نگاه می‌کرد گفت که می‌تونه بره.

\_خب بریم اتاق من.

\_فقط قبلش من باید برم جایی!

\_خب با هم میریم.

\_اگه مزاحم کارتون نباشم!

\_ای بابا چقد تعارفی هستی تو دخترا! بریم.

به سمت ماشین پورشوی مشکی پارک شده کنار خیابون رفت و من هم به دنبالش راهی شدم. در ماشین رو باز کردم سوار بشم که صدای آشنایی من رو سر جام می‌خکوب کرد! چیزی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم! دلم می‌خواست که فقط یه توهم باشه. به زور آب گلوم رو پایین دادم، همیشه از شنیدن اسمم از زبونش سر شوق می‌اومدم؛ ولی الان از اسمم هم بدم اومد.

\_م...مهیار، این جا چی کار می‌کنی؟

مردمک‌های چشمش بین من و آقای دلاوری رفت و آمد می‌کرد و مثل افراد گیج نگاهمون می‌کرد.

\_ناراحت شدی از دیدنم؟!

\_نه این چه حرفیه! منظورم اینه که مشکلی پیش اومده؟

\_نه... فقط می‌خواستم یه خبر خوب بهت بدم!

\_میشه بعدا در موردش با هم صحبت کنیم؟ بعد از...

آقای دلاوری که شک کرده بود از ماشین پیاده شد و دستش رو روی در باز شده‌ی ماشین گذاشت و با ژست خاص خودش گفت:

\_مشکلی پیش اومده عزیزم؟

دوست داشتم همون لحظه مشت پر شده‌ام رو توی دهنش فرو کنم تا دیگه بهم نگه «عزیزم»؛ اما چهره‌ی وا رفته و شوکه‌ی مهیار نشون می‌داد که دیگه خیلی دیر شده.

\_نه مشکلی نیست!

\_ایشون کی باشن؟

\_ب...برادرم!

رو به سمت مهیار که با دهانی باز به سمتون نگاه می‌کرد، خیره شدم و سعی داشتم که فقط از این‌جا دورش کنم تا بیشتر از این اوضاع خراب تر نشه.

\_مهیار...من بعدا بهت توضیح میدم...خواهش می‌کنم فعلا برو!

چشمای پر از اشکش رو به وضوح می‌دیدم. نمی‌دونم این خنجر کجا بود که توی قلبم فرو رفت؛ اما اشک‌های من هم اجازه‌ی ورود می‌خواستن. خیلی بیچاره شده بودم و اون لحظه نمی‌دونستم باید دقیقا چی کار کنم! مثل ماتمزده‌ها ایستاده بودم و به اوضاع بدم نگاه می‌کردم.

جعبه‌ای از داخل کتتش بیرون آورد و روی کاپوت ماشین گذاشت، توی چشمام خیره شد و گفت:

\_خبر خوب این بود؛ اما حیف که دیگه خیلی دیره...

بدون این که اجازه بده حرف بزنم با سرعت ازم فاصله گرفت و من رو با یه دنیا آوار که روی سرم فرو ریخته بود تنها گذاشت.

جعبه ی روی کاپوت رو برداشتم و باز کردم. با دیدن حلقه‌ی ظریفی که روی اون نگین زیبایی می‌درخشید، دیگه نتونستم جلوی اومدن اشک‌هام رو بگیرم و بهشون اجازه دادم تا روی گونه‌ام بشینن! با صدای آقای دلاوری اشک افتاده روی گونه‌ام رو پاک کردم و جعبه رو داخل کیفم گذاشتم و با لبخند ساختگی به سمتش برگشتم.

\_هستی جان خوبی؟

\_آره عزیزم، بهتره دیگه بریم!

سوار ماشین شدم و دوباره به مهیار فکر کردم، به لحظه‌ای که گفتم برادرمه و اون با چشمان اشک آلود بهم نگاه می‌کرد. التماس رو از توی چشماش می‌خوندم، می‌دیدم که ازم درخواست می‌کنه که بگو همه‌ی این حرفا دروغه! آخ که چقدر من احمقم! چرا گذاشتم کار به این جاها کشیده بشه! چرا اجازه دادم که توی این نقش کوفتی بازی کنم؟

\_چیزی گفتی؟ عذر می‌خوام متوجه نشدم!

\_گفتم کجا باید بریم؟!

\_آخ ببخشید، بریم خیابون (...)

\_اون آقا واقعا برادرت بود؟

\_اوهوم، البته!

\_پس چرا اون جووری رفتار کرد؟

\_ تازه از انگلیس اومده بود دیدن من، وقتی ما دو تا رو با هم دید فکر کرد که ازدواج کردیم و بهش خبر ندادیم. بعدا باهاش صحبت می‌کنم!

\_ قانع نشدم ولی خب... قبول!

سرم رو به شیشه چسبوندم و ذهنم رو خالی کردم و با خودم گفتم "بعدا بهش فکر می‌کنم".

\_ لطفا کنار اون آتلیه نگه دار.

\_ چشم، شما جون بخواه!

این روزها زیادی لبخند ساختگی تحویل همه می‌دادم، این بار هم روش!

\_ قراره عکس بگیریم با هم؟

\_ نه قراره عکسم رو بگیرم.

\_ پیشنهاد خوبی بودا!

\_ چی؟

\_ این که با هم عکس بگیریم.

\_ یه وقت دیگه حتما این کار رو می‌کنیم!

\_ باشه، پس من منتظرت می‌شینم تا بیای!

\_ ممنون.

از ماشین پیاده شدم و هوای تازه رو به ریه‌هام فرستادم و به سمت آتلیه رفتم. هلما با دیدنم از پشت پیشخوان به طرفم اومد و بغلم کرد. چقدر که به این آغوش احتیاج داشتم.

\_وای هستی عزیزم، چقدر دلم برات تنگ شده بود. خیلی وقته ندیدمت، مگر این که یه کاری داشته باشی بهمون سر بزنی!

\_کم غر بزن! بچه پررو.

صدای اشکان که پیراهن چارخونه قرمز مشکی به تن داشت و موهایش فر و مشکی بود و چشمان درشتی داشت، اومد.

\_سلام هستی خانم، مغازه‌ی ما رو منور کردید!

از آغوش هلما بیرون اومدم.

\_سلام آقا اشکان، لطف دارید شما، خوب هستین؟

\_خدا رو شکر، اگه این دوست شما بذاره می‌تونم خوب باشم!

صدای جیغ جیغوی هلما از اون طرف اومد.

\_ای بی چشم و رو، حالا دیگه من نمی‌ذارم آره؟

\_نه خانم گلم، شما که تاج سرید!

\_باشه اشکان خان! بالاخره که هستی میره، اون وقت من می‌دونم و تو!

\_هستی خانم بگو که می‌مونی؟

\_متاسفم مرخصی گرفتم مجبورم شما رو با این دیو دو سر تنها بذارم!



پشت گردنی هلما بود که خورد توی سرم و صدای خنده هامون توی مغازه پیچید.

هلما دوست دوران دبیرستان من بود. از همون ابتدا هم از ریاضی دل خوشی نداشت و به اجبار خانواده مجبور بود که هر روز از اعداد انتگرال و مشتق بگیره. استعداد و علاقه اش توی عکاسی بود، همیشه یه دوربین عکاسی به گردنش آویزون بود و از هر کس و ناکسی عکس می گرفت و توی چاپخونه ای که توی اتاقش درست کرده بود، عکس ها رو چاپ می کرد. سال های آخر دبیرستان بودیم که توی یک گالری عکس با اشکان آشنا شد؛ اما به خاطر این که اشکان شغل درست و حسابی نداشت و تمامی اعضای خانواده هلما (البته به جز خودش) دکتر و منهدس بودن، راضی به ازدواج این دو کفتر عاشق نشدن؛ ولی سرانجام به اصرار هلما با هم ازدواج کردن و به کمک هم یه آتلیه ی عکاسی زدن و خدا رو شکر زندگی خوبی دارن.

هلما: خب عزیزم بیا بشین تا برات چایی بریزم.

\_ ممنونم، باید زودتر برگردم.

\_ چرا این قدر زود؟ بذار یکم بیشتر ببینیمت!

\_ انشالله یه وقت دیگه، حتما با آقا اشکان تشریف بیارید خونه مون، اونجا هم دیگه رو بیشتر می بینم.

\_ به روی چشم، راستی خانواده چطورن؟

\_ خوبن سلام دارن خدمتتون.

انگار که برای گفتنش تردید داشت، آرام در گوشم گفت:

\_ هنوز به فکر ازدواج نیفتادی؟

\_ اوه بی خیال هلما جان، فعلا که اوضاعم خیلی پیچیده شده!

لبخند شیطونی زد و بهم نزدیکتر شد.

\_هستی جان! اون روزی که اومدی آتلیه...

\_خب؟

\_اون آقای که داشت با اشکان حرف میزد رو یادته؟

\_نه خیلی!

\_اون برادر اشکان بود، مثل این که از تو خوشش اومده.

\_هلمما...

\_هستی به خدا خیلی پسر خوبیه، همه چیز تمومه. مثل داداش خودمه، خیلی مهربون و خوش اخلاقه. من مطمئنم که شما دو تا کنار هم فوق العاده‌اید.

\_میشه لطفا اون عکس رو بهم بدی برم؟ دیرم شده!

دهنش رو کج کرد و با حالت قهری گفت:

\_یعنی خفه شو دیگه؟!

\_عزیز دلم، تو که خودت بهتر می‌دونی که من به جز مهیار نمی‌تونم به کس دیگه‌ای فکر کنم.

\_هستی جان تو که دختر عاقلی بودی! آخه اون که خارجه، تا کی می‌خوای به پاش بمونی؟

\_اون ایرانه!

\_واقعا؟! داری جدی میگی؟

\_آره! حالا میشه اون عکس رو بهم بدی؟

\_دیدیش؟

-آره؛ عکس لطفا!

\_یعنی فکر این که قراره با هم جاری بشیم رو از سرم بیرون کنم؟

\_عکس لطفا!

\_خیله خب بابا تو هم! عکس لطفا، عکس لطفا!

با حالت قهر از سر جاش بلند شد و به پشت پیشخوان رفت و پاکتی رو سمتم گرفت.  
پاکت رو باز کردم و با دیدن عکس شوکه شدم.

\_واقعا کارتون عالیه! از روز اولش هم بهتر شده!

\_قابلی نداشت.

به عکس خیره بودم که صدای هلما اومد.

\_یعنی قراره دوباره با مهیار ازدواج کنی؟ اومده خواستگاریت؟

با چشم به مشتری که وارد مغازه شد اشاره کردم و توی دل خدا رو شکر کردم به خاطر  
حضورش. وگرنه این هلمایی که من می‌شناسم ول کن نبود.

\_الان وقتش نیست عزیزم!

به سمت اشکان برگشتم و گفتم:

\_خیلی زحمت کشیدید آقا اشکان!

دستم رو پشت کمر هلمما گذاشتم و با تشکر دیگه‌ای از آتلیه بیرون زدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

آقای دلاوری به ماشین تکیه داده بود و سیگارش رو دود می‌کرد و بیرون می‌فرستاد.  
\_ بیخشید یکم طول کشید.

\_ اشکالی نداره؛ بهتره دیگه برگردیم شرکت!

\_ باشه بریم.

سوار ماشین شدم و بار دیگه به عکس داخل پاکت نگاه کردم. چقدر شبیه... تازه یادم اومد که این عکس رو قبلا کجا دیدم، تازه متوجه شدم که چقدر شبیه به عکسیه که دیشب توی خونه مهیار دیدم! همون عکس خانوادگی‌شون. این عمارت سفید رنگ پشت سرش، این درختای بلند و سبز، این منظره... این دختر داخل عکس... اون ماهکه!

شوکه به عکس خیره شده بودم. نمی‌دونم کی فریاد زده بودم "ماهکه" که آقای دلاوری با ترس به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.

\_ چی شد؟

\_ هی...هیچی!

\_ خوبی؟

\_ آره!

\_ امروز چرا این قدر عجیب غریب شدی؟!

\*\*\*

وارد اتاق آقای دلاوری شدم. روی مبل‌های چرمیش نشست و از من هم خواست که کنارش بشینم. توی دلم غوغا به پا بود با حس ترسی که داشتم کنارش نشستم.

دستش رو روی تکیه‌گاه مبل، پشت سر من گذاشت و بهم خیره شد. چقدر که از این نگاه متنفر بودم! می‌خواستم همین الان از مهلکه فرار کنم؛ اما باید هرطوری که شده همین امروز به این بازی لعنتی خاتمه بدم تا بیشتر از این زندگیم رو خراب نکرده!

لبخندم رو به سمتش دادم. انگشتش رو به سمت لبام آورد که فوری خودم رو عقب کشیدم و با اضطراب گفتم:

\_ای وای، گوشیم توی ماشینت جا مونده، میشه برام بیاریش؟

صدای مضحکش رو توی گلویش انداخت و گفت:

\_اشکالی نداره عشقم، الان می‌گم که برات بیارنش!

اتاق روی سرم آوار شد. مثل این‌که نقشه‌ی شماره یکم نگرفت. آقای رو صدا زد و ازش خواست که بره و گوشی من رو از توی ماشین برداره!

ازش تشکر کردم. دوباره بهم نزدیک شد که سرم رو پایین انداختم و به کف پوش اتاق خیره شدم و زیر لب دعا می‌خوندم که همه چیز به خوبی تموم بشه!

\_چیزی می‌خوری؟

\_آ...آره یه قهوه لطفا!

\_باشه.

تلفن رو برداشت و به منشی گفت که دو تا فنجان قهوه برامون بیاره. دل توی دلم نبود، این بار روبروم نشست و من یه نفس آسوده کشیدم.

\_ آقای صالحی خیلی ازت تعریف می‌کنه، خیلی وقت هم نیست که توی شرکت کار می‌کنی! از قبل با هم آشنا بودید؟

\_ ایشون لطف دارن. نه از قبل ایشون رو نمی‌شناختم، احتمالاً به خاطر چند تا برنامه نویسی قوی که براشون انجام دادم، گفتن.

\_ بعید می‌دونم به خاطر این مورد باشه!

شونه‌ای بالا انداختم و به چهره‌ی پر از شرارتش نگاه کردم. با صدای ضربه به در و اجازه ورود خانم منشی که مانتوی قرمز با شال مشکی پوشیده بود و صد و یک قلم آرایش کرده بود، وارد شد و با لحن فوق العاده لوسی گفت:

\_ جناب دلاوری، قهوه‌تون رو آوردم!

\_ ممنون، بذارش روی میز لطفا.

قهوه رو روی میز گذاشت و گوشی تلفن رو هم به سمت آقای دلاوری گرفت و گفت:

\_ این رو هم آقای سعیدی دادن!

\_ لطفا بدید به خانم همتیان.

با کلی عشوه و ناز گوشه‌ی رو سمتم گرفت و من هم گوشه‌ی رو از دستش گرفتم و تشکر کردم. بعد از این که مطمئن شد آقای دلاوری کاری باهاش نداره از اتاق بیرون رفت و دوباره همون دلشوره عجیب سراغم اومد.

\_ بیا اینجا یه چیزی نشونت بدم!

از روی مبل بلند شد و به سمت دری که سمت دیگه‌ی اتاق بود رفت و در رو باز کرد. به من که همچنان گیج بهش زل زده بودم لبخند زد و گفت:

\_بیا دیگه!

\_باشه باشه الان میام.

فوری کمی از پودری رو که قبلا آقای رحیمی بهم داده بود که در مواقع لزوم ازش استفاده کنم رو داخل یکی از فنجون‌های قهوه ریختم و بقیه رو هم داخل جیب مانتوم گذاشتم و فنجون به دست، سمت اتاق رفتم. اتاق کوچیک و نسبتا تاریکی بود که یه مبل سه نفره‌ی بزرگ کنار اتاق گذاشته بودن و یه صفحه‌ی ال سی دی بزرگ هم روبروی کاناپه بود و طرف دیگه‌ی اتاق هم پر بود از شیشه‌های مش\_روب! همون لحظه فاتحه‌ی وجود خودم رو خوندم و فقط خودم رو به خدا سپردم.

فنجون قهوه‌ای رو که داخلش پودر بیهوش کننده ریخته بودم رو سمتش گرفتم.

\_بفرمایید!

نگاه پر از هوسش رو بهم دوخت. تمام تنم به یکباره لرز گرفت. توی دلم آیت الکرسی خوندم و به خدا پناه بردم.

\_اون فنجونی که دست شماست فنجون قهوه‌ی منه ، عذر می‌خوام!

اون فنجون رو از دستم گرفت و به لباش رسوند. کم کم دیگه داشتم ناامید می‌شدم؛ اما خودم رو نباختم. فنجون قهوه‌اش رو هم زد و کم دیگه‌ای از اون رو نوشید و فنجون رو روی میز کناری گذاشت.

\_پس چرا نمی‌خوری!

\_بله بله می‌خورم.

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و فقط ادای قهوه خوردن رو در آوردم و به سمت قاب عکس روی میز رفتم.

\_این عکس کیه؟

\_عکس منه!

\_واقعا؟ چقدر تغییر کردی، اصلا نشناختم!

یه شیشه مش\_روب از داخل ویتترین بیرون آورد و داخل جام‌های روی میز ریخت.

\_توی این عکس بیست سالم بود. اون خانمی هم که کنارم ایستاده مادرمه؛ بهترین کسی که توی زندگیم داشتم.

\_چقدر زیباست!

جام مش\_روب رو به سمتم گرفت.

\_بخور!

ترس و دلهره همه‌ی وجودم رو گرفته بود. تمام سعی خودم رو می‌کردم که تغییری در چهره‌ام حس نشه. جام ش\_راب رو ازش گرفتم و لبخند همراه عشوه‌ام رو سمتش زدم. اون هم در جواب، لبخند چندشش رو نثارم کرد که حالم رو بهم زد.

\_از این به بعد همه‌ی تو مال من میشه!

\_اما وجود من هزینه داره!

نزدیک‌تر اومده بود.

\_هر چی باشه پرداخت می‌کنم

\_حتی سند یکی از املاک مهمت در بالا شهر؟!



\_این‌ها برای به‌دست آوردن چیزی نیستن، وجود تو برای من خیلی مهم‌تره! به خاطر به دست آوردنش هر کاری می‌کنم، حالا راضی شدی؟

داشت بهم نزدیک می‌شد، با هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت یه قدم به عقب برمی‌داشتم.

\_هنوز راضیم نمی‌کنه!

\_بیشتر می‌خوای؟

\_نه، فقط می‌خوام که اون سند رو ببینم، به هر حال باید مطمئن بشم!

قهقهه‌ی گوش‌گر کنی زد و گفت:

\_تو خیلی بدجنسی دختر، پس به خاطر به چنگ آوردن زمین‌هایی که تازه توی مناقصه برده بودم بهم نزدیک شده بودی، آره؟

\_به هر حال این هم یه معامله‌ست، تن من در مقابل پول تو!

\_درسته که واسه‌م گرون تموم میشه؛ اما نمی‌تونم بذارم از این در بیرون بری!

تمام تنم می‌لرزید. حتی صدای لرزش دندون‌هام رو هم حس می‌کردم. خدا رو شکر که ازم فاصله گرفته بود و این حس ترسم رو نمی‌دید.

به سمت ویتترین پر از مش-روب رفت و دکمه‌ی کنار ویتترین رو زد. با صدای خفه‌ای ویتترین کنار رفت. هر لحظه منتظر بودم که دریچه زمان باز بشه و به آینده سفر کنیم؛ اما برخلاف تصورم گاو صندوق بزرگی نمایان شد. جام داخل دستش رو روی میز کناری گذاشت و مشغول باز کردن گاو صندوق شد. تا جایی که دیدم اول با تشخیص چهره و بعد هم با اثر انگشت و در انتها هم با یک رمز چهار رقمی باز می‌شد. توی این فاصله با هر ترس و اضطرابی که بود تونستم که باقی مونده پودر بیهوشی رو داخل جامش بریزم.

گذاشتن پاکت پودر توی جیبم درست همزمان شد با برگشتنش. اخماش توی هم بود! مثل این که اسناد مهمی رو داره به خاطر به دست آوردنم، از کیسه‌ی پر از سکه و تلاش می‌بخشه که چهره‌اش توی هم رفته. جام ش—راب رو از روی میز برداشتم و به سمتش رفتم.

\_اخم نکن عشق من، اخم بهت نیاد. به این فکر کن که قراره با هم خوش بگذرونیم!  
اخمش باز شد و این بار لبخند پر از هوسش رو بهم زد.

جام ش—راب رو از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید. این جا بود که یه نفس عمیق کشیدم و کمی امیدوار شدم.

بهم نزدیک شده بود و من ازش فاصله می‌گرفتم. هر قدمی که بر می‌داشت، بوی تند الکل دهنش حالم رو بهم می‌زد.

\_تا کجا می‌خوای ازم فاصله بگیری عزیزم؟ بیا نزدیک‌تر!

یه قدم به عقب برداشتم که کمرم به چیزی برخورد کرد! به دیوار رسیده بودم و اون در فاصله ده سانتی صورت من بود. نفس‌هاش به صورتم می‌خورد و حالم رو بهم میزد. صورتم رو کج گرفتم تا راه گریزی پیدا کنم. دو تا دستاس رو دو طرف صورتم گذاشت و راهم رو مسدود کرد. صدای بم و چندشش توی فضا اگو می‌شد.

\_لب هات چقدر زیباست!

چشمام رو بستم و زیر لب زمزمه می‌کردم "پس کی تموم می‌شه؟ کی؟ کی؟"

صدای کوبیده شدن صندلی روی زمین باعث شد که چشم‌هام رو باز کنم. گویا دستش رو به صندلی گرفته بوده تا زمین نخوره ولی هر دو باهم نقش زمین شده بودن.

دستم رو روی قلبم گذاشتم تا با این همه تپش، سینه‌ام رو نشکافه و بیرون نپره! نفس عمیقی کشیدم. سمتش رفتم و به قیافه کربه‌اش نگاه کردم که بی‌جون روی زمین افتاده بود و انگار نه انگار که تا چند ثانیه‌ی قبل به چه هیولایی تبدیل شده بود. لگدم رو با حرص به پهلویش کوبیدم و با رومیزی مخملی که روی میز کشیده شده بود دور دهانش رو بستم و با تکه‌ی دیگه از اون دستاش رو تا جایی که توان داشتم محکم پشت سرش گره دادم. هیولای دو سر این‌قدر مشغول فکرهای مضخرفش بود که یادش رفته بود در گاو صندوق رو ببندد. فوراً تمام اسناد و مدارک داخل گاو صندوق رو توی کیفم ریختم و در رو پشت سرم قفل کردم. سر و وضعم رو درست کردم و از دفتر خارج شدم. منشی بی‌ریختش هم پشت میزش نشسته بود.

\_دارید تشریف می‌برید؟

\_بله!

\_با آقای دلاوری نسبتی دارید؟

\_بهتره شما توی مسائل خصوصی دیگران دخالت نکنید!

صورتش از فرط عصبانیت قرمز شده بود، نگاه چپی بهم انداخت و دندوناش رو با حرص روی هم سایید.

\_ضمناً! جناب دلاوری دارن استراحت می‌کنن، گفتن که بهتون بگم مزاحمشون نشید و اگه کارتون تموم شده می‌تونید برید.

هنوز هم با عصبانیت نگاهم می‌کرد. من هم تا جایی که توان داشتم از محل حادثه فرار کردم و به شرکت پناه بردم. هنوز نفس نفس می‌زدم، زهرا با عجله به سمتم اومد.

\_هستی! حالت خوبه؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

\_آقای صالحی کجاست؟

\_توی اتاقشه، اتفاقی افتاده؟

\_بعدا بهت میگم، فعلا باید آقای صالحی رو ببینم.

با چند ضربه‌ی کوتاه وارد اتاق شدم. به محض ورود روی مبل‌های داخل اتاقش نشستم و آب داخل پارچ رو روانه لیوان کردم و یه نفس سر کشیدم.

\_مشکلی پیش اومده خانم همتیان؟

از شدت اضطراب مسلسل وار گفتم:

\_رفتم دفتر آقای دلاوری، اونجا با هزار دوز و کلک تونستم داروی بیهوشی رو به خوردش بدم و هرچی که توی گاو صندوق بود رو توی کیفم بریزم و اون رو دست و پا بسته توی اتاق پشتی دفترش زندونی کنم و نمی‌دونم که چقد طول می‌کشه که بهوش بیاد یا منشی بدتر از خودش متوجه بشه!

آریا با چشمای تقریبا از کاسه در اومده بهم زل زده بود! چند ثانیه سکوت بینمون رد و بدل شد تا بتونه حرفام رو حلاجی کنه و بعد از اون به شدت از روی صندلی چرمی‌اش بلند شد و روی مبل روبرویم نشست.

\_اون اسناد و مدارک الان کجاست؟

\_داخل کیفم.

گوشیش رو از داخل جیب کتش بیرون آورد و تمام ماجرا رو به آقای رحیمی توضیح داد.

\_می‌تونم اون مدارک رو ببینم؟

\_بله البته!

تمامی اسناد و مدارک و کاغذ و اوراقی که از داخل گاو صندوق بیرون آورده بودم رو روی میز گذاشتم. آریا هنوز هم باورش نمی‌شد و با بهت به تمامی برگه‌ها نگاه می‌کرد. دو تا برگه‌ی رویی رو به دست گرفت و از شدت خوشحالی لکنت زبان گرفته بود. \_این ... این نشون میده که... یک ماه پیش اجناس قاچاق رو وارد کشور کردن! برگه‌ی دیگه‌ای رو بیرون آرود و داخلش رو خوند.

\_وای خدای من! باورم نمیشه! همه‌ی این برگه‌ها گندکاری‌هاش رو مشخص می‌کنه! پاکتی رو از بین کاغذها بیرون کشید و در پاکت رو باز کرد.

\_این عکس... این عکس بین این برگه‌ها چی کار می‌کنه؟ این عکس چطور دست اون از خدا بی‌خبر افتاده؟

\_آخ! اون عکس رو امروز از آتلیه‌ی دوستم گرفتم، بهتون قول داده بودم که درستش کنم و همین کار رو هم انجام دادم.

به عکس خیره بود. از روی مبل روبرو بلند شد و به سمت میزش رفت. عکس رو داخل قاب خالی که خیلی وقت پیش خریده بود، گذاشت. لبخند روی لبش نشون دهنده حال خوبش بود.

\_شنیدن این همه خبر خوب توی یک روز کمی شوکه کننده‌ست. من نمی‌دونم که چطوری ازتون تشکر کنم.

\_می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

\_البته.

\_اون دختر داخل عکس...اسمش ماهکه؟

\_ماهک؟ نه اسم اون خیلی قشنگ تره!

این بار به عکس خیره بود و لبخندش عمیق تر شده بود، انگار که خاطره‌ای رو بیاد آورده بود.

\_یعنی شما فردی به اسم مهیار صالحی و ماهک صالحی نمی‌شناسید؟

\_باید بشناسم؟

\_آخه اون دختر داخل عکس خیلی شبیه به کسی که من می‌شناسمش و اسمش ماهکه!

\_اون الان دیگه نمی‌تونه نفس بکشه و بین ما باشه!

این بار لبخندش محو شد و چشماش به اشک نشست؛ اما غرور مردانه‌اش مانع او مدن اشک‌هاش روی گونه‌اش شد.

پس دختر داخل عکس مرده؛ ولی چطور دو تا عکس می‌تونن این قدر شبیه هم باشن؟!

\*\*\*

\_امروز این جا جمع شدیم تا خبر خوبی رو خدمت شما همکاران عزیز عرض کنم؛ به حول و قوه‌ی الهی و کمک دوستانمون تونس‌تیم که ریشه‌ی فساد از شرکت بزرگ آریاگستر و چه بسا از کشور پاک و خشک کنیم. این واقعه‌ی عظیم رو به تمامی شما دوستان و بالاخص افرادی که در این زمینه کمک شایانی انجام دادن تبریک میگم و به مناسبت این رویداد جشنی در قسمت تالار شرکت برگزار میشه.

صدای دست و پچ پچ توی سالن کنفرانس بلند شد. با اشاره‌ی دست آقای صالحی همه ساکت شدن.

\_ضمنا باید خدمتون عرض کنم که این حال خوش و این اتفاق زیبا رو مدیون چند تا از همکاران خوب و شجاعمون هستیم. ابتدا سرکار خانم هستی همتیان که به جناب سرگرد رحیمی کمک شایانی کردن و در دستگیری مجرمین این پرونده نقش موثری داشتن و بعد از ایشان هم سرکار خانم زهرا افشار که ایشان هم از این امر مستثنی نیستن، همچنین جناب آقای احسان ایرانی وکیل جوان و شایسته‌ی شرکت که از هیچ کمکی دریغ نکردن و جناب آقای آریا صالحی که ایشان هم مسئولیت پذیری خود رو در سمت مدیریت داخلی شرکت به خوبی نشان دادن و جناب سرگرد رحیمی که به لطف ایشان لکه‌ی ننگ از شرکت بزرگ آریاگستر پاک و محو شد. به عنوان هدیه‌ی کوچیکی از بنده این ماه به تمامی کارکنان، مهندسین و افراد مشغول به کار در شرکت، دو برابر حقوق مقرر تعلق میگیره.

این بار بیشتر از دفعه‌ی قبل صدای دست و سوت بلند شد. همه خوشحال بودن و احساس رضایت می‌کردن.

\_اجازه بدید خواهش می‌کنم! به پاس زحمات این عزیزان، به سرکار خانم همتیان یک ماه مرخصی همراه با حقوق و به خاطر نشان دادن لیاقتشون، به ایشان پست مدیر داخلی شرکت اعطا می‌گردد.

از فرط خوشحالی و تعجب زیاد دهانم باز مونده بود. اصلا نمی‌دونستم که در اون لحظه باید چه عکس‌العملی نشون بدم! به قدری ذوق زده شده بودم که نگاه‌های پر از حسادت بقیه برام اهمیتی نداشت؛ ولی در اون لحظه اصلا به این فکر نکردم که پست مدیریت داخلی شرکت مگه برعهده‌ی آریا نیست و یا این که من اصلا تخصصی در زمینه‌ی مدیریت شرکت ندارم، پس چطور می‌تونم این پست رو به درستی انجام بدم! حتی به سیخونک‌های زهرا هم توجه نکردم که مدام توی پهلوم می‌کوبید و به روش خودش بهم تبریک می‌گفت.

صدای دست‌ها بلند شد و من هنوز تو شوک مونده بودم.

\_همچنین به جناب آقای احسان تهرانی و جناب سرگرد رحیمی نیز سفر یک ماهه به ایتالیا همراه با خانواده‌ی گرامی‌شان اعطا می‌گردد.

دوباره صدای دست و جیغ بلند شد. به احسان نگاه کردم، چرا متوجه نبودم که بهم خیره شده بود! نگاهش رو ازم دزدید و به خاطر تبریک‌های همکاران، ازشون تشکر کرد. \_و همین طور که مستحضر هستید بنده‌ی حقیر دیگر باید به دوران خوب بازنشستگی پیوند بخورم؛ بنابراین مسئولیت سنگین و صد البته بزرگ و مهم اداره‌ی شرکت رو به پسر عزیزم، جناب آقای آریا صالحی محول می‌کنم و از این به بعد شرکت رو به ایشون واگذار می‌کنم. امید است که در این راه ایشون رو حمایت و همراهی کنید تا ان‌شالله به یاری خداوند منان روز به روز شاهد گسترش و پیشرفت چشم‌گیر شرکت آریاگستر باشیم.

همه در بهت بودن! هیچ کس به این فکر نکرده بود که این شرکت یک روز، نبودن جناب صالحی رو به خودش ببینه. نمی‌دونم که آریا واقعا صلاحیت اداره‌ی چنین شرکت بزرگی رو داره یا نه؛ اما امیدوارم که مثل پدرش خلاق و کار بلد باشه!

آریا با چشمان بازی به پدرش خیره شده بود! آقای صالحی لبخند آرامش‌دهنده‌ای روی لباش بود مثل اینکه منتظر یک جرقه‌ی امیدوار کننده از سمت آریا بوده تا با خیال راحت شرکتی رو که سال‌ها برایش زحمت کشیده رو دو دستی تقدیم تنها پسرش بکنه و با خیال راحت به امرار معاش و گذراندن سال‌های باقی مونده‌ی عمرش بکنه!

\_ضمنا سرکار خانم افشار رو نیز به سمت منشی مدیر کل شرکت منصوب می‌کنم و به ایشون هم مبلغی رو به عنوان هدیه اهدا می‌کنم.



از جناب آقای سرگرد رحیمی خواهشمندم که بنده و همکاران رو در جریان واقعه‌ی پیش آمده اخیر در شرکت در جریان بذارن. با آرزوی بهترین‌ها برای رشد و بالندگی همه‌ی شما عزیزان. امیدوارم که روزگار خوبی رو در این شرکت سپری کنید. خدانگهدار!

همه از سخنان آقای صالحی شوکه شده بودن. برای همه نبودن آقای صالحی توی شرکت سخت بود و چه بسا محول کردن این پست سخت به آریا هم کمی غیر قابل باور بود و دلیل بیشتر نگرانی‌ها هم از این بابت بود.

با صدای دستان کم جون بقیه، آقای صالحی لبخندی روی لب‌هاش نشوند و از روی سن پایین اومد و بعد از دست دادن کوتاهی بین آقای صالحی و آقای رحیمی، آقای رحیمی بالای سن رفت.

\_ با عرض سلام و خسته نباشد خدمت همه‌ی شما عزیزان و تشکر فراوان از جناب آقای صالحی به خاطر هدیه‌ی سخاوتمندانه‌شون، باید گفت همه‌ی این امور جزو وظایف بنده و دیگر همکاران بوده و لاغیر! لازم به ذکره که نزدیک به یک ماه گذشته با گزارش یکی از همکاران مبنی بر درخواست یکی از متهمین این پرونده در مورد گرفتن امضای مدیر داخلی شرکت و در جریان قرار گرفتن بنده و پس از آن به کمک همکاران توانستیم که با تعقیب و گرفتن ردی از افراد؛ به مظنون اصلی این پرونده دسترسی پیدا کنیم. کسی که تمام روزش رو با شما می‌گذروند، کسی که مورد اعتمادترین فرد نسبت به شما بوده و هر روز با این شخص صحبت می‌کردید، کسی نبوده جز آقای پرویز دلاوری!

همه به هم دیگه نگاه می‌کردن! باور کردن این امر برای همه سخت بود. پچ پچ و همه‌های توی سالن پیچید.

\_ در این مرحله به کمک یکی از همکاران خودتون، سرکار خانم همتیان توانستیم که به اسنادی دسترسی پیدا کنیم که نشون دهنده‌ی قاچاق انبوهی از کالاها به خصوص داروهای روان گردان و غیر مجاز به داخل کشور از طریق نام شرکت و خروج تولیدات

شرکت به کشورهای خارجه بدون گرفتن مجوز و جعل چندین زمین ملکی بود. خوشبختانه هم اینک تمامی افرادی که در ارتکاب این جرم دست داشتند از جمله حسابدار شرکت آقای پویا حمیدی، مدیر فروش شرکت خانم راضیه سعیدی، نگهبان شرکت آقای روزبه تقدسی و منشی شرکت خانم آناهیتا سمیعی دستگیر شده و به مجازاتشان ماه بعد در دادگاه رسمی رسیدگی خواهد شد! با تشکر.

این بار هیچ کلمه‌ای از زبان کسی بیرون نیومد. همه توی یک خلسه فرو رفته بودن. واقعا شنیدن خبر این که دوست و همکاری یک مجرم بوده خیلی سخت و هضمش دشواره!

آریا پشت تریبون رفت.

\_همکاران عزیز خواهشمندم که به قسمت تالار شرکت رفته که به این مناسبت جشنی در این بخش تدارک دیده شده، ممنون از همه ی شما عزیزان.

کم کم همه از بهت بیرون اومدن و از در سالن خارج شدن. همراه با زهرا از روی صندلی بلند شدیم و به سمت آقای صالحی رفتم که داشت با آقای رحیمی صحبت می‌کرد.

از آقای رحیمی عذر خواهی کرد و یه قدم به سمتم اومد.

\_من واقعا ممنونم به خاطر هدایاتون!

\_این کمترین کاری بود که می‌تونستم برای شما انجام بدم.

\_هرکاری که انجام دادم وظیفه بوده!

\_و من هم یک عذر خواهی به شما بدهکارم!

\_عذر خواهی؟ به من؟ اختیار دارید جناب صالحی، نفرمایید این حرف رو!

\_نه، من واقعا در مورد شما بد فکر کردم، به خصوص وقتی که رابطه‌ی شما با اون فرد به اصطلاح دوست من، زیاد شده بود.

\_هر کس دیگه هم بود فکر خوبی نمی‌کرد.

\_اما نباید در موردت بد فکر می‌کردم، من رو ببخش!

\_خواهش می‌کنم این حرف رو نزنید!

به آریا نگاه کردم که با وجود این که داشت با یکی از همکاران صحبت می‌کرد، تمام مدت نگاهش به این سمت بود. چشم ازش گرفتم و به آقای صالحی نگاه کردم.

\_نمی‌دونم نبودنتون توی شرکت رو چطور هضم کنم!

\_دیگه وقتشه که این آخر عمری رو هم استراحت کنم؛ ولی خیالم از بابت آریا هم راحت  
چون دیگه می‌دونم همکار خوبی مثل تو داره.

\_ممنون به خاطر این همه لطف!

\*\*\*

لیوان شربت رو از روی میز برداشتم و به صدای ترکیبی ویولون و گیتاری که ماهرانه زده می‌شد گوش می‌دادم. چند تا از همکاران بلند شده بودن و اون وسط چرخ می‌زدن. همه خوشحال بودن چون قرار بود که این ماه دوبرابر حقوقشون رو بگیرن.

زهره هم خوشحال بود؛ چون با گرفتن پست منشی مدیر کل شرکت حقوقش دو برابر می‌شد و دیگه نیازی نبود که غصه‌ی مادر و خواهرش رو بخوره!

صدای ویبره‌ی گوشیم من رو به خودم آورد. با دیدن عکس مهیار روی صفحه‌ی گوشیم دلم مثل گلی که تازه قطرات باران دیده شاد شد. از تالار بیرون اومدم و دکمه‌ی سبز روی صفحه رو فشار دادم.

\_سلام.

\_سلام، می‌تونم ببینمت؟

\_الان؟

\_بله!

\_کجا؟

\_بیایی پایین می‌تونی من رو ببینی.

از پنجره به پایین نگاه کردم، به ماشینش تکیه زده بود. از این فاصله دلم براش قنچ رفت، هر چند که ازش دلخور بودم به خاطر قضاوت شدنم؛ اما عشقم رو نمی‌تونستم پنهون کنم.

با آسانسور به سرعت خودم رو به پایین رسوندم، سعی کردم که خودم رو کاملاً جدی بگیرم و لبخندم رو جمع و ذوقم رو کنترل کنم.

از خیابون عبور کردم و روبروش ایستادم.

\_سلام، با من کاری داشتی؟

\_سلام ماه بانو؛ اجازه دارم شما را تا جایی مشایعت کنم؟

با سکوت بهش خیره شده بودم. در ماشین رو برام باز کرد و اشاره کرد که سوار بشم.

\_نباید بدونم کجا داریم میریم؟

\_می‌خوام بیرم بندازمت درون دره‌ی عشق! سوار شو دیگه خانم!

سری تکون دادم و سوار شدم، صدای آهنگ رو زیاد کرد.

هنوزم گلای تازه

روی گلدونت میذارم

هنوزم تو خواب و رویا

سر رو شونه هات میذارم

هنوزم میون بارون

تو خیالم تو رو دارم

هنوزم اشکای تازه

روی گونه هات میذارم

گاهی قاصدک دوباره

خبر از دلم میاره

دل عاشقم همیشه

نفساتو کم میاره

به تو نزدیکم و دوری

مثل بارون پشت شیشه

تورو دارم و ندارم

ته زندون همیشه

\_به من نگاه نمی‌کنی خانم جان؟

سرم رو سمت شیشه گرفتم و به جاده خیره شدم.

\_ازم ناراحتی، نه؟

سکوت کردم، اون هم سکوت کرد و چقدر دردناک بود این سکوت بینمون!

ماشین ایستاد، در ماشین رو باز کرد.

\_افتخار بدید و از مرکب پیاده بشید سرکار خانم.

از ماشین پیاده شدم و همین‌طور که اطرافم رو دید می‌زدم گفتم:

\_بامزه شدی امروز!

جای خیلی قشنگی بود. اطراف پر بود از فضای سبز و درخت و گل چمن، مثل بچه‌های بی‌زبون دنبالش راه افتاده بودم؛ روبروی یکی از درختا ایستاد.

مهیار: اسم این درخت چیه؟

من: بیدِ مجنون.

\_اسمش قشنگه نه؟

\_آره قشنگه.

زیر درخت نیمکت صورتی رنگی بود، روی نیمکت نشستم و به بالای سرم نگاه کردم. شاخه‌های رقصان بیدِ مجنون به اطراف رفت و آمد می‌کردن. مهیار کنارم نشست و مثل من سرش رو بالا گرفت.

\_می‌دونی چیه؟ اولین باری که احساس کردم عاشقت شدم، احساس کردم دیگه بدون تو زندگیم غیر ممکنه. به خودم قول دادم که تو رو تا ابد عقد قلبم بکنم! قول دادم که تا ابد کنارت بمونم و اون روز اینجا اومدم و روی تنه همین درخت چیزی نوشتم که یک روز دست معشوقم رو بگیرم و نشونش بدم که قولم رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم!

به نیم رخ بی نقصش نگاه کردم، چقدر جذاب بود از این فاصله!

\_می‌خوای ببینی؟ پاشو بیا ببین.

به دنبالش راه افتادم. روی تنه ی درخت بید رو نگاه کردم "تا ابد و برای همیشه توی قلبم می‌مونی هستی جان"

خندهم گرفته بود.

\_نگاه کن این زبون بسته رو چه جوری خط خطی کرده‌ها!

یه تایی ابروش رو بالا برده بود. انتظار این حرف رو ازم نداشت؛ اما خندهش گرفته بود. هردو بهم نگاه کردیم و خندیدیم.

\_هستی جان؟

\_بله؟

\_نه نشد، جواب من این نبود!

\_جانم؟

\_آخیش! این شد جواب! همه‌ی امید من این جانم گفتن‌های توئه. اگه بخوای ازم بگیریش می‌دونی که دیگه چیزی ازم نمی‌مونه!

بهش خیره بودم.

\_من رو می‌بخشی دیگه آره؟

سکوت کردم، هنوز هم دلم ازش پر بود.

\_باور کن اون لحظه خیلی شوکه شده بودم، من اومده بودم که بهت خبر بدم که با پدرت صحبت کردم و راضی شده که دوباره خواستگاریت بیام؛ ولی وقتی که به اون مردک گفتم که من برادرتم، همه‌ی دنیا روی سرم خراب شد، کل زندگیم رو تموم شده می‌دیدم! اما بعد از اینکه احسان بهم زنگ زد و ازم خواست که باید باهام حرف بزنه اولش فکر می‌کردم که می‌خواد در مورد این حرف بزنه که ازت دوری کنم و همون بحث‌های همیشگی؛ اما همه چیز رو بهم گفتم. بهم گفتم که از روی اجبار باید یه مدتی رو با اون مرتیکه گرم بگیری تا به شرکت کمک کنی. اون لحظه کلی از دستت عصبانی بودم که چرا از اول همه‌ی جریان رو باهام در میون نذاشتی و اصلاً چرا این پیشنهاد سخت رو قبول کردی اما وقتی به این فکر می‌کردم که همه‌ی این‌ها یه سوء تفاهم بیشتر نبوده انگار که دنیا رو بهم داده بودن.

\_همه‌ی این‌ها رو احسان بهت گفت؟

\_آره، بهم گفتم که چقدر نگرانته و همیشه سعی داشته که مراقبت باشه؛ اما تو همه‌ی حواست پیش من بوده و در آخر هم گفتم که هر طور که شده موانع رو برای به‌دست آوردنت از سر راه بردارم و با هم ازدواج کنیم؛ چون فقط در این صورته که تو احساس خوشبختی می‌کنی!

\_احسان چطور از این قضیه با خبر شده بود که تو این جریان رو فهمیدی؟

\_اون روز از داخل پنجره‌ی اتاقش شاهد ماجرا بوده.

قلبم گرفت، به خاطر احسانی که هیچ وقت برام چیزی کم نذاشته بود و در عوض من برای اون هیچ کاری انجام نداده بودم و به هیچ خواسته‌اش جواب مثبتی نداده بودم.



دلم گرفت به خاطر احسانی که فکر می‌کردم که داره توی زندگیم دخالت می‌کنه؛ ولی الان به ما کمک کرده که دوباره با هم باشیم! چقدر زشته که همه‌ی ما زود قضاوت می‌کنیم و از سر عجلول بودن تصمیم‌های غلطی می‌گیریم که یک عمر پیشیمونی به بار بیاد.

\_هستی جان من رو می‌بخشی؟

\_تو من رو زود قضاوت کردی! حتی با دیدن عکس‌های عروسیت و اخبار اوضاع از داییت، توی این چهار سال یک درصد هم به عشقت شک نکردم، هر لحظه و هر ثانیه امید داشتم که یک روزی برمی‌گردی؛ اما تو خیلی زود جا زدی!

دیگه اشک امون نداد که حرف دیگه‌ای بزنم! یه قدم بهم نزدیک شد. چشماش دو دو میزد و حس نگرانی توش موج می‌زد.

\_من بمیرم و نبینم که تو این‌طوری اشک می‌ریزی همه‌ی وجودم، من غلط کردم که اشتباهی قضاوت کردم، تو رو خدا من رو ببخش، نذار که پیش دلم بدقول بشم. زندگی بدون تو برای من جهنم که هیچ عین خود دوزخه! نکن باهام این کار رو! اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک کردم.

\_آخه چطور می‌تونم ازت دل بکنم وقتی که نفسم به نفست بنده؟!

\_الهی من قربونت بشم، من همه‌ی وجودم رو فدای چشم‌هات می‌کنم، همه‌ی زندگیم رو فدات می‌کنم تو فقط بخند! بخند دیگه زودباش...

اشک‌هام به خنده تبدیل شدن. حالا هر دو توی فضای آروم و ساکت پارک قهقهه می‌زدیم، درست شبیه مجنونی که به عشقش رسیده!

گلی از روی زمین چید، روبروی من زانو زد و گل رو به سمتم گرفت.

\_ آیا به بنده اجازه می‌دهید که این قلب تپنده و سرشار از محبتتان رو برای همیشه از آن خود کنم؟

جعبه‌ی انگشتر رو از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

\_ اگر قبول زحمت کنید و انگشتر نگین‌دار رو دستم کنید با کمال میل!

انگشتر رو از داخل جعبه بیرون آورد و داخل انگشتم کرد. توی چشمان دوتایمون چیزی به جز عشق دیده نمی‌شد، عشقی قدیمی که هنوز هم زنده بود. هیچ چیز و هیچ کس نتونست ما رو از هم جدا کنه، چون قدرت عشق اون قدر زیاده که حتی بزرگترین آدم‌ها رو هم از سر راه بر می‌داره به شرط این‌که معشوقت، درکت کنه، تو رو بفهمه، حسست کنه، گریهات رو... شادیت رو... اشکت رو، همه رو درک کنه. بدونه که با چه چیزی خوشحال میشی، چه چیزی تو رو ناراحت می‌کنه!

زن از شوهرش چی می‌خواد به جز یه تکیه‌گاه؟ تکیه‌گاهی که با خیال راحت بشه بهش تکیه زد و از هیچ چیز و هیچ کس نترسید. تکیه‌گاهی که به قدری عاقل و با درایت باشه که یک زن با تمام وجود خود زنانگی‌اش رو پای مردش بذاره و مردش با تمام وجود اون را بخواد. یه زن چی می‌خواد از همسرش به جز محبتی سرشار که هیچ وقت تمام نشه؟ چی می‌خواد از همسرش به جز یک عشقی که هر روز صبح تازه بشه؟! به این عشق میگن نه عشق‌های جدیدی که به تازگی مد شده، عشقی که امروز رو با توئه و مشخص نیست که فرداش را با چه کسی بگذرونه! چرا عشق‌هامون در کشاکش زندگی گم شده؟ چرا به جای امتحان کردن همه‌ی آدم‌ها به دنبال عشق واقعی خودمون نمی‌گردیم! میون این همه دل‌داده چه کسی عاشق واقعیه؟! این رو فقط قلبت می‌فهمه... فقط قلبت..

\*\*\*

– مهیار جان میشه یکم عجله کنی؟ الان اذان رو می‌گن به نماز نمی‌رسیم!

– عزیزم این قدر عجله نکن دیگه، هنوز یک ربع دیگه مونده به اذان.

– عشق من، میشه این رو هم در نظر بگیری که ده دقیقه تا حرم فاصله داریم؟

– چشم هستی بانو، شما اجازه بده بنده دکمه‌های پیراهنم رو ببندم، الان میام!

روبروی آینه ایستاده بودم. مانند سفید رنگم رو پوشیده بودم، روسری سفیدم رو

لبنایی بستم و چادرم رو سرکردم. مهیار پیراهن سفید رنگی با شلوار مشکی‌اش رو

پوشیده بود. پشت سرم ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– دارم ضعف می‌کنم از این همه زیبایی محبوب من!

– داری اغراق می‌کنی دیگه!

– وقتی چادر می‌پوشی شبیه فرشته‌ها میشزی، هنوز هم نمی‌دونم که چطور این فرشته‌ی

زیبا توی زندگیم پیدا شد؛ اما هر چی که هست به خاطر داشتنش تا ابد از خدا ممنونم!

سرش روی شونه‌ام بود، سرم رو کج کردم و گونه‌اش رو بوس کردم.

– من هم از خدا به خاطر داشتن تکیه‌گاه زندگیم ممنونم!

نگاه عمیق‌مون بهم جداشدنی نبود. نمی‌دونم این همه عشق چطور می‌تونه بین دو تا

آدم شکل بگیره؛ اما از خدا می‌خوام که روز به روز پررنگ‌تر بشه. امروز صبح توی حرم

بهم محرم شدیم. از این به بعد قلبمون به اسم هم زده شد و دیگه می‌تونیم با خیال

راحت بهم عشق بورزیم!

– بریم خانم جان؟

– شما امر بفرما آقا!

دست به دست هم به سمت حرم حرکت کردیم. گنبد طلایی آقا از دور هم نمایان بود. چشم‌هام از دیدن گنبد طلایش بارونی شد. همیشه آرزو داشتم که همراه با همسرم به پابوشش بیام، دستم رو توی دستش محکم‌تر کردم.

\_ آقا جان ممنونم که دست‌هام توی دست‌هاشه!

\_ مهیار جان؟

\_ جان دلم؟

\_ می‌تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

\_ همسر عزیزم از امروز صبح به بعد هیچ سوال شخصی بینمون نمی‌مونه، من و تو دیگه ما شدیم درسته؟

\_ بله درسته؛ هیچ وقت خواستی که خانواده پدرت رو ببینی؟

\_ پدربزرگم به من، ماهک و مادرم خیلی ظلم کرد، تمایلی ندارم که ببینمش!

\_ چطور می‌تونه به نوه و عروسش آسیب برسونه؟

-بعد از اینکه پدرم فوت شد، هنوز چهل روز از مرگ پدرم نگذشته بود که پدربزرگم به مادرم گفت دیگه توی این خونه محرمی نداره و حضورش توی اون عمارت صورت خوبی نداره و باید با عموم ازدواج کنه! و این درحالی بود که عموی من، همسر و فرزند داشت و این خواسته‌ی پدربزرگم منطقی نبود. از اون به بعد زن عموی من به مادرم به چشم هوو نگاه می‌کرد و حتی اجازه نمی‌داد که عموم سمت خونه ما آفتابی بشه؛ اما مادرم هرگز تن به این خواسته نداد و وقتی که پدربزرگم متوجه شد که مادرم خواسته‌اش رو قبول نمی‌کنه از مادرم خواست که من و ماهک رو رها کنه و از عمارت بره و دیگه هم حق نداره که به دیدن ما بیاد. مادرم خیلی التماس و خواهش کرد اما حرف پدربزرگ

من دو تا نمی‌شد. تا این‌که به کمک وکیل دایی توی ایران تونستیم که همه‌مون شناسنامه و گذرنامه با هویت جعلی بگیریم و از ایران خارج بشیم و کنار دایی توی لندن زندگی کنیم! و از اون به بعد هرگز سراغی از خانواده پدرم نگرفتم.

– یعنی تو و ماهک اسم و فامیلی‌های دیگه‌ای دارید؟

– آره اسم واقعی من، سهیل و اسم واقعی ماهک، سارگل بود، سهیل صالحی و سارگل صالحی!

از بهت چشم‌هام گرد شده بود! ایستادم و بهش خیره شدم.

– معذرت می‌خوام که بهت نگفته بودم؛ چون برای من خیلی مهم نبود. من ده سال پیش همه چیز رو فراموش کردم. از وقتی که پدر بزرگم با بی‌انصافی مادرم رو از عمارت بیرون کرد دیگه خانواده‌ی من فقط مادر و خواهرم شدن.

– اگر که بهت بگم من اون‌ها رو می‌شناسم حاضری که ببینیشون؟

– چی داری میگی؟

– حاج قاسم صالحی و آریا صالحی، عمو و پسر عموی، تو رئیس همون شرکتی هستن که من توش کار می‌کنم!

خیلی جا خورده بود. حق داشت من هم جا خورده بودم! زمین گرده و آدما خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کنن با هم روبرو می‌شن. دوباره فکر کردم به مادر مهیار که به خاطر فرزنداش حاضر شد که سختی بکشه و اون قدر شجاعت داشت که به خواسته‌ی اجباری دیگران تن نده، به مهیار که توی سن پانزده سالگی باید از خانواده‌اش که از گوشت و پوستشونه دل بکنه و حتی ازشون متنفر بشه و به ماهک که توی این راه صدمه دید و به آریا و عکس ماهک که هر روز به اون خیره می‌شد و لبخند می‌زد و با

داستان‌هایی که بزرگ‌ترها برایش بافته بودن خیال می‌کرد که عشق بچگی‌اش دیگه نفس نمی‌کشه! و به خودم که کجای این ماجرا ایستادم و شاهد همه‌ی این اتفاقات هستم تا بگم خدایا شکر که حواست به تک تک ما آدم‌ها هست، دوستمون داری و کمکمون می‌کنی که خودمون رو پیدا کنیم! خدایا دستمون رو رها نکن که بدون تو پیشیزی هم ارزش نداریم!

صدای اذانی که از حرم پخش می‌شد ما رو به خودمون آورد و هردو هم زمان گفتیم:  
\_وای اذان گفتن!

به هم خندیدیم، دست‌هامون رو توی دستای هم گره دادیم و تا حرم دویدیم!  
می‌خوام بگم "زندگی قشنگه اگه قشنگی‌هاش رو ببینی"...

پایان